

۹۷۳

کتابخانه مجلس شورای ملی

نام کتاب دیوان صاحب

مؤلف

موضوع تألیف

شماره دفتر

۲۴۵۱

۲۶۰۳

مؤسسه

۱۳۰۲

۲۶۲۷

خطی - فهرست شده

۲۴۵۱

1	2	3	4	5	6	7	8	9	10	11	12	13	14	15	16	17	18	19	20	21	22
---	---	---	---	---	---	---	---	---	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----	----

۱

۲

۳

۴

۵

۶

۷

۸

۹

۱۰

۱۱

۱۲

۱۳

۱۴

۱۵

۱۶

۱۷

۱۸

۱۹

۲۰


۲۱

بازدید شد
۱۳۸۱

۱۳۴۰

بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

کتابخانه موزه و مرکز اسناد
شورای اسلامی
۹۷۳

کتابخانه مجلس شورای ملی		
نام کتاب	دیوان صاحب	
مؤلف		
موضوع تألیف	۲۴۵۱ ۲۶۰۳	
		مؤسسه ۱۳۰۲
		شماره دفتر ۲۶۲۷

خطی و فهرست شده
۲۴۵۱



خطی ، فهرس
۱۵



مردم از
برای مردم
عزیزان و اقربان
کرم و احسان



از میان خلق پر و سر سپرد سودا
شهر را غافل ترا دو کشته صحرا مرا
آسمان خواندم پوشیده تابان اختر
هرگز ایسر بریده خاکستر رسوا
یاد او هر کس کند از غم بخت او درد
نقش که حسن و بر پرده دطام را
در ته یکم بر هر خواست این امشاک
هر شناسد که باله دست نیامد

کرنه ز جیح باغ مزین تو انم ساختن
بس بود تیشه صاحب از یار منیام

بلخیم جو بهتاب کل خواب اینجا
بر آچو ماه شب افروز از تاب اینجا
بجز دهانشین غبار غریب ما
بر در رکبت یوسف از کلاب اینجا
هو امن منظر روحانیا کردار
نار خانه تنزیه از خواب اینجا
دل تو طاقه روز شماریک دارد
بریزدانه اشک و بکمر حساب اینجا
مباد آنر گل رفقا ورق بگرداند
کل شگفت مبر ز رزاق تاب اینجا
برشته که بر کتیا کجا تو این دست
کهر جو مور کند زنج و تاب اینجا
موا کشتن زور حسن و دلر گذشت
چو نقشها که زور از مو ابر تاب اینجا
اگر شراب تجس بجام میخواد
چو لاله بر سر آتش نه کباب اینجا
کرت مو است که آنجا تاب کل کشته
زرد و بر عرق کل کبر حجاب اینجا

بروز شکر اگر ساپا نر گل خوا
من کتمان دل خود با بهتاب اینجا
ز بس که باله منیا را شکس کین است
شود نیم کل تر کار ز کلاب اینجا

چو ایسج پانز را ز دل نهانند و آری
شین است ز خود و در حجاب اینجا

دل مباد خواب شر اینجا ما
تسرهوش غم آید از ترانه
مباد راهفت بدرق بیروت را
بشمار غیبت آشیانه
بهر طرف کین رود بدل خورد و شیرت
کشاد سینه بود پیش تو نشانه
ز صوت میل شوریده خمر اگر بچکد
نیرد غنچه لمار عاشقانه
مباد تیشه دل در چرخ شسته شود
دختر کند بکشتن شمشیر
باده سینه باکوچ مید کهنه
رمین تو سنش از برق آریانه

چه درود دل نداریم مایح پاس
کدشت شام و نیامد مبر فانه

کل ترچه نظر مرغ کاستا نر ترا
بوسه داده کلمه کوشه دانه نر ترا
هر شناسد بهر دشت که آید بکند
مسک بر زخم بود صید بابا نر ترا
عشق تو چوید بجز کلمه خاموشم
نمرا نر ساخت بجز خیمه نر ترا

کتابخانه موزه و اسناد



خطی رفیق

خجسته نفس بر بر مغزی آید
 مرشاند دل مغز بر کبریا تر
 دین بر سر بر کوشش لای جان
 شور محبت کجند جمع پریشا تر
 دست مر جا که نم بر سر بیکان آمد
 جعبه پر تیر بود شوخ مر کتر
 یوسف آن روز که در چاه را خواستند
 کاش میدید سر چاه را خدا تر

میتواند که کند باز بر پیش صاحب
 آنکه بسته ز جهان دین حیران تر

شراب چشم تو که کرد مرا
 کفایت این قبح بفرمای مرا
 سایه مرا از لطف غیر بشینام
 بزیر سایه گل داده دل شراب مرا
 چشم ز روز از لطف نصیب بچشم
 نشد حق در میر برده به نقاب مرا
 دلم گرفت غمناز و بکوی بار آورد
 رساند فن میر حد آفتاب مرا
 بچشمم از گل روی تو گشت آب دلم
 فلند شوخ نظران در حجاب مرا

چو بر که لاله نباشم ز یکد که صاحب
 باشم گل رو که دل کباب مرا

بدیده خوش نشین خجسته زارم بر آنرا
 نشانم تا یک در خاک و در خاک کار آنرا
 غزال دل در شیشه لب لبام بدیع میکرد
 بهر صحرای فراق که آتش سوار آنرا

نویسنده: موزه و...



خطی: دفتر

سند عوق آلود از مجر بر و سزا افتد
 طبع نه از دل شرمین از بخت تر
 با جبار زمین دین امضا جبهه میخواست
 بر کان بسته ام امسال بر تو بهار آنرا
 که نشن از سر کاسه سیاهان مشک باشد
 بدین داده ام جبار از سر خجسته کار آنرا
 بهر دل قتل این زکات دین مر بخشیم
 بر دهنم از دم ز پرده ای گلگون عذر آنرا

سر خم به بند صاحب که کم کردین سودا سر
 بیاسر میکند از کمید و روز ترا جبار آنرا

خجسته سار و بخت سرخ روح جلا داد
 کل فشانده در کبریا تر خجسته یاد
 تا کشودم پر که بر رشته دایم فساد
 نیخیز از خود ندیدم سبک صیاد
 عقل زایل میشود و سر کاه خجسته کرد و خجسته
 آنروزه کردم تصویر شسته فضا در
 داغ بر که لاله از باز خان ایام بود
 نیست بکار جوارش خجسته ز یاد
 که کوش کهنه تا کز که خجسته کرد و در آ
 گرد از رو بر خجسته خاطر داشت در آ
 خود غماشین و مرز نظر کاشش نبود
 دیده بودم در کین خوشی صیاد در آ
 دل چو اندر کجای آسمان سبز بهار
 تا یک صاحب خجسته غم کار به نیاد در آ

با دهن دیدم کج مسجد در پیش را
 همچو اختر داشت بر کعبه زده خجسته تر

روزگار باقی در عدم تقسیم کرد	ما خد سوا رحمت او بعد از این
داشتند هر دریغ از دوزخ و دوزخ	آنست که سگین دل بر چرخ کاوش را
در کین بود سگین دل شکار اندازن	یادم آمد چو بزم افشا و دیدم این را

میفرستم نام صاحب بایندهم بگو
از زبانک و بیکانه خویش را

مشتاق عشق مرد راه دل بجهت	چهره رخسار خورشید با سرور را
خاطر شگفت خوا عشق آری باغبان	میخورد غم بن از گل غنچه خوشه را
این مثل شد که غنچه را بشوید و بخر	مهر کبیر باک که هم در الهه را
بوی غنچه بر باد دل مجروح را	بار باستم زخم سینه شکسته را
غیر آورده بس در یاز ابر کرم	دود آسم که منجم که ایند نه توده را
از شر باد بر چرخ کله دوز	مرسند و دلباز کار دل فمونه را

نیست کوهنادر در خلوت عشاق نیست
صاحب زما بشنود از دل شنوده را

سر لعل را در سحر لالت ناکامیها	دانی که چه بود نیک سر لعلیها
غنچه ام باز یک تاش خورشید شود	بستم دل کل به کمر خرمیها

بعد از دست برینه چهره سبز را	ز کس مست توده در شامیها
لبیها را غنچه دل را کل تر	مست در شیشه با لبیها
که کند بلبل ششبار بر بر چرخ	دل پروانه بسوزد کل اندامیها
سر زلفش از ربل حیرت دهم	چند گل از کسند ناز کل دایمیها

صاحب آرزو میباد اگر در میر خرم باغ
دین ندیم از سیر دین بادامیها

در عشق که کرد و تهر و جاک خاکی	تا غنچه و گل بسته نفعه اگر آبی
خاک که کو غنچه کل زمره از زد	بوبر کل می شنوم از جگر جگر آبی
است از تو که در دشت جگر دشت زند	می طبع شب شب سینه فلک آبی
کل در کس هوای تو هم میگویند	دانش باک در آبی نظر پاک آبی
آتش از آتش آتش کجاست شکم	تا چه با خاک کند دین فلک آبی
شعله حسن تو کلر کند بود میدانم	برده مرغ دل فرس خوش و خاک آبی

صاحب سیران غزل را تو سیر جابر
که میسند سخن جوهر در اگر آبی

در آید که در حرمه بند انجی	بر حشمت بر فاشده دل سب انجی
----------------------------	-----------------------------

زود نگاه بگل خشن مندا انجا	در آیدین و بخت چنه پهن
کند بند دل بایر ستمه انجا	باید که گرفتیرا میرا
کشید کردن نازگان برندا انجا	که غم شیشه که شفته در غبار دلم
بپار خوش فدا دست در کند انجا	که زلف چو ابرو دل رسیدن

مکش قدم زد در کشتن مسیح بپاز
کند چو چار بنیخت ار جهند انجا

میرسد بر کوشها از سر طرف اوزما	میرند ناخن هربار که باشد سازما
سینه بکشد در درختی شهیدما	وانع دارد ماه را از بس که مرالذوق
هر بر در کشتن راز شوخ بر دوزما	شعلها بر سیر بال و پر بخت اتم
بو کل کردید در صحنه حمیم غمازما	آوا و کیده برود در کشتن شتم
کرد اول کل نشاخ نخل امیر رازما	چو زنجار را نشود و معلوم

دل صحرای بزرگشده گان ریاض
طقت مضرا ب شوخ اوند ارد سازما

ایم از صحرای بوشم کفایتها	از تو بر نه حال سوز و دغاها بریتها
---------------------------	------------------------------------

سروش کشتن گزاسر اسر غاذا ایم	صندل بیتا باشد غم ویرنها
به صبح شنید و دیدیم ست فویش را	شمعها کردیم مانند شمع آوینها
فکر سست نام فکر کار خویش کن	نار و اسر از طرف افتاده آوینها

تو تیار زید و بید نقشش بر کلر خانه
چهره تو از صحنه بخت از دید آوینها

دارم ز سر زلف زنجیر کلاسر پیا	با انیمه سکنین دل زود رود و اوزما
افروخته شمع من که بخت جان تو تنه	بمن نشود و عمر خوشید جان تو کر
از خویش بدرم دیوانه دلم اری	خوردست بکجا آب آهوی صحرای
در آب جراح من سوز و بجای او	محبتش بود اسکم با کوه اسیر ویرما
بر دل تو کشتن خنجر کیه رو نگاه ابر	مستان تو روز از در جان تو کسرتها
من عاشق مجرم صحرای خودم	غافل من سر امر و زاکا ه شور و فدا

در قص دلم آمد از حضرت مولانا	مستم حسام الدین سو کند با نزالا
در خواب آید شب آینه قبله خیمه دل	کفتا که چو کشتن شتر از قطره خیمه دل
ایر شور کجا بر سر افتاده کوه مرتعا	در سینه جیان کنج ابر تافته کوه

کشم که دل آگاه دارم ز سینه اند	ایر جام بر او داد او کرد در ادرا
نه لاف بازم بر لب کذب حق سوخته	نخست مرشد از جام که پدید
در درید یک کر نیست بر گفته مکنیز	اوراق دلم باشد سر دفتر مولانا

صاحب قدرت در دوار قبول امر و
نه که کشد ای عزیزم سینه ده صحر

نه امور دل فرما ندازد ویدنها	نه سیر مرغ که گشت از پریدنها
مژده نیر سدم بر فزیه زیلایه	به پیشین ستم بهر سیدنها
چندم که چو شبنم روی سبک	نیر دیکمزه خوابم ز دل طبعیدنها
کجای ز کد که آنکه در آتش داشت	ز رخ نقاب به ستم کشیدنها
نخست تانم ز در و عرض میند	ز جرح مصلحت بدین در زبیریدنها

مراسم پذیرد ز خود با و صاحب
موجار یا رشدم آخر از رمیدنها

مست مریخیدم سوکند بولانا	مست مریخیدم سوکند بولانا
مستم خدایستم منستم و بیستم	مستم خدایستم منستم و بیستم
نه نه جان و ادراشده سلفی	خوشه شد نه نه نه نه نه نه نه

نه خشم کو اکید نه کوش فکد بشند	اینم زرم که مریخیدم سوکند بولانا
صاحب کجایی یار ز خشم منم	من کل ز خشم خدایم سوکند بولانا

و او جام بر چه پیش کش من اندما	یکشتم مریخ خود را با نفس اندما
مژده آن مرغ که سر عشب خرم	پر فشانها از آن گل دقش اندما
تا چه بر سر آید از نخل قیامت خیزد	چرا که هر نخل پیش من باشد
میزم خود را زمر جانش که کرد وید	خفت گداز در و غش من باشد

عود سوز میکند در حجر دل آسمان
کر جام صاحب پیشین نفس اندما

مردم روم ملک دکر از خیالها	دل را نجان به بنم از میر انتقالها
تا دیده باز بر رخ یار است دیدم	آسان نموده در قطره مریخاها
بر خاستن محال که بر خاک ای عزیز	افکار ام چو سایه از میر نونهاها
مریاب دلم و پدر کفین نشانه	و بر کلاب آید از میر نونهاها

صاحب سبب و آگاه طایله بدل رسد
دافرشین دار از میر طایلهها

میدم شب سحر خورشید از این	میشد آتش بر بستر کن فرید
بس که دین از سر شک لاله کمرین	شکستار زده اما تر مرغید
گرین دل به سپند کیم کجین	از خجسته گل نوید گل خجسته
که غم کرده در سیر ویرانه کین	سین در آن کز نایب کو که فارغ سازد

صاحب از آن تر شانه کتر باشد از جو

نیز نه بهلو خجسته کاسه جوین مرا

میدم به بهلو به شمشیر صد کجا	میزد سیاه بر دشت خاکی
از بچه کلک سوار امیا را صبح	ختم کلکها بجهل از دوا غفر اگر
بر بیان کردن تر با اصرار به صبح	طرح رنگ گل کشید آه بر بر
نیکو بگو و چو کز نادر نیست	ارصد کلک آکرشته دید و ناک

بس که صاحب شیا سوز برایش کلام

رنگ گل سیکر دشت بخش خاکی

چو باشد بهر کو تو سیر یادنا	تو کار گل عشا کنی یادنا
کردن از غنق تو کاران خیر بود	مشت خاک ز سانه بر به یادنا
فغان و فکرت بود و صد اول	طیش سینه خرد و یادنا

صاحب لاش مرکز خجسته	میشد آتش جفا جو سپار گرفت
---------------------	---------------------------

از رسیدن خجسته بدشت امیر	که به چند فلک آناه کمان ابرور
طرفه ایگر طیش لاله دل کرد اور	در کین کا به نمودل صیا طبع
شاید سبب این رنگ گل خود	اشک رسته کرد و از آن لاله غدار
مرکز در کشته آمد و لیر مشکین	رخش آتش نایب و بهم آتش اول

سر ز پا صاحب دل داده ز کف شسته

نمایا به کجسته سحر کسور

کر در جو صبح مانده بجا افش	جان بهم رسید تو فیا و رس پا
اشک بهار بر بندش و قفس پا	سیر حیرت کیم که فغان نیست
ناله پیا ناله قدلم حیرت بر پا	ارغشین منوزش نریش بجا
بر جبین دامن ز غبار موس پا	مهر فغان ز زول خویش شام

افزود خسته عذار چه کرد مرز کین خلق

صاحب مگردند چو آتش زخس پا

در نظر بویسته دارم اشک عالم کیرا	پیل بسته یکشتم بر پایه زخم را
----------------------------------	-------------------------------

خسته آن سیم که کرد آلوده عظم کنند	کرده ام ویرانه تر از دل خانه بدیرا
از زبان خلق میترسم چه غم از وجود	با جواهر دانه جود و آسمان سریرا
بر دل صحرای باد خیزد که مرسد	
کس ندرد و من بخوید شاه عالم گیرا	
با دل چمک نشانه نخبه بدختم مرا	خند مرا آید بوضع روزگار و حسد مرا
که بیا ز کردم نتوانم بر دشتن	بوسه بر پایمید پسند اگر محبت مرا
بسک اشک لاله گل در کنارم کشته	میراید دل ز غمیل دلم کلک مرا
بر سر هر خار از افکند خفته نوک	عشق تواند که بپند ز جگر بر دیر مرا
فیض صاحب که بر سر جای ملک نظم مرا	
آشنا با لفظ کشته از ازل معنم مرا	
که شست شب و یازید بدم	نشست خامه حشر چشم ترا
از قدح نوحه بود آن لب شیرین	بهتر زنده تسته طالع خوش کما
تا داغ تو گل بر سر ما خوشتر کند	سو کند خورشید شمع کل رسد
دل جبهه طبع از یاد خوشتر که باشد	نفرین دل از زشت آب کما

ایم و شانه دانه ز رخورشیه	صاحب همه سبقت بر پیش نظر ما
بروز خفتن و من نفس خیال مرا	چه حس کردم و نام آن غزال مرا
بیا رخاک نشینان از سر گذارم	که بوسه گل رسد از کون سفاک مرا
با بیخ زند من غم دل پروداند	فاده است بر سایه نهال مرا
کشیدن بر سر نامم از خیال	بکج عشق بود کج پند اله مرا
نخزده ام دم آید ز پاشاخ یک	
حرام بپوشش روز و حال مرا	
ز روز اشک نیارم که گریه بالا	نخین کشت قدح ز در کشید بنا
منه و خوش میدان پا و چشم او	دل در میدنم آموید با صحر مرا
مرا ز شور و شر روزگار پروراست	بکوشش نه نهادم چو صبح بر رخ مرا
زین نشان که جگر می رسد	کشاید جبهه در آید بیدار مرا
بکوشش خلق ز من صاحب این کما را	
چنان بود که دهد در کسر نیاسپنا	
چه استیاج بدین در خدا زده را	بکجما در دل نشت پاره را

کره بدل خط و خاش از پیش افتاد	بدام عفتن شود دانه دست پاره را
سر ریزانست بخود دل بجزا و دیدم	کلاه زیر بغل بود از هر هوا زده را
بختش داور آخر کج بود اندام	زده دعا بر ساینه دل باز زده را
زند بخت و ندارد و غم ز روز را	بدل چه رخ شمع بکمر باز زده را
مگرستم بضعیفان نور چرخ ترس	نشته بر سر زده دیدم که از زده را
چه استیلاج بخوان سپهر نیامد	بخواند بر بریان دل صلا زده را
چه سر خوشتر از صاف لاله درشن	شتر از لب لبیکم بدعا زده را

خواب کج پریشان نشود قاصد
 بگو صاحب دست بخانه باز زده را

بچوشت چه راحت بود از خانه شما	بچوشت چه سده مایه زویرانه شما
اقباله بجا و کنه چشم دل من	بخیل غنچه لاله زده و دیوانه شما
ساقه برسان از لب او جام شرا	مست تو انگر و بچسبانه شما
از بهر ادش نبود چمن فروز	آتشک خواهر و پروانه شما
مینا مرغی دارم و خواهم بدعا	در بسته کتک بده جانانه شما
آه مکنه شمش بدیوار و درختش	حور از قو دل غمزه و خانه شما

ن

پنقل لبیایا چه لذت شترانم	صاحب نه و دوست نه چانه شما
رنم کل میرزا از هر کاه خشم بالا	لاکه کنز آید بیدید خاک این صحرایا
چو کمر اسیر مکنین زمانه رخسار	میرد ششها خیالش در درختا
بوسه کل از بغل نهان نسیا کرد	میکند رسوای آخر حسن طردا
و انهم از موج خیزان گریه میشود	تا که مر آید دل بقطر خمر رجا
فرزانه اسیر هم که در بریه نهانم	نور چشم مرشدان دین پناه

صاحب از یاد رفته مصرع عمر حجاب
 تیره روزم هست میدار دل شما

بر تن روانه گم نام رسو و قدر نا	بسته از رنگ گل شکم پروانه
میروم از خود نفس بشم اگر صبح کند	میرد رنگ رخ از شوخ آواز نا
تا بدل مضرا لب از سر بکنه خورده	خوش فراید بچوشت غمزه سر نا
از نگاه گرم کل کل بفرزد عشق	رنگ گل در پرده دارد از نظر پروانه
هر چه بنوا هر عشق عاشق مهربان	در سخن صاحب نمودم بد سخنار نا

از خبر دید گل دام چمن را	دختر خط سبز بر چاکشیده را
خمس آیدیم چو شاخ گل از غواش	نیم بر سیاه چو تیغ کشیده را
رو سیه دین بداند چه خالت	در شب آتش یار غیر پریشان را
بر خاطر مریط پیش دل بگوارا	بنیم شکسته بالچرخ طبع را
مرم طلب نمودم مشک معده را	فهم فروز با نمر جراح سینه را
با خود چو نذر ام کند در جاسز	صید ز دام سایه مرگامین را

صاحب باده دین کرد و بجز و کانز
آب کمر زنجیر مرگامین را

از کیه بس کرد دل و اندام را	چشم کرد و در پل ابر بار را
هر چه صدف میبرد از بار و زنجیر	خوشید یک سوار بود در غبار را
ماز که دلیلم و آن نفس گرم شد	گرد و خاک تیره رنگ دل پیر را
سازیم سبزه دانه خود از نیرنگ	روید گل مراد ز خاکسزار را
با بوی گلشن تو یک جابه بیدام	خوابین رنگ لاله گل در کنار را

صاحب مین کاتب از غرور
خاکم دست نیش در اعتبار را

از دل خدا بر دگر میسر کجا	دیوانه میشود ز سرش پیر کجا
نه لاله یک کلت دین زینع	آتش فلک ز انخل رخسار جابجا
آن دل که خویش را نشو در تو دم	اینها ایست در کف عاشق خدا
کجا رتو با خود است تو غافل ز کار خویش	کار خود جدا شود و خود را بخود نما
بر در خود میند در چاک سینه را	بر آستانه نشین از میر در درون را
از گل با نیت کجا تو بوده ام	ای چشم من گل رو تو آتش
دین چمن ایم ز شاخ بخت عشق	ما سر نهاله ایم در میرین زیر
از دل بر عشق هر دسیر خسته	از خانه ز خراب کجا میر در کار

صاحب بختگو تو دل داده ام
دل سیر ز دست غنای دلایا

ابر بار سر بود سر در کجا نیر بیدار	گل چشم خیار شد بختیم افشاده را
تاز سازه زخم مرگامین تر از هر روز	سایه شگین دام بر صید او که تر
بوی گل ریسرست تا ز خایه بر بیدار	دل زور خیم مرگامین تر خوار افشاده را
سک خوار از سر باشد و اسیر	اصل با قوت حکمتش نظر افشاده را
پایه صاحب بختک ز بر پرستار جابجا	دل طبع در خاک هم حسرت زوینا

که بود هر حسن تو دیوانه مرا	سوز نیکو گرفت بر دانه مرا
چو هر جراح دل که بر شتاب خست	کل نیک تو بود شمع بکاشتم
آتش حسرت بجای کشته افروخته منور	میتوان سوخت در سیر برده چو رفته
آب رنگ جگر با نذر دگرزار	کل نیک بود سانس و پناه مرا
آتش دین مرا صد نشت خسته	چو شناسند که مردم بکانه مرا
چو نیاسازد که ز کردل فرزند	که آتش حسن بر زار دانه مرا

بلا اثر نیست سخن کز سر درو بود
که صاحب سخن عشق تو دیوانه مرا

فغان ز سیر دل از سیر لب بگریه	وزیر سیمین تاز و خوش گریه
چو صید کوبه بشکر کاه افند	دل افستاده در دام نظر ما
تو از سر جرم سنگین از پیش	نبود در سحر دست اینقدر ما
نبال خسته جان در شام عشق	که باشد از شب را لایق ما
بهارت نان از کله سته سخن	چه میخواند از سیر بد بگریه ما
ندم روشنی از ماه و نیم	فرو غنیمت به شمع کد را

باین کلام بر کل لاله صاحب
بایم آورده از دماغ حیکر

تشنه کوش کل بچشم استانرا	ولیکن تر از خاست بهار و خاسترا
در کرد راه کرم روانه برق سحر	چشم کس به لب کاروانرا
ناله بقدر وسعت صحرای دل کرد	حرف تشنه است جرس از زانه
با خرقه پوشش شکفتار اینست	بانه غریب بود در کشته
زنده بر نیک کاهرا اشک لاله	در دم شسته است بهار و خوار

صاحب بنگاه کرم ستم بر رخس بود
کل نیست لاله نیست جز جوا سنا

مشتاق زلفش شورش دل بگریه	چون خبر نیک بود از دانه بگریه
آتش خلق گشتم ندیم روز و شب	شهر بانه بند بر پاکی و نام بگریه
کم مباد از سر ما سینه بخیل قدت	دیده ام در عین خود سر و سر بگریه

سر کمره ساز و نکل از بر دلم اعلیش
آرزو دار و نه جایه باین بگریه

غیضها بسیار با سر و سر بگریه	اشک خنین از ناله جگر بگریه
------------------------------	----------------------------

که بود چرخ حسن تو دیوانه مرا	سز زنجیر گشته برد از خانه مرا
چشم چراغ دل مرا که در شتاب زبخت	کل کند تو بود شمع بجایانه مرا
آتش بر سبکجا که تر افروخته هنوز	میتوان سوخت در سیر رود چو رود
آتش ز کج جگر بماند از دگرزار	کل بخار بود غمت و پیمان مرا
آشنا دین مرا صد تن نشانیست	چهره شناسند کج مردم بجایانه مرا
چینیان که ز کردول فریاد دارند	که آتش حسن بر پر زار پر خانه مرا

په از نیست سخن گز سر در و بود
که صاحب سخن عشق تو دیوانه مرا

فغان ز سیر دل از سیر لب گویا	وزیر سیمین تان ز خوش گویا
چو صید کوبه بشکر کاهفت	دل افست لاله در دام نظر نا
تو از سر جرم سکین از پیش	نبود در سحر دست اینقدر نا
نبال از خسته جان ز شام ترش	که باشد از شب را اثر نا
بهارت تان از کله سته سخن	چرخ از هزارین پیکر ویر نا
مدم روشنی از ماه و انجم	ز غم نیست با شمع کز نا

بیشتر بخار بر کل لاله صاحب
سایم آورد و از داغ حیکر

نشین کوشش کل بچهره استانها	رنگین تر از خاست بهار و خزانها
در که در راه کرم رود از برق صفا	حشمت کس میاید به کار و داناها
نال بقدر وسعت صحرای دل کند	حرف نشین است جرس از زده
با خرقه پوشش تکبار این نیست	بند غریب بود تو در کلت نه
ز پیر برنگ کاه مرا اشک لاله کند	در هم شخته است بهار و خوار

صاحب نگاه کرم ستم بر رخس بود
کل میاید لاله نیست از کج جاناها

مژند زلفش شورش دل بخت را	چون زنجیر نبود از زنجیر گشته را
آشنا خلق تا شتم ندیدم روز خویش	شهر باند بند بر پا کن و با هم گشته را
کم مباد از سر ماسای نخل قدت	دیده ام در عین خود سر و نور گشته را

سر کمر سباز کند از بر دلم لعل لبش
آرزو دار و ز عجب به پیش رخسار و کشته را

فیضها بسیار به سر و دست میداد
اشک خنین از مزه جگر خنجر حین را

همه را آموخ خود دیده و چشم که گشایی	مشتناسد وین غم دیده و رسیده را
عاشق دیگر بود و در پیش دریا دیدگاه	تو سر اشک از زمین با قدم چرخین را
دین را عاقر کجا هر کس که باشد بدین	باله پروردگار که از خیم هم چسبید

و انشود صاحب در پیش کشن دل از ناد
زیر سرنای که نه از این به چسبید را

دین ام چسبیدم قربان بود و حیرت	حیرت آورد چو شوخ چو کیم چو شمشیر
بر سر کوی که خنجر است زینک لاله	مانده باز دل جدا در خیم و خیم دل جدا
بر که بر که لاله کل آتش دین ام	غیر حرف غیر عشق و عاشق و عاشق و عاشق
در کجایه قباچه چو خنجر از ستر کشود	بهر او مر آید از پیراهن زار و صبا
سر بر سر یک را بود و دیده از صبا	چشم داغ دل کجا چشم آموخ خطا

که بیا ترخ صاحب داده و لاله از نایک
شیشه ام خوش بو کشته از لاله کباب

سر کلاه که در خنجریت صید مایه با	تبع گرفت در صف مرگانه و جلا
تا ندیدم ویرانه را ز کج جوی از نایک	حسرت ویرانه غم در دل آبا و ما
نمیدانم که مشکین مرغ و کل است	دار و دار خیم نموشد دل بسراشاد

خفته بر نایک باش غافل از درون	میکشد سر شام شکر بر سر پیا
کس نداند چار و چار که شد از کجای	آه از میرانه لاله بند از واد از سر پیا

نیت میب زند و از خیم حکم بر میکند
دل من صاحب در سبک دل ستاد

تا کجا باز خیم غوطه و سر کشن را	بر کمر سپوچک تر زده و امرا
دل تیرا که شمشیر خنجر میخشد	آه خبر کرد از این صید شکار کله
عشقه آنم که دل از لاله رخا بر دارم	روزی برق کس ساخته ام خنجر
خاک کیم سر را ساخته ام سر شیم	کله ام حشمت از میرانه نچو شیم
آه خبر بر در و دیوار کند مهتاب	سر در دین کس نه بود و دم روزگار
خنجر بر خنجره مرغ و ج در شهنواز	رشته غم کج غوطه و در سوزن را

آب دروینات از نایک مر آید
صاحبانه بهر کج غم و خنجر و امرا

خنجر جام دل خود بچند خانه را	داره بسیل فامست تو کاشانه را
کنج بیاید کجایک بحر پر از در شود	سبیل اگر خوش کند کوشه ویرانه را
منع کن که طبع دل تو از سر رود	باله بند کس شوخ و خروا

کند زین بار خیم جگر بر رخ دریا بکود	تا بکف آفرده ام آتش ز کینه انداز
در دل شورین ام مهر علی که جا	سیر بود پاسبان خانه دیوانه را

صاحب دلسوخته بچو کل فروخته
بس که بدل داده جان دستانه را

آنگاه از ابرم زد که در کمر بار مرا	میتواند کند خاکستریا مرا
بجو جگر آب که بر سر فرم از زرد	بسته بر تار نفس که سرشوار مرا
منه یک ایستخنا نه جرم دل بودم	یوسف حسن تو آوردی بار مرا
میکشد شکم که از تو ده غیر خبر	بوی گل خشت در عشق تو بار مرا
و شمع جان از درد کس اگر نشود	دل چاکر وجود دانست که قمار مرا

صاحب از خود قدح مریش شدم آسودم
که در سیکندر حسن تو سبکبار مرا

نمرا آید چشم خواب ز بیهوشی آفتاب	بغیر از چاک بر دیم در رخسود آفتاب
چه نویسم ز زخم و خیم چکیدنهای آه	صد آتش بر رخ خورده ز بار کوی آه
شهر آوان صحرای ایل و شر دارد	بیا بیا جگر من بیکسجده بخشور نا
یک کل کردیده ام تمام ز غم و غنا	میکرد و دلم مشیار از بر سر ز غنا

جگر گم و دهنم دست زخم زده صاحب
از میر آتش من ال فکند نایب شر محشر

ه نو دیدم ز ابرویت بیا و آمد مرا	کعبه دیدم از سر کوییت بیا و آمد مرا
طرات آمد خط از کند و د	از غلام چشم جوییت بیا و آمد مرا
نایب شایخ کافالک دیدم در کسب	تا بیا افکالک کوییت بیا و آمد مرا
نایب دیدم که مر نالید در محشر	از دل خود بر سر کوییت بیا و آمد مرا
سر و جگر دیدم خط قدح جوییت	گل جوی دیدم از گل و بر سر بیا و آمد
کحل کل دیدم خیال عاصم که دم شایخ	سر و دیدم قدح جوییت بیا و آمد

بر بزم جان کشید و صورتی بر دیم تبار
صاحب از بار و پر بر دست بیا و آمد مرا

داغدارم از جدا ایها	کل چنین کرد آشتی ایها
صیحه دم بیا پیش کی	شکوه کرد مر زب تو ایها
کشت کل ای که که بر سیم	نقد دور و ز سر و جگر ایها
کل خورشید در کجا بر نیت	دل ز خار بر سنه پایها
اوند آسان ز زلف جگر نمود	کدام من ز شب کد ایها
تا شدم که در راه او صاحب	خاک من ز کرد سر و ساینها

بر سر راهشسته داد و میخوایم ما
 در ره مرغ دل دانه خرم گشته است
 چشم ما بر جوهر شیشه آینه ابرو بود
 دل سپرد قمار عشق را مرسته ایم
 عمر باشد مگر در خدمت بیسته ایم
 از غبار آلوده اشک ادا میخوایم ما

صاحب از شیرین در باغ فرهاد ایم یا
 بخت خسر و محنت فرما میخوایم ما

اگر چه پیل رسید بر در خانه ما
 با و بیکیه در سینه زویرانه ما
 کرد سکنین ز پر خانه دل پیچیده
 صبح جگر غنچه تن پر مهر زنده
 منت بر دل اشع قد را نبود
 دل تو را که آخر فلک سکنین دل

صاحب نه لاله زار خرابی پیدا ایم
 کل خورشید کجا و کل همیانه ما

آتش که بکل دین ننگ مرا
 خاک نخج که گیسو که در کمر بست
 نخج بر شاخ چو پیسم دلم از کار
 کل شبنم زده را نیم دانه خوش
 سوز آتش بر شمع کف خورشید
 در بر فز ز جانی به قباختاید

از در خانه صیاد که شستم صاحب
 یاد آمد رقص سینه صد جاک مرا

کله تر قیامت آید اول سرو قد غنا
 در یونم سنگ که عاشق آله دلو از کفن
 کرم چو بر خنده مکل پیسم نموم
 همه دشن اقد و یک سرو ناز کرد
 بکوفتن و نخواند سر ز سر بودند این
 سبک کجوسا از سر ابرم بر و ناز
 تا چند دیده گیر که دوازده که و تر

کودم قیامت غنایم سر کمر
 او میرود ندیده دل سپرد و صید
 پیسم و لایعوم کل کوزه ای بود
 آنم نوتها که ناند یک ناله و آریالا
 گر نامه را بجیسر دقاصد کوازا
 از سر شوبر آید صحر اجداد
 اگر صبح مهر و زانر زور نقاب

در خورشید جبار خورشید چشم	کل فشان چشم کریانم بداهه
مزنیکر دزد دل خسته رگه مش	تغنیخواه شراب و شور و خجابه کباب
نقد ستر را بر سر هر افغانم	بهر کج کس نام مزخانه خود را خراب
کل بچدم از رخسار خضر گدوم در	بیدام دایم مرا چشم دل خود در حجاب
چشم ام صحن را من خازن کانه	
چشم بچشم را منع نیکو کند نقاب	
کل از کد اکیه کل از پوست طلب	دانه ز طایران ز بند آشیاء طلب
در رشته نجا لیسانه که کجاست	ایر تخته را ز بکر که میار کا طلب
ذلت بسفوفیند ز مغر حوام شانه	کز دولت طلب است خوا طلب
گشتم ترا در بیدار و غل چپ تانم مخور	احوال روزگار از بد و است طلب
نجه با کار صایر نبسته ام	صاحب بخانه و کام زایل طلب
خواهر عیار کجاست بهما شود پدید	
قرص را بر رخسار نهیست طلب	
روشن شود به تو شمع دل امشب	ایر مهر بخت ما از خانه بر امشب
بر قیله بر دین دل طلب کای	بر داشته مرا نشسته است

کردم بود بجزا در رقص شمس	در خورشید جبار خورشید چشم
فرغ خورشید افشان کل بر شراب	تغنیخواه شراب و شور و خجابه کباب
عرق بود تو آینه دار آتش داب	بهر کج کس نام مزخانه خود را خراب
غبار صحنه سینر راه او مهتاب	بیدام دایم مرا چشم دل خود در حجاب
گرفت دافتر قاتل نگاه مادر خواب	چشم ام صحن را من خازن کانه
چو غافل که بر بند بر بخت آید	چشم بچشم را منع نیکو کند نقاب
ز ناله و نیا آورده بود دایر کباب	دانه ز طایران ز بند آشیاء طلب
گدزد بر دوزخ خود در فتنه عشق کباب	ایر تخته را ز بکر که میار کا طلب
کشیده روغن از زیر بر یک بخت آید	کز دولت طلب است خوا طلب
ز پرده پرده چشم تو است کشیده کباب	احوال روزگار از بد و است طلب
نثار صرع صایر بر آرد خوش	صاحب بخانه و کام زایل طلب
کدام بل بکین ترانه میگوید	
عرق بود تو جوام شراب در مهتاب	
خواب میدیدم که مرا بیکر بخت آید	در خورشید جبار خورشید چشم

بکجوسه از سر آید با نوین بخت	بسیار رسید از احسان مبداء
بکسته خوار آید بکجوده بقیه صبح	دستار کجا بجد غم خورده کجا شب

پرواقص قمر بهوش ز محفل رفت
اگانه صاحب از صحبت ما شد

بخت و لعل لب است ارگ سیراب	کام غم شیرین غم زینت
از سر و دمان و داغ دل افشوده کرد	افشاده سر از غم بخت کجاست
اشکت که دل غم کنی یا قوت فریخت	یا قوت که دیده اسیر کند بایهتا

سرفتن کردم بر سر و رویت
دیرانه مرزاه بسته است بیلای

باید آمد در بر غمستان از سر	بند ما بکجوده بچشم غم و حال
کفتمش جان مرا شک لاله که دارم بخت	دل نکودا سر از شعله میگرد و کجا
عترت رخ گل در بر کرم شکست	خانه خلیه یکم که با شایخ خوا
نیست در اطاعت بگلونه خجسته	با کمانه دل پیاز و فروغ ماه تاب
بر سر اسبم بکشتن بیلان زخم کشید	در نظر دارم از رخ خورده و رخ نام
تا نفس در در کف کف جلاله مرز بوش	شکسته عشق را بنود در اعلا

عالم

جان من بیا آورده ام تا جرحه گرفته	داده ام صاحب بخت زنده کار آ
-----------------------------------	-----------------------------

از آفتاب تو بکمر دیده بخت و خواب	کل رخسار ترا چشم ندید از خواب
چه خبر از بخت عشق فریبست دارد	سینخ ز کس از چشم شنید از خواب
خار از کشتن بر رخ بخت شکسته	دیده راه سر کو تو برید از خواب
آه از ازدم که شود قفسه چشم سدا	در بغل صید ترا دید که شنید از خواب
سرور ساینخت راو میداند	سر و صحنه بره یار شنید از خواب

بر منصفه یار رخ خوشی بخت	شاخ یکم کشته خزان از آفتاب
ازین تا دور و تو دم در کشینان	توان کشید از نفس جانست کلاب
ما بهتار کس رخ خورشید از دست	خوشیدش یک گل اما سران نشاء
دیوانه بکمال برین زوهار ماند	ارستقنهاد با بخت و شراب
داریم کج در ده خاک وجود خویش	مارا کرد کرد کس که عیب خواب
بر دل قمار بر تو حسن بر و شر	از برق کشته آه بر کشتن با خواب
صاحب لعل یار سبب الیاس شد	بختی که هم بهم بهم شد

مشاور در میان حکام گشته	انگس که سر خود نهند در پشته
عزای سر بداییم منفعل از هم	بستور در میان خانه آینه گشت
یا حست بگرشتم و ختم بد راو	بجای پرشید که ای شوخ گدا
آید که بپزینم ندیدیم	در خانه دل سوختن خانه خدایت
دارد صاحب نظر سخن گمان	
در کشور آریاب نظر اهل حکایت	
دل بجزم از سخن گسترش است	صید بدایم از سر بی شریک است
کوشش بکنه فصاحت نزد هم	دل جبهه غمچام از باغ خوار ترید است
مایه جوشم ترا گفتن پدیدانم	دین جبهه بکلام ترسید است
بر کمر طرسنیل توانم دیدن	بس که چشم زشتی در چهار ترید است
لب جو تصویر بر رخسار صاحب	
دل بیکینه ام از تیغ ناز ترید است	
در کنارم بار بار دل کم از میان	گل کبود در دهنم احسن آمدن است
سر که سر از پادانه در پیا غم است	عاقبت را بر جای بر سر دوان است
خدا از غم کف ندیدم قنار توام	گل بدست عشاق از بجز دل صد است

بدل از بر آید دل محسوس	نشته ناز که دلهام در سکنی نیست
میتواند مشک تر چهل لبتن بر جگر	
صاحب اقباله دل در راه و بخت	
آموزد از کینه غم بر سر تر است	ز خمر تنغ نهار دام سخن دین است
عزیزه آیم عندلیب کلت ز نشانه ام	صد جگر بر شکم در زیر بر جوی است
که یه از بس در جگر که دم بیاد جانش	بر بد ناز غم جو کل بر اینم حسین است
مد عافم استخوان ز خیره دید بر بر	تا نظر بکشم بر در او فمید است
مرغاید از سر را فیلد خسار او	کر شمع قاتش بر دانه که دین است
خدا که صاحب بجز میچو مینا و نرست	
یکه بر جگر کل صبح آرزو خندین است	
آنگونه لاله از من آتش بار است	در سوختن غم از گل رخسار است
آسمان از جام عشق سر ز انداز	در کف خورشید و به چانه دیدار است
پر دل بر غم کشتن میزد بر گل او	بیلان را شور و غوغا بر سر شمار است
عزیزه آن سر برقم که در ابریه نام نهاد	دل درو ز سرینه ام آینه شهر آوار است
سر که بر سر او لاکه کشش بود	گل فروش از رایت جابر بر بار است

اینقدر شیرین سخن نماندیم در جهان
صاحب شیرین سخن که مرا تو افکار است

دلایع لاله در باغ و امرا دل چیت
سر که از چشم چشم بیادین است
بکس یک ایچیز بیکه دارد از
غنچه از خنجرین و لاشه بچیت است
چشم من از چشم آمو خط ازین است
چشم من از چشم آمو خط ازین است
دلایع عشق است غزل بیکه است
در نعل گل که از شاخا برین است

نزد عشق و عاشق از صاحب جهان
مرغاید بین بر کرد سر کردن است

سیرستان از تو شاد خویش
مرز و مرز در پار کما خویش
بهر خور و زینیک را با بد است
خوب و کز از تو اینها خویش
در کجاست کند کل اشک من
طفل را دانه صحرای خویش
دل پرینای جمعیت کشت
اشک بعضی دنیا خویش
نیلکمر اشک من از کجاست بود
بهر یکین است دنیا خویش

مرز بر خرقه پاکشید
خود ناسر صاحب از ناخویش

کرد

کرد دل من از کمال فتنه خویش
اشک که چکد از غره ام خم کجاست
دل صاف را از نظر پاک میاید است
شمع که یک دانه در تهر است
عکس کل چند است بخت نازدین
اشمع کل اندام در نازدین است
عاجت لبی جو بود نخل قدرت را
در بار سهر سهر و تو دلهامه است
آتش تن کل پیش صبر سبک آید
کل دگر چو در قلع دیده سحر است

صاحب بوم که در عین سحر است
خوشبو و خاک من از نخل کجاست

بر در سر شکر من ام چرخ حیات
ایسرین نظر یافته خانه خراب است
اسرار نفس شد مکش بر سر خاکم
بر در و دلم که در دانه شهاب است
کردیم در بار با میس که یار
از در و دلم که در دانه شهاب است
نقش است جهان بسته بدینار خیا
افسانه عالم همه در چشم ده خواست

صاحب که از کبریا نیکو
در نقشه دل سوختن نخل کجاست

آهیم از شمع نخل زین است
از شمع شمع نیست چراغ سحر است
اسرین با شمع که از دانه دل
ساز قدم از نخل زمانه سحر است

ز غم الوار جهان چشم ندایم

داغ جگر شکسته چشم زهر است

رنگ مرده بر که غمت

بد است که بر شمع تو شیرین تر است

برشته در آتش زانکه بیدار

دندان بسته بود خوش گز است

حرف که دل از دست نگیرد

صاحب نظر با تو صاحب نظر است

آدم ز دل در غم او شعله دار بر شمع

خاک دیدم خونم که در غبار بر شمع

آه ز دل در با غمش که بخت

گر کین ابرو که گشته بار بر شمع

یک از سبزه خنجر او شمع مجروح

پیر که خنجر سبزه اش که گه بار بر شمع

بگو غم سیر ما نه در غمت

سر و عنقا قفسه از زنجار بر شمع

دل جگر و صحرای آتش از آتش لاله

که یه خونین جز از نوهار بر شمع

نور شمع بستم تا با بر کجا بر دست

آخر تو دارم بر لایبر بر دست

حز که سر از سایه گل میکشیدم در

این زمانم مر فله زیر پا بر دست

که در درد از کشتن نیکو در دار

دشتمم خیمه شود اینجا که بار بر دست

دل شامه تر که کسر کردین هست

شکر نیم استخوان بر مهر ما بر دست

که غم خوشی من باشد در آستین

مستیم ز سیرت ای که از موامر بر دست

صاحب از بختا در که مرده بر دست

ای صفا با در باشد ای صفا در دست

خسته اند از شور عشق زده بالین

سایه گل بر سرم افکند که در دست

خسته دل ز غم سیرت دام زلف غنچه

ای صفا ال از تیر خنجر خورده خود غنچه

آه ز جگر که به لب شیرین زده

عشق خوشتر کجا از شیرین خنجرین

گریه کند که خرم دانه در دل شود

آیه از سیرت دام مر فله صلیت

دل در سیرت از شاد زنجیر بر دست

فصل عید گل فانیها مرغ صلیت

نیکو جید از خوش فانیها بر دست

صاحب دست با عشق بار بر دست

ابر ز آریه به کست تا خندیدنت

حاصل کشتن کجا بر که در دست

او بود عاشق که در دله که چه آفتاب

عاشق بر سیرت دستار بوس نیست

آه که در دل از محو را که ستان بود

عاشق از بر خنجر آینه سار نیست

در د جهان که مر باید ز صندل که

اول از خود در غم دستک نیست

دل در غم کجا از سیرت صلیت

عاشق بر سیرت دستار بوس نیست

از مو سر لغزش نسیم غمخیز است	مشک بر گل داغ جگرم زان سو
غنچه از بستن آن سر نیده با و دیاد	شاخ گل دیدم و دل فرست جا بستم
آتش از سوز چرخ دل مانده	دل گرفتار با شاخ گل آتش خست
مرهم لطف طبیبان نه بد سودا	زخم با سوز دل وینه از آن سو

داغ ز غنچه در بر شاخ بر از گل محب
رنگم آید ز سر زخم او بر زانوست

دل دارم صبر زان سو آتش	تغییر فرم مانند دریا از گل
سازم بهر که گوید مرا بچند کداری	مدار و حاکم در دل عاشق و دل
مرا هم مهر و کین از شور و دل خوش دارم	و لم در سینه آید هم از صبح و هم از
تو آتش خویش را کشتن سوختم بگردید	بیا و بیا ز سر رفت خاکم در دره

که امین داغ حسرت در دل صبر در دست
دل دارم جو بک لاله از گل کار نکست

هر بینا سر فلک کتر از من میر است	ابر بچو صله بچم تر از من میر است
دام من را دم از خاک نیاید و بدو	صید صحرای تو بر من تر از من میر است
هجو در تن از سنگ جفا من تر است	در دشت تو من تر از من میر است

عمر با رفت و بیا و بس که هر روزید	قلمت به فلک خنجر از من میر است
کرد آلود در آید به نظر جگر گل	ابر خنجر جگر من تر از من میر است
شور یک سینه دانه تو جگر فلک	بر دل جو بک کتر از من میر است
کرد خنجر خنجر با من گل داغ خندم	دل پریش از تو پیغمتر از من میر است
بوسه از خاتم لب و لبها نرسد	سکه بر ز زده حاکم تر از من میر است
کرد دل کرچه عیسیر بر کبریا سو	شوق میکند که من تر از من میر است
آتش شمع را خواند با و صحت	بدنه فمده با و کتر از من میر است

آموختم تو کم تر از من میر است
سکه کز تو هم آدم تر از من میر است

فلک قفا غم خط آب کو مر است	در دین آتش خنجر من تر است
مرهم بد زخم دل از خست من سبب	داغ بیکش من تر از گل کو تر است
دیدم هر که لاله رقم غیر از من نبود	خنجر جگر ز نعت ککاه بهر است
دستم زیر سر و دانه یار و سیم	از تر کف کلاه شیر است
پار شمع نه بدم تا سرنگین	آینه دست نه مد کند است
صحنه خنجر از کف افلاک جام	چشم بجام باه ساق کو تر است

نشستند بره آنوارنگین است	لباس کعبه بر اندام داغ بختین است
چو شیر اگر نه بر خست نذر مردا	کعبه که به از کل مرد بر بالین است
با دل زلف تو از جایو بر گل زدم	غبار کف زده از کشیده سبکین است
بدیده سر دگر که شمع گل آید	نهال قدر از جلو بار بختین است
توانم زانکه بجز بر سینه نور و زان	شعر جو به ز رخسار عید گلچین است

کدام که بوسه شمع صبا را

سخن بلبل است بر این باچین است

میرم در شکب چشم که ز خمر بختین است	داغم از لاله که داغ جگر بختین است
جلو قد تو باید که دل از جا برود	گرد آفته بخت جگر سبکین است
چو کجا اگر بخت تا جگر از زار	کر کل و سر نواخته کف گلچین است
حلقه بر تر از عود و قند و اند	مر که میر بر سر زلف نهاده است

بوسه از اهل خمر بر جگر بختین است

کامیر که نامه اهل لب باچین است

خطا بر بخت لب کونر است	قد کشیده ات علم بر محشر است
اند خویش رفتن تو ز دگر بخت کند	ز نیک شکر شمع بر دانه دگر است

موسیقیم اگر بخت بر میده بخت	هرم آنچه در قدیم شیر و نکت است
کنت اگر دیدن با طره در آتشین	بخت آنز سینه که در قدیم بخت است
چهره روزگار عاشق کج کرد بود	صاحب از سر جگر بود که شعر و سیر است

دل رسید خمر شمع و آرد بخت	نظر غزال دلم رخسار دگر بخت است
سر شک وین کل آفتاب را آورد	خزان چمن زردم به باد بخت است
ندید وقت که بکدم بختین بر دانه	خبرم غوغا عشق تو که دگر بخت است
مراد دست فلک بخت خویش نبود	بر داشتند او انتظار دگر بخت است
نیک مراد بختن در سر و طلب بود	دل میانه در و مکر خمار دگر بخت است
نیر چشم ترم گل شمع از حیرت	نحوه دامن گلگون عذار دگر بخت است

شد اسیر بر در و در بخت صبا

دش فغان بر سر با خمار دگر بخت است

که بود اینک شراب بخت با غدا بخت	مردود دل ز کف و نیش از میان بخت است
ندید جادو محکم سینه در دانه	ز شعله خمر نو کار با بخت است
غریبه در و طراز حیرت کور دل بود	مردود کرد در دانه شمع جگر بخت است

پیدا و از نور درخشان سرخست	
صاحب بخار تو بختی در سرست	
آنچه بنیوایم از سر بر سر است	تو در شام آن سر بر سر است
میخواهم بر سر خاکت ای صاحب	کرد و پیش که هر آنست که از دست است
فت ویرانه ما بشنم رو در گشت	در پیش لایزال صد سبک است
اشک سر که دوم بر رخسار است	حلقه خیم که در حلقه کو است
بود که او دم پیر سر سر است	
صاحب لایزال در عالم آواست	
خار خاره پر و سر بر سر است	خرقه ام از بر قناد آب سر است
خاک غریب از چشم راهم نیست	کرد و کرد که از افشا سر است
شد خراپه چو دگر گویند اسلم است	رنگ خمر دل چو بر گل پیر است
اشک از خمر سر و خاک را سر است	لین که خمر خاتم از دل سر است
سوختن چنانکه صاحب از سر است	
و بر گل پر و سر از سر است	
اشک ز طو حش و کن رسید است	ایر که بر سر بر سر است

عزیز

سر که در از کجاست رو سر	
ایر که از سر سر سر است	
پیدا و از نور درخشان سر است	تو در شام آن سر بر سر است
میخواهم بر سر خاکت ای صاحب	کرد و پیش که هر آنست که از دست است
فت ویرانه ما بشنم رو در گشت	در پیش لایزال صد سبک است
اشک سر که دوم بر رخسار است	حلقه خیم که در حلقه کو است
بود که او دم پیر سر سر است	
صاحب لایزال در عالم آواست	
خار خاره پر و سر بر سر است	خرقه ام از بر قناد آب سر است
خاک غریب از چشم راهم نیست	کرد و کرد که از افشا سر است
شد خراپه چو دگر گویند اسلم است	رنگ خمر دل چو بر گل پیر است
اشک از خمر سر و خاک را سر است	لین که خمر خاتم از دل سر است
سوختن چنانکه صاحب از سر است	
و بر گل پر و سر از سر است	
اشک ز طو حش و کن رسید است	ایر که بر سر بر سر است

عزیز

صفت کلمه شریف از کلمات شریف

صاحب کلمه شریف از کلمات شریف

نواخته که درخت کلمه شریف	چراغ الله و کل برج نور و شرف
بهر که که درخت کلمه شریف	که گفته و در قفسه بهار و شرف
غبار کشته ام و چشم به جا دارم	نور خورشید و جز در زمانه شرف
ز خانه رفت بر بایم صد کلمه شریف	که ام تشنگی که در چاکشید و شرف
پرتی که از کلمه شریف	مور و در قفسه که در کلمه شریف
با دل چو دریا شریف و بسیار	چراغ خانه آینه دار و شرف

اگر چشم به واقعه شیر

بجای دل صاحب کلمه شریف

چشم به دل کلمه شریف	دل به روز و در کلمه شریف
عمر به چو سایه به باله و شرف	سر به بهار و شرف
کل کلمه به چوب کلمه شریف	کل کلمه به بهار و شرف

اگر چه کلمه شریف

و ام که راست به کلمه شریف

و او در کلمه شریف	بعد کلمه دید و شرف
بکده ز خوشی و شرف	هست ز باختر و خود شرف
مهر خود را به کلمه شریف	عاشق شد به بهار و شرف
پرو و در او جز نور و شرف	روشن چراغ وین از نور و شرف

بهر که که در کلمه شریف

صاحب کلمه شریف

شکستگان از نظاره بهار	سین سپیده از کلمه شریف
چشم به پرو و نور و شرف	روشن چراغ ویده ام از بهار
بر در راه که نور و شرف	خاک سیاه و قیاس و شرف
مهر را چه جدا که شود بهار	از آفتاب عارض او بهار
برقع به کلمه شریف	آینه وار و شرف

صاحب کلمه شریف

عمر و به شرف

که در مریدان زنده است	آهسته است به شرف
راه شهید حسرت او کم شود	که در مریدان زنده است

اگر نیم کعبه منتهی بود چو بر سر	دایم که شیر بر سر ابرو زاده افتد
بوی شبنم از غنیمت تو بارشینه	روی خط برین شب زده افتد

یا خدایستین ز دل بر تو زلفت
صاحب به یکدن آگاه نیست

اشک ترا چو می بینم	نخست جگر بچشم زرت باه پان
شکل ز کبریا دیده خمر کشیده بکند	دریا چرخش غاشق او را بکشد
سر چو پشته ز نظر خوش نما ترست	تیس اشک دین مار اشدان
مرحم ز شاکسوده بلع جانکند	کربان ایروندیم عشق جان نیست
کشم با یک خشمشین امین درم کمن	نفسد که اشک تو کلک شتران نیست

رقش و خوشش با رخسار من خوش
صاحب کند است که عمر جان نیست

رنگم که اگر چو زخم در شکت نیست	شک خدا که بار از میر خایست نیست
خود را ندیده با خست دین از کرد	ایندگی بدست تو داد و در دست
فروست نشک آب کشم دل به جاست	اشک خوشش ام بدال نشسته است
چو شیشه که بکشدش میسببم	عمر که بکشدش جانست نیست

از دل

از دل نیر و کفر عشق و عاشق
صاحب قلم بصفت ز روزه افتد

کلک کمر کشتن از غم زده شست	کهاران چند زده کشته است
دایه که صبر منور در پیش	بر کجسته دین و صورت نیست
بگذر ز ترتم که از سر دور نشین	دند ز خاکش چو تر که درم نیست
مکس و ثواب تو بجز گرفت است	در کشن بخت سنگین و شکست
صاحب یاد کار زایر نوشته ام	بجز که ز آب بجز آب نیست

هر کجایش دل به هیچ جان نیست
ای قفل بد بکشد عالجش نکند نیست

همه با کس تو افکند نه خبر نیست	جز تو در این کفر و کجاست خبر نیست
رنگ و چهره که از خرامت آید	چند تو بدین شوهر آید خبر نیست
کل که در دست که بکشد نه خند	غیر از پیش تو از غنچه دانه خبر نیست
داده ام خست و خوش تاج نکند	بر دهنم که مهر و دانه خبر نیست
مرغ دل هر تو که سینه بجایست مرا	مرغ و دانه ز تو از آن هوا خبر نیست
که ام خوش میسبب نه خند از پیچ	که بکشد از در ده جان خبر نیست

همه جای که دل میگرداند
لا فکری غیر از ذکر نام خیر نیست

بایر نسبت که از روی است	مراد از نسبی که در میان است
چنانچه بر دهن ذکر و خطم نیست	به جای میروم یک است
کنده شکم بچین ارغوا یل	هزار هزار در آغوش خزان است
سحر میل چنانکه پهلوی گرفت	دل آتش گل یک به چست است
معدن طبع ششم حیرت شرمنا	بیر باله پروازم نهان است
دل صد پان دارم بر سر خار	توبه از کلمه در آستان است
ولم از خود و مردم بپادش	جوهر گل سبدم معنان است
سخن را احب باین از یک است	بر داغ خشم بستر ز جاست
میر از ارق شرم بستان	که این خشم بر آستان است

چونم که در کفر خندان
کنند او بیک ز چمن قدرت

آتش را که در آستان است	خسته و کمرسته بیتیغ از نال است
میوز راه تا تو از کعبه مقصود	کردا جگر بر کعبه ناله دارم است

افشار

اختیار نیست از دست کار خود	نیت از جگر دور دست نیست
سر کمر از خود غم نصیب داد	در داغ و بر دهن دار جان نیست
از طبع نهان ششم در کما بر کما	تشت و شش کفایت کما بر کما
حسن به پروا کجا رحم آورد و حال	عوض طبعش صبا و حال نیست
ایر در فولا در و فصلی نخواهد	دل بخود نیت فلک است
کمز در و افزای چون رقیل چرا	صفت جگر بر مرغ نم نال است

دل اگر دین شود صفت نیست
کشته نامزد از نظر از صفت

کشت رخساره اول که چرخ را گرفت	آتش از کمال شرم غم را گرفت
آتش دوم پس بپشت نهاد و دل را گرفت	بچشم آتش کما سر و دست گرفت
بچشم خفته از شرم شرم گرفت	بهر کجا گام دل خود از درد گرفت
کشته ششم ششم دغم از فروغ گرفت	برده چمن شمع دل از شرم گرفت
نونهال از کما در دین هم گرفت	از کما حشر آینه بر در گرفت
فد شمع و یک کجا داشت آینه مرا	حسن آتش اول از کما گرفت
صفت از سوز و آینه ششم گرفت	آتش آه و دلا شمع آینه گرفت

زین را نه شمع آذر در دل است	از پر پر دانه تا بال پر در دل است
زین تشنگی کام از بلبل غشاد	از خست آینه اسخند در دل است
دل چو برسم و ز دنیا هر کس بین	بویاد که در گور زگر در دل است
در موارن میگوید با او از بند	تاج و خورشید و کلاه در دل است

میکنند صاحب لک بک در دل است
از خال لک بک در دل است

اگر دهم را برنج از هر کس نیست	میتواند بر جود دل شتر نیست
او کل غنای ما بک خزانست	میتواند از صورت لعل نیست
بیک در لبسته آن غنای خوش است	از خست بال پر در دل نیست
بود زمره در جود این نقاش از او	طاق بود ترا حبه ماه و بوی نیست
زمره شیرین که خود را خرد زینم	سود لکسل از خمد دل نیست

از صفا و خوار آید ز چشم طیار است
آشیا ز تو در چشم آید ز چشم نیست

زین گل از خوشی را در خست است	مست شای گل بر سر دین است
چشم که دانه چشم و خیار است	چشم من از چشمها در دین است

دل نیکو در چشم من قرار	راه که در عاقل بر سر نیست
در چرخ این پرده از خمد دل	محو بک کل لبم حسین است
آه چو آید شمس گل از بنی	یکد هر صبحم خندیده است
خیر تو آنقدر در رویش نگاه	چشم او آیدین فهمید است
سنبل از خست زده در کمر	زلف او تا بر کمر حسین است
بارها از حسرت لعل لبش	اب چشم که کردین است
نچو خورشید عالمتاب را	حسرت دانا را او چو نیست
با نر مردن دلم کادار	بر سر شیره خن جو این است
فانچیز زده مریدم چو نیست	در داود استخوان حسین است
گریه شکر نبارد بر یا	از چه بر بهلور دل حسین است
با محبت خود نامر مر کند	هر یک گل از بهارش حسین است

صاحب از پدر آید دلم
او مرا با کون غم سنجید است

یار آمد مرست از دین یکم نیست	یاد او پاکر خوشش از دین یکم نیست
عمر نامر که کردم از خیال فتنش	نیت نشک کار مر فتنش

کرم رو چو برق فصل نو بهار آید غنچه ردل چاک زویرم که گودم	تا نظر که من ز چشم فدا کنم که مست سنا بر گل از سنا که
---	--

که چه بودم در آن کوه چو گل صاحب و با
دید حق رنج و دور غم که شد

کرده بانه زلف دل شکسته سوز مهر را یک چو باران برین آسمان	کز آوازه سینه لب لب که می شود جله سینه از شراب چشم و عجز
که عاشق افتاد آینه بر سر دروا پس از رخ عشق چو کوه خیمه زبر	حق او در پرده چشیم بر سوز که ندارد در نه بغیر ازین سوز
چه هوا عشق او بر که در بر گلزار و نشکر که برین صاحب در آن کشته	که باو دل گرفتار سستل می شود که باو دل گرفتار سستل می شود

شکر که برین صاحب در آن کشته
شکر که برین صاحب در آن کشته

طلسم زعفران که درین یا خواب خلق خوش دام قفس باغ عیار	پس از کفن رخ باین کتاب آتش بر مبلار در قدح آب
که چه دل به صغیر میکند در جگر حسن گل امید فیض بهار بخزان	میتواند از ناله فحیدر که بقیاب ناظر خمر چکان مرغ دل باب

اشک من فیض بهار صبح گل پیشه چشم من صاحب بهر گلزار سیر است
--

نام عاشق در دایره دل بود دیدار خویش کن که راحت نشانی گشت	در دامنست چشم زلف زار بر بار چشم از تو ای دل گلزار
ناله عاشق کجا و ناله مرغ حبسه چشم عاشق سیر از چشمش فدا کرد	میکند غم از صغیر چو دل دیدار چشم او پر کار چشم عاشق سر کار

چشم دیداریم صاحب کس بهار را
کس با دل در بهار چشم عاشق حایر

چشم ز کفن صبحدم آنهم عالیه تا قبح پر که چشم خمر چکان از رنگ	بوسه بد اگر کشد در نعل خواب صبح پر کشد طلوع اگر چهره شتاب
چشم و دل سیر ز چشم زخمی بوسه گل بودم که بر کشن نصیب	بوسه کشم که سینه جاکم بشنای یا دوزخ خاطر بکینه احباب نیست

مچو آتش حیرت دین که کفن رود
دید صاحب بر گل و تو و بیاب نیست

در دل ایار در او فدا گشت در سر عاشق از فتن سودا گشت
--

که در دین و دنیا باریافت	عبد کل چنانچه در عالم است
یک کت زلف و چند حریف از او	می کند تا که دین و دنیا را
که بفرستد کل افروخته و گریست	اندک خمر که دین و دنیا را
از سر تا کم کند و سایه آتش کل	بر سر باران روز و غوغا

توان که در دین و دنیا باریافت
حسن و صاحب به عالم آرا

ز لاله و بر کل بهار عاشق است	عند لب جانفشانی رخسار
جاسه بر دین و دنیا که در بهار است	کار و غایت که در بهار است
کم کند و فیض بر او بهار از خاک	شمع کل روشن می شود بر آتش
نیست یک عاشق از آن سپهر بهار	آنها آینه دل خاک را عاشق است
آب تاب که هر شوی از چشم تر	لعل رخسار لاله در که مسافر عاشق است

به موافق صاحب دل از آید شور
بلبلان از دین و دنیا بهار عاشق است

رنگ گل سبیل تن صید و قهر با کلاه	بور کل که در بهار از راه است
خفتن و در او را بر کعبه بهار	راست بر اندام که با کلاه است

می شود و فرزند زخمی که در کج است	خطی که از بند از رخسار کلاه است
سنگ خنجر و در کج است	سبیل و بر کج است
چشمه رخسار ترس از بر و بر کلاه	
آتش آنچ صاحب دیده در راه است	

خود آینه دل از دین و دنیا	سایه بر دین و دنیا که با کلاه است
میرد و در کس که در دین و دنیا	در نظر نقش و کار و دین و دنیا
تا در بهار و در کعبه نوین از رخسار	نیش بطاف از دین و دنیا که با کلاه است
جانفشانی است خیم در فکر کار و کلاه	این خیم لایق تحفه باشد جانفشانی
ماندیم از فکر و در دین و دنیا	یا که نشسته بازماند کار و کلاه است

در بهار و صاحب بهار سر خیم
بر کعبه خیم و کلاه از دین و دنیا

بند بر کعبه که در دین و دنیا	و کعبه است از دین و دنیا که در کج است
مرغش می شود از بهار در کعبه بلند	در سر و دین و دنیا که در کج است
خیم ششم بر دین و دنیا که در کج است	کل و دین و دنیا که در کج است
با کعبه آینه دل از دین و دنیا	با کعبه کل و دین و دنیا که در کج است

در کما نفس کم دلا نرا با کسیت	مر بهی حین تبا به پرز کهنس
دانه ام سوخت در بر شوهر نریز به کسیت	اشک حسرت شرم نریز در غایت

خورد و صاحب دل منتر تر نگاه غافل
قدرا از نام بصفت تر کما کسیت

ایر موار کما سر نزار و با کسیت	در کمال افشان که کوشه دماست
بوشک آید ز دل ایر غنچه بکاسیت	نات ز سر روز که دوزخم از روز که
در میان اول دایم که دماست	او بر نکه شعله در من جبه آید باغ
ایر نیک زخم دل از سفر اجاسیت	شوکت از جگر آخیم نریز بکاسیت
نیش آید دل بکار که نیش دماست	میرسد در کوشم آواز فرغ محک
قنیا خواجهین در خشم سر سبایت	خاک ای صحرای خشم موج گلگون نریز
صفحه رخسار کلمان در درق کاسیت	او غرق آلود از سر کمان که کاسیت

صاحب سیراز که خیالها از نرا نریز
بیل شوریده داند کین کل از سبایت

میرسم از مجرب و بر در بار کسیت	مرد خسته اشک بفر کازلم نیک نریز
کار دل در دستان عالم نریز	تا چه صورت نقش نریز آید نریز

بند خیم متوا سنا نیا پوشش رسید	بر پر عشق جان نریز نریز
نکته با لایم بر اگر مو افخم محک	صدمه چهر نیک کل نریز نریز
بر سر پروانه شمع میسوزد خشن	خشن آتش دست او در فکر کار دیگر
هر که نزل کند روانه سو که نریز	بوی گل در خانه دیوانه شور محسوس

صاحب سیراز که خیالها از نرا نریز
ایر نریز نریز نریز نریز

آتش در دل از نریز نریز	از غم افروخته آتش نریز
دین ام فانی چو ایر نریز نریز	چشم من بر سر او غافل کما نریز
جانبه در حلقه است سر سوزد نریز	نیشها از اشک چشم نریز نریز
در کجا سر کم جام لا کس کسیت	شبنم کما بر دیت صبا کما نریز
نوک کوم را کپوش نریز نریز	یک پای نریز از نریز نریز
ارواش نریز نریز نریز	فرقت دل العطش در کما نریز

باز خواهر خست در نریز نریز
چون خنجر کما نریز نریز

باید کما نریز نریز	بر در کما نریز نریز
--------------------	---------------------

طلب کنیز از دل اگر او سر در دیدار	از آنکه بر سر در نشسته عاشق کجای
بر سبزه دوده خاکستر ترا چو میخوای	میان شمع و پروانه در میسر چو بجای
خدا نام چه دارم اینقدر دایم دلی	تکاب که دود را با دکان در آفتاب
سر و برگ تان را بخت مر جفا بدم	که در هر قطره انکم نهان کلیم نقاب
خوار و فقیر را که بگوید نعمت الهی	نماید زانکه درین دوازده کجای

چو اختر دین بهار صبح داده عشق او
در آستانه بهر خوش شمع که بخوابد

دایم دلم بسینه از آنکه لاله رو	کله در میجر چرخ زل خیر او بخت
روزی زمین ز کوی من بر دواز	انکم چو نترس بر میسر بخت
سر سبز بهار در شکار می رود	ز میز بهر بخت چرخ زل بخت
دل آن که نشسته اند ازین فغان	زخم دلم که فرستد چرخ بخت

من گفتم زیاده از این نو بهار
صاحب اگر بخت دل از این بخت

جز قاصد چرخ و شمشیر نظر	آتش می افکند و از خود خبر
بر کاسخ لاله طرب از نگر دم	کازر نگر نظر کده دایم حکم

رنگ

بر تکتب بر اهرام عشق بنارم	کازر خنجر که برسته شکار ز نیت
خون دل را نماند از کوی شورست	تا شمشیر چشم آب که نیت
از خود جگر برین بسیم کمال میکنم	دارم سر شورین اگر کجای نیت

فایز ز جهان ز دست رجا غم
صاحب محسنی بجز روز نیت

گفتگو با دم چشم سخنگو کده	خنجر دل را با نواز ز کس او کده
دست آید زمین و صحرای	شکست بهر حلقه چشم تو ای کده
نخیز از خود ز کشتن سو صحرای	سر که کل جبین ز کفار خرد کده
در شب سودا زلفش تا نواز دگر	چون آید تها بهر سر بار کده
دل ز غم گرفته نه کاین بهر غم	کج اندیش در سر دله تو جو کده
چشم من محتاج به کس نیست	اشک من کل در کوی با نگر کده

صاحب بهر بخت بیاید از نگاه دیگریت
نماید با دل چشم سخنگو کده

بیا فرقی چرخ ز کس کمال زیاده	شب فرود طفل اشک و عین کده
چرخ چرخ ز کس کمال زیاده	ز دل تا پروانه درین ام چرخ کده

نه بابل با پروانه اورا آفتاب شد	او کینه کارش که غمناک سر او نشو
زیر تیغ او چمن چمن قتل در صفت	سرمد آتش خسته ای هر چه جان چمن است
<p>بچشم او نه زنجیر صاحب بیست عاشق در میوه صحرای فریب که دل به چمن است</p>	
دایه لاله چشم صید میل کس را تو	بوسه گل شفته که در سر زار را تو
فتها در حلقه چشم سیاهش خفته است	آسمان کینه جو یک که در کوشش بر کار او
کل تاب لاله در تپان مویش خارش	خسته جانگر که دیدیم با چار او
صد کشت نه زنده را چنان میبازد در	امروز لاله در پیر رخسار او
بر دل بلبل کشتن میزد بر باد او	چشم ز کس در چمن بر کشته و ستار او
<p>تا نفس صاحب دل پر دردم آگوشه بوسه گل به بهار در کشتن زار او</p>	
تا بن چرخه سازم چاکسیر بهشتی	با چشم گل رستا ز رخسار او
نه شود در فرقه جرم ندیکه بنده مرا	کس نمیداند کشتن آتش ز سر او
مست جانیکل من کین بگل کشته سر او	مرغ دل کو کشتن در سر او
بچشم جوشم نیا خاک ببار او	نور خود سر چه داند دیده سر او

ابن

سر برین طفل شکم را با منو کج	جرات آفتاب زنده ز سر او
آتشین خاک کشته صاحب زار او	
<p>بچه در فریب صحرای زار او</p>	
پیر سر سر و سیاه است باغبان خفته	در تر کشته آفتاب خفته
سر و ستانه و غافل که بر خاک است	بچو دایه لاله چشم ز نه خفته است
افروخته است گل که در سر او	پیشانی به در آتش خفته است
پایه راه دل نه فرودیدم امیر او	مرغم در کوه خسته است
<p>مید هر که صاحب دل زار او</p>	
<p>زیر بار سر نهایی باغبان خفته است</p>	
دشمن طایر صید را زار او	نادر مرغ دل کشته سوفا صید او
تبع بر کف بر باد لاله کشته زار او	کشتن عاشق کز آید از صید او
از تصویر سر کشتن غمناک زار او	از تو سر کشته زار او
کشتن غمناک کشته زار او	صوره جگر کشته زار او
ز سر کشته زار او	بکشته کشته زار او
ز سر کشته زار او	خاک کشته زار او

تا چه برسد دل به پیش آید ز کمر		دل منم کرد و نه از پیش آید	
بشمارد و بشمارد ز آرزو و دل			
صاحب آینه ساعده که از پیش آید			
از باد چو آتش کل نام برافروخت	از خانه دل به بسبب نام برافروخت	شد عارضش از حلقه مهر و نواز	یا که ز رخسار او نام برافروخت
ز سیم بر آینه ساعده که از پیش آید	تجدد ز آینه ساعده که از پیش آید	از بخت و روزگار چو آتش کل	ساخته ز رخسار او نام برافروخت
از بخت و روزگار چو آتش کل	و باغ حکم فتح در پیش نام برافروخت	ندیدم زین قبیل ز کلام چو آید	
صاحب دلم از رخ کلام برافروخت			
ایرین ز کجا بود که آتش بخورید	الداس تو گفت ز لعل و کجورید	او بود که بر دست دلاور	بر خاک چو سحر بر کمال از دور
برشته ناموس جهان ز رخسار او	آب رخ عشاق کجاست از دور	در خواب بیدار و غلام خوش	رنگ رخ خورشید از رخسار او
بر نقش جهان ز رخسار او	ایرین ز کجا بود که آتش بخورید		

مهر

صاحب اگر از بخت که منکوح نیست			
چنانکه بدل یک ز آتش و رخسار نیست			
از جوان سهر قدر دلم به بخت	و اعمار دلش ز باطل و کس نیست	سایه چشمت کجاست بر رخسار	شاخ گل به نام از آینه ساعده نیست
کشت نقش نقاش آینه ساعده	بر کمال از کارگاه زین و بخت نیست	در زلزله از زلزله چو آتش کل	اسما ز بر در دریا بر سر کشت نیست
بر رخسار چشم قدم بکشد از دور			
بر سر کوه تو صحنه خست نیست			
مرکز است تمام لعل در نظر	نیج از خود و از کار جهان به خبر	عشق آتشان جوان بر سر است	استخوانم به نامشیر و عکس
آب آینه ز تو نور نظر از ایند	حسن خورشید ز رخسار او	کاه بنین بر دکان هلاک سازد	احتیاد دل از کف خورشید است
پاک و صاف رویه بر چهره کار نترم	در صد فغان چشمم بر کمر نیست	تا چه کلمات تان ز خست از شود	استخوانم بر کمال از نظر
کمال آینه ساعده که از پیش آید	صاحب سحر چو آتش کل		

رواق افرا را بر کمر چرخ دست	اشک خنکین گل در سبد است
چشم را ز تماشای رخ خویش نیست	قاتل بهمین ذوق قیامت بخت
لا اله الا انت و لا حول الا بک	ایز من آن ز تو را رخ گل تر بخت
طیش سینه دل و دست شکونند	لشت تیغ تو در روز خفا نفع است
رو چو سلطان ز دست ناز عالم بکن	
صدا میر استر فرشته نور بهلور است	
سنب ز جوی زلفش سر است	سرو از کجمن جمع قدر عمارت
رنگ گل نیست بام قدر نیست	عابد سر و مهر راست میا لار نیست
سر سر از تو مو را و خیال دارد	نیک بیکر که چوین با کجف نیست
از دل شوخ تا ز چشم نظر بازو	خاک دین آمو حرم جابر نیست
دین ام حرم بر سر فلک بسیار	گل خورشید چو خنک دل ابر نیست
هر کجا هست و از تو خبر خواست	نیت یک لاله که در در صحرای تو
غنچه سر که موار تو بود در کفن	خاک آن سر که در و شویش غوغای تو
کشته جگر از زجر و تکه زده بود	در دل صورت اگر نقش نثار نیست
کر یا قنص که بر جگر ز دل بندد رنگ	صدا آن سر که در کفر نثار نیست

سایه با سحر زلف بر سبک است	چرخ طالعش شش بخت او بر سر است
دلبر با نود و سه که جگر کجاست	اگر دل را بر دو داغ کند دلبر است
لا اله الا انت و لا حول الا بک	آتشین جگر او یک کس است
ناظر سحر از دل مار نکند بزد	آه صبح فتن سوخته رو شکست
کنجه در ده دیوار حسن دارم	لوح سیمین به مهر زبر بر سر است
حرف عشق که دل از حسد باید جدا	
در در قفا سر ریش زرقم ابر است	
قوسه راه نیم سحر از بورت	بهار تو ز خود خست و بخت نیست
بر کج که در خبر در بر کج که نشسته	دل ز رنگ چای نه یک انگشت
صحبت نیک بیکار شکر و شیر بود	نقش گل خوبه که کشته دست نیست
شاخ گل از جگر هند نوید ز بستان	غنچه سر که کج جگر با بر نیست
ایسر کمان در دل آینه دایم نو	نیت یک لاله که در کفر نثار نیست
بچه ای که کسر با کف نام کسر	
صدا آن سر که در کفر نثار نیست	
نرسد و بخت ز جود قدر عفت	نیت یک لاله که کج جگر نثار نیست

بر سر تو آید همه جا چو دل	نیت بر تو ز غبار دل مسحور
سوخت پروانه و بهنگام شب بخت	لم نشأ من امر ما و مختار بود است
تو آتش کجای که تو غبار رخیزد	مخمر خواب شود که زیر پست
ایسر و عابین تو از گوشه نشینا دور	که نه چند کجاست شوخ رخ ز پست
با دوایم نسر ایسر نیست جان	رفته از که نظر ما بر پست جان
اگر سیاه بیدت قدر رنجها	صد جگر رنگ گل آن خدا پست
صاحب آن که ز غبار مختار دارد	
اگر سیر بر نظر پاک کبر پست	
صد با بنده از خوش به خوابید	دشمن با بر دست به سنگم خوابید
اگر سب با بر چرخ دلم نشو	مرد میر باغ پر از خون خوابید
تو غزالا ز ختن چشم بر اهدا شد	دل مشکین فغان تو به نغمه خوابید
زود بگذر که جهان منور عشرت بود	پای بر دار که ای طاق کوه خوابید
صاحب آواز دل خسته کوثر نرسد	
با همه درد دنایم که چهره خوابید	
از دین خلد لب میفرودش	کارش را بنیاد انگم ز جوشش

قدرا

خود را اندید ز خست وین باز کرد	آیند کل برست تو داد و در بوشش
زود میر شرباب عشق نکرد در جیم پا	آه نغمه و جانب مسجد بدوشش
چند شد چو غنچه ز باغ در دما گس	تا حرف از سر تو لعل جگر بدوشش
مهار دل ز باغ پست ازاد کند	ایر شعله از حریم تو اخگر بدوشش
چهره پاک که غم بر از بوی گل شود	
صاحب خیار و تو که روز و شبش	
ار چهار از کل ز کس قریح چای	غنچه را بستاند که رنگ چهره پست
تاج گل بوز که در دست خوش گرفت	در دل و دیر عشق چهره پست
بوسه شک از دهن منم جگر آمد	تیر مرگانه بدل اندازد در چهره پست
بر دلم تخم کس که دبا که دزد	نیت سیر کز پر زاده در چهره پست
دل شیر از دم تنگست میریزد	از که خود را بنگاه تو زنده پست
روشن است اینک بر بهر تنه پست	
صاحب آن گل چو کشتی بر گل پست	
دست بختام که از که بزه کشتی	نیت کجاست که بوز توام در پست
ستوانم که چو گل جاکه میل اندازم	دست به طاعتیم که از راه پست

ز کشتن ز جگر بر زده و دگر کزدم	در کجاست زلم خدایم ز کجاست
سر بر و سر و انداختن خاک ز جگر کشتن	سر که اسون خن از برق خن خن
بر خراغم نمودن ستر از ابر بهار	عباده عاریت به کلم ز بستر
آه دل شمع بویانه خمر سوزد	
صاحبش شمع کز خانه خمر و خشم	
خشم و دل از زونه از با و کجاست	صد کشتن زمر کشتن تو زمر
رو بهر جا که نمر و جلال دارد	در و دیوار پر زینا زمر
نظر بکشت ترا نخل بر و منده کند	صاف کتب رخ شمع گل ز جگر
زانه صبا حمر کز زلفش کجاست	عباده تا بهر زخمی و گل خمر کجاست
صحبش خشم و خورشید نمائند دارد	
موم دل صاحبش از زلفش کجاست	
ستاره کشتن یار و دلم در خاله	در خنشتن تا کجاست از بهار
دل بکشتن لاله کجاست از زلفش کجاست	استه از زلفش کجاست
گل کجاست که یار و لاله کجاست	اینست نه از زلفش کجاست
بر خنشتن ز خواب سحر از کجاست	ز کجاست نهفته بر زلفش کجاست

کجاست

کجاست لاله از زلفش کجاست	کجاست لاله از زلفش کجاست
خوابین خوشن افروز کجاست	ساعت خشمین با و جگر کجاست
کجاست زلفش کجاست	
کجاست زلفش کجاست	
دل عاشق کرد و کجاست کجاست	انخل خنشتن کجاست
تو زلفش کجاست و دلم کجاست	خاک کردیم و جگر کجاست
کجاست زلفش کجاست	در دیار کجاست
صحبش کجاست	صحبش کجاست
از خنشتن کجاست	
سحر عشق به از زلفش کجاست	
تا زلفش کجاست	خشم کجاست
گل کجاست	گل کجاست
سر زلفش کجاست	سر زلفش کجاست
واشود اشک ز تاب آفتاب کجاست	از جدایها کجاست
نام دل ز زلفش کجاست	تا به از زلفش کجاست

خرقه پوش عارف و صاحب درویش است
 آنچه کوشش آسان شنیده باشد دین است

خطری که خسارت و آزار است	پای که در حسن و چپ است
شیع و زبیت پودانه سر آخر	کل افروختن و طالع دین است
تاج در حال مستی تو را بگذرد	در کشتن که دیهات تو میبارد
با او پیش که خورشید جبار میزد	در پس باده شب دین پناست
تو به غیر جبار صورتی نیست	دین بخت که در بر خانه نماند
کار بر تو نشنید که نیکو افلاک	در خورشید و در صحرای

نشین در صحرای که غمگین در
 کفر که هر روز چشم کز او است

شیع و طم افروخته از آتش کور است	چشم کند کار در میزاید و کور است
افلاک چه دانند که چه درون تو دم	آینه اسخدریم در کف کور است
عربانی و شبانی که ایستاده زانو	شبان ز نور و بحر خانه کور است
از دین تو زنجیر ترا نشو و خاک	چشم لب میزاید از راه تو کور است
باز میسر و دل بخت خمیر	دایم بکمال از میر کور است

مدرک

صاحب که است که یار که است که نیست
 این است که کل آلوده و این است

چشم محمود که سر از حرام گم است	شماره و زنجیر و سکه گم است
دایم برکت لاله شود که باشد در	لحم و سر تشنه و در کباب گم است
بر رخ گل و سر بر باد دم معذره	مست و دیوانچه با چای گم است
عشرت نند و در باشد در ابد طلاق	بیمه طرفت که نشو و خاک گم است
میتوانم شرف در در منزلت بگذرد	بخت و مرد که آتش فایم گم است

ما شرف صحرای معشوق در آفرین است
 این شرفین بر کل کلک نشاید گم است

آتش زلف کند چوین است	آتش چشم غزال است چوین است
آخر بهر صفت یافه	بس چشم کشنده و کین است
بر خاک قدم شمره بگذارد	کین رو در کین است زمین است
مزال چشم دست خوشید	نام تو بر در این بختین است
ابر و کجاست تیغ ماند	از راه است مرغ و بختین است
زلف تو که با سبیل تر	انجاک مهر خوشه چوین است

صاحب دل چو موم حلال

چو شمع که با آتشین است

آتش فروین را دلم از جور دین است	یکل شمع دین منصور دین است
علی از شمع جبین خال در روزگار	کامیابش را بجای منصور دین است
چشمش منخور و غلط هم ز دیده	ایش شمع بر غزال تو پر شور دین است
با او آفتاب دلم آید بجنگ	سودا سر او خطت از جور دین است
غافل از دیر که بر او حسن چو میکند	آتش نخل موم دل از جور دین است

صاحب دل قلم منورین از رخسار

ای که شمع که دیده منصور دین است

منست که که شمع چشم از سر پاک است	منست که که در علمه فقر است
دل ز مهر و کین در دم خودم بر کف است	شمع که سر اعم از این جوهر پاک است
تا ز که در خود نه مندر کف در فنا	از کج که از زهر و سر او کربا پاک است
که کرد و آخورد و آمو از چشمش مرغ	چشمش چشمش نه خاشاک موی پاک است
کس که دل برشته بجای صلا بر بند	دانه اهل مرد و در ره بهر خاک است
آری که در زخیر بنام میزد و بیم	حیف صاحب از آن جوهر پاک است

شمع دریا از چراغ دین مار نیست	در قشاینها شمع ما بدریا نیست
خواند و ایم از هر خط جبهه افلاک است	بر نوشت مهر و مهر بر دیده مار نیست
کوهر است از تیره بختها نماند بجنگ	آنجکه در شب از تو نهانست بر مار نیست
علف با پروانه داند که گل غرض است	شمع ما در سبزه فانیست لعل نیست
حاله کس نمیداند از سبزه نیکو است	صاف و در و با که در دم ز سبزه نیست

صاحب دل بر سر شمع نیلایم چشم

چشم ما صحنه خفاک است که در شمع است

درین بید دل این غار نیست	تا بگوید تو جوهر شمع از نظر نیست
سبز خاکستر دل نه خنکند یکدم	در دایره که شمع آتش بر داری نیست
تا کج که از کند مرغ دل از قیاس نیست	نخست به بین که در سبزه باغ اتم نیست
چشمش چشمش مرا شک قفس خانه اند	ناله را جابر را فغان بر او نیست
یاد سوار نیست به من کج که گرم تو نیست	چشم تو امر و زور بر عجز حکم نیست
نه عین گل سبزه دار منصور شمع است	منست که که در مرغ خوش اواز نیست
صدا آینه یا که میگوید که آید	صدا بر باد ز سر شمع کما آید نیست

رنگ گل در باغ و بنا در دوش بام است	بوسه گل در کعبه و بازار بام است
دل که عکس افکند الی سر جهان	عکس یک کجایم خوشی و سر بام است
دین نام که شد سفید از خون چش لبین	مینست بر خشم شکوفه ای گل بام است
ز سر چشم او چشیدن اندام غیر وین	از سر چشمه بر عالم لذت و شام است
میکند مرغ و کبک را پر از زخمین	چون گل را زان مرغ غنچه پر دلم است
دین جری که نبرد دین و جری که نبرد	سبز کس را ز انجم رنگار بام است

صاحب شیر بر سر خنجر و خنجر بر سر شیر

حاصل از شیر بر کلام و بر سر بام است

دین جری که نبرد دین و جری که نبرد	دانش فخر دل را که نبرد از سر است
سایه افکند بر سر خنجر و کلام	بر سر دارش سر بر شهاب است
مرغ دل از فطرت بر بک اهر دارد	بال کعبه زدم در پرده اهر است
مرغش از سر بر سر بینه خنجر است	کوه جری که نبرد از سر است
میخواهد صورت جان بر دین و خنجر	در کف سوختن از سر است

نیت صاحب شیر که نبرد و نبرد

چشم شوخ نبرد خانه بر انداز سر است

نقد

ز سر بام که نبرد و نبرد	تو نیت دین و نبرد و نبرد
دوست دارم که نبرد و نبرد	اکه نبرد و نبرد و نبرد
کرم اخروش که نبرد و نبرد	نوبهار رنگ و نبرد و نبرد
نمک نیکین دل و نبرد و نبرد	دست دل را که نبرد و نبرد
بیل و نبرد و نبرد و نبرد	شمع در شعله و نبرد و نبرد

بر دست خنجر که نبرد و نبرد

نقد صاحب شیر که نبرد و نبرد

شمع که نبرد و نبرد و نبرد	آتش زده بیکر دین که نبرد و نبرد
آتش خنجر که نبرد و نبرد و نبرد	از سر بر پر و نبرد و نبرد
آتش خنجر که نبرد و نبرد و نبرد	سوختن سوار چه نبرد و نبرد
کرم نیک که نبرد و نبرد و نبرد	شمع مغز و نبرد و نبرد

نیت اند که نبرد و نبرد صاحب را

اگر شمع گل را نبرد و نبرد

نقد صاحب شیر که نبرد و نبرد	نقد صاحب شیر که نبرد و نبرد
نقد صاحب شیر که نبرد و نبرد	نقد صاحب شیر که نبرد و نبرد

نقد

که دور شدید که در دل میگردید	بجز سیدار جبار چه سیدار است
که چه دل داد زینجا بجای و بسف	چشم نظر که بخود دید که خوار است
و بر گل یک کف خاکیک که دل داد	باغ یک کف گل که ز رخسار است

صاحب از نادان بیل بکند خشم میزند
ایم حکیم یوز فغانه نادان چار است

رنگ داشت گل کجای تو بهار است	کلزار رنگ و بو تر از پرده دار است
آمو دل گشته نفس میدود به	ایکسب تافته آتش سوار است
از دین تهنیتیم گل میباید بکند	راز افشار حسین که بجز اکر است
ز کس خبر دلم نمیدرود شش شود	راز خیم مریم است سحر در غار است
بو کمرش طایفه بن میدر و بیان	خوابین همچو رنگ کلم در گنبار است

نالد که صایه گل خسته شاعر
صحنه زین خورشید او کاک است

از دل آینه خورشید ناست تو گوی	سوخن رنگ محرم تو جفت است
نور لاله از زیر خانه غم آید آه	از دل سوخته جاست خانه خدات تو گوی
غنیچه دانه بکشت از نسیم سحر	خود بخند و اندر زند قیامت تو گوی

بویله بر سر غنچه گل در آید	از حسن ساز دل غنچه تر جان است
آفتاب نه بر آینه خود بین	
صاحب آینه مهر لعل است	

بر رخ زین جو و زخنده حسن فرست	از دام شای گل تو صد بر سر فرست
مهرم بیا نه ماه تو کس در جهان نبوده	از انکلا شین تو از دست مهر فرست
نقد کرد داشت غنچه بر آه تو خورده	قد و رخ تو باج ز سر و سر کمر فرست
مهر سوختم ز در شکست وانه چیده	آتش بهر که ز در خست آتش میفرست

با کس بود آینه شیرین غنچه
صاحب قیاس ز دل بر شیرین فرست

لاله که گشت موافق با برم پیدا	رنگ گل نچین از که سوارم پیدا
در جهان خانه هر چه بریز از دست	عکس گل کار خوشن نه غبارم پیدا
ز کس بستند دلم غنچه بکانه رود	خرمها ز دل از دور بهارم پیدا
خمن گل ریخته بسته بر میل بر	تو نه لیل که چه از دست کارم پیدا
شیر زین که بهار غنچه دل زده	از مسکیت خن برق بخارم پیدا
صاحب از تربت به خیم و دلا بکند	لعل خورشید ساز خاک را برم پیدا

سپید قمار سید کانی نیست	اکفن بر دهنه بویا نیست
کهنه نخود ز آرم دل نیست	ایر شمشاد گشته دیوانه نیست
در غنچه گشته اشک که بی بار نیست	یک کعبه ز شمع پروانه نیست
فصل سپهر و انوار نهان نیست	لوتش فلک غیر منانه نیست
بغش با بر دلم عا کفته است	خورشید جبهه سابر خانی نیست
ز راه که رود بجای محراب هر کند	رو در دلش صبر سنجای نیست
خواب آورده خانه سرگشته نیست	حرف که خواب میسر افای نیست
صیدا بر سرم زبیده که در غم نیست	در خاک دام سبزش دانه نیست

صاحب دل که در غم نیست
تا آشنایان باشد

دانه مرا که بر رخ دل که در غم نیست	بین بیده از پر سبیلار نیست
کردین دلم و دین جبرنگه نیست	صید کرد ز پر دینار گم نیست
خفته کنار سحر که از بال طیار نیست	جبهه بر گل دام جوا گشت نیست
سوز و دلالت شمع ز آرم بکفر نیست	خونم جو آب لعل نه آرم نیست
رخسار گوشت میکند امسال نیست	چشم ز شاخ گل هوا سر نیست

په زلف او دم نشیند بکام نیست	ایر صید دام و دین دام نیست
سبزه تار و پود سر سبز یکدک	زیر دام شاه مبارکها بر نیست

صاحب مهر و مایه ساز غور
په مهر و روش نه قصه دین است

از باد اعلت که بر دهنه نیست	انگشترش دانه یا فوست نیست
اگر کس که از دست خنجر نفا نیست	در دست تو گل میل شور نیست
در غم و دهنه قد تو نیست بهار	ایر حایه خوشتر که بر اندام نیست
بازم دل من بچند سخن افلاک	آینخ گل آتش خواجه نیست
بر سبزه سبزه که خود بر دل کس	آینه دانه را بر کمر و جفت نیست

صاحب دل سر حایه روانست
رو دین از ایر آینه سر نیست

مرقطه اشک که ند قبایست	مرحمت و طاقش بر پانچ نیست
خاکش از باد غمزه قند چرخ	در کوشش دل از جام مهر صفا نیست
خمر خجسته در سینه دل لعل شتر است	هر یک که آینه عشق نه نیست
آنکه گشت محتاج بجز خمر نیست	در پیش تو مرغان یکدک نیست

کلزار گرفته است سر زنگ ز جایی	ز خنک کن بیکر جان بجا نیست
مروزشکها هست ل غنچه ها	تجانه مادر که دخانه خدا نیست

ز نجر با سپیر با چرخ کبریا
صاحب بختیگر ز نکره نرفد رستا

هر بخیه که خفته سرشته را نیست	هر جا که گوشت مرگه در در است
دل آجاست که در دین نکرود	منظور نظر شد رخ شیشه کد است
هر دین بکدام فلک زده غریب	سرسینه خراشیده دل آجکل است
بتوا سرخ گل دین در آینه شبنم	در خاطر مظهر که ناز و نیاز است
زاد اگر از بلبل سوخت جدا	سرخ مستانه ما بیک نایب است

صاحب بران و دیوار کشته ها
بجمله کفر رحم و مهربانی است

بسر مغرم برین سازش شور بود	خاک کف از غم برآورده دریا
چرخست از خاکش که خمار رنگ داشت	اشا ر تها برود و مرطال عید از جاست
نهانند کجا از کجی نهان کجاست	بله دل برود و غم از غم عالم را
چون سبب دلم صاحب بود آمد در	که اینم از نکره نکره نکره نکره

نار مهر عارض افغانه دل شست	دین یمنه دار مهر بر دین شست
میخوم بد را که رنگ از رخ گل	چشم من را به رنگ گل غنچه بیکجا
حسرت در دل دارد بر حق حق را	دانه ام تا خوشه کوه دیده بیکجا
ناله که من در درد و صبر کینه در خفا	هر چه خواهد دل سر محبت با
از سبک و غم غلام ای میکش رنگ	انجمن کدم که از سر خست از خفا
بر سر هر کج میلدم صبا آست	آشیانم بر سر شاخ گل گلشن

حرفه را بیکش در پروانه دراز کس
ایمیر لیر بهایم در حلال نهان است

چشم کز انیم خست از جاست کین است	اب دل ما ندر دین دشت کین است
منه دل سر سایه احمد تصور کده	سوقنا از دوا که طر کین است
بور کل مر آید از جو چرخ خانه ام	در شب عایدیم بیک بر بالین است
سر دست و ابرج او کجی نرشد	تو بهار از گلشن امال خوش کین است
جابر در کام نم کیم آن در هزار	تخت خود در جبر جبر از سر شین است
کشت روشن حریت صورت از سر جبر	آدل صابر از لطف سر امر شین است

بجز عداوت آن کفایت معلوم است	خاک خمر که بسته بهای معلوم است
خیال آن خمر بر دل گذاشته میدانم	نشان زخم شکار معلوم است
که شفته اسوار بر پشت خاطر من	زخم که محکم از غبار معلوم است
نهاده است سر نوک برانام	زنگ قضا که از کفایت معلوم است
چون سبب است که سهار خن را	صد از لایه اخیار معلوم است
نیرسد بل منزل کسر حساب	
غزال شسته و غزال تا معلوم است	
تیر بر دل نخته کفایت است	ای صید از کند کفایت است
دل می کشد صغیر و کبیر غیره	پدای صید که شمر بر دایره است
بر این دلم جو نظر که گفت یار	ایر شیشه آشنایان کفایت است
تند داده ام سخن کفایت بر کفایت	باز دادم دلم بامید نشسته است
شیر می که در شربت دلازنده است	
صاحب کمال است که از خست است	
او با و شاه حسن و جهان کفایت است	هر جا که هست خیم دلازنده است
از این مرد و خبر در دین کفایت است	بس شعله که زیر سر لور کفایت است

از او

از لور و باغ گل از دست شفته است	شبنم کشفه دیده و محفل کفایت است
مرد دل که هست در که لور بود	غنچه باغ بسته نذر کفایت است
بغلام او بگوشتش رسانیم صبح	او از خند گل سرور صد کفایت است
صاحب جود و جود دل کفایت است	
ایر که مور و میرین ز خود آشنایان است	
عاشق از آقا صد سر و ناله در کار است	دل بر دل جود راه دارد و جود کفایت است
از پریشان نماند غم چو دل را شود	بست کفایت که نماند ز لور کفایت است
هر چه در آن کفایت جود بر کفایت	دست ز لور کفایت که نماند کفایت است
لعل رخسار که سید زود جود بر کفایت	بیک که دلازنده سر کفایت کفایت است
جود شود دل بکبار نماند در جود	بسته از نماند کفایت بر کفایت است
دل چه بر کفایت دلازنده کفایت	چراش کفایت که نماند کفایت است
شعله را بجمع قداح لاف و لبر	مرکب آتش علم که در کفایت است
صاحب دلازنده از تور و کفایت است	
انقدر دلازنده از کفایت کفایت است	
بر سر سینه کفایت کفایت است	که در صبح نماند کفایت است

در کشتن کبریا کی رنگ میزند	از مرغ دل شایع خوش است بکشد
که می رسد دست که بجز ز خود نگوید	سازش آینه فرین و ناله
نقش من کرد من چو نه بر دگرش	از لاله در غنچه بر می آید
که خوشه بطلع که خمدی	گشته منبت تو اندام خست
نبد قبا جو باز کن غنچه را شود	هر خوشی را بهار جوانی است
عاشق اگر تازان جوانی گشته	
صاحب عشق غزل عاشق است	
که ام دین روشن خاکچای نیست	که ام سر که در کبریا نیست
مرا سر و اگر چه در جبهه سر است	یک مدین اهل نظر کار نیست
چو چرخ گل عشق تو از زوید	بها چرخ گل رخسار دلکش نیست
بهر رنگت چند زبانه زوید	کله که در افرود کف خاموش نیست
بجا کجاست نو سو کند بخورد آمو	که ام دین که چشم هر سر نیست
ز جوبه در چمن و استو یک بیدار	سر برین کجا نریز با نیست
زده کار سبب البانی نیست	
مکلف تیر تو در سایه همار نیست	

لاله زار

لاله زار عارضه را آید و بار بکشد	در یک کله که حسرت شربت بکشد
در دل غنچه گل آینه با هم نیست	در دیار سینه صاف آینه افتاد نیست
یار پرچم و جفا و حسرت مروری	انتهای عشق باری انتخاب نیست
او خنجر در پرده حسرت که لیل ندارد	حسن ایست که دیدم در نقاب نیست
می شود مردم بر یک میوه نوازش	مر نظر آینه حسن گلکدر احباب نیست
با دلم صحنه سبب غنچه شکسته را	
شیت، ناله و لیلی را کلاب نیست	
تا بدل بماند بکشد بر لیلی	در دلم خوشی بهار و شور نیست
تا خنجر و تیغ چرخ خنجر نیست	عید گلزار زار در دست نیست
چرخ دارم دل که نیم از شور نیست	تا که افتد زلف از دست نیست
آب آتش را نید از نواز طفل شو	اشک چند بر رخ کوی جفا نیست
که به صحنه سبب که از زور نشود	
در نظر خنجر غم آتش نیست	
کله ز خنجر و در عین نیست	شمع و شمشیر که نور نیست
آتش ناله و زور و آتش	رنگ و لعل که سر کوی نیست

آدم را به بر سر خسته نمود	آدم بر سر را به بر سر خسته نمود
نخست که به رخود سر فراتر شد	در دل سوخته بکجا نرسد
مرد اندر ختن وصل و نیاورد	حسرت از خال که خفته شد
صاحب از داغ شد که به نام روشن	
و شمع خانه مریخ روز نشد	
نخست که بر سر ناکل و خار بود	مژغیست که خشن و کزانیست
نخست که بر سر ناکل و خار بود	لاله نیست که در مژغیست
بر ز رخسار خود در چرخ دل خورد	آدم سر و ده در سایه دیوار بود
رنگ به چهره نه پند ز ناکل و خار بود	و مگر را که به بر سر ناکل و خار بود
اگر خوار تو غریبان ز کجا بر می	یوسف نیست که در میر که خود بود
او در آید به دل و دین و خلد محال	حسن و در خود آینه سپید بود
حسرت به بر سر که به چرخ ناکل و خار بود	خشمه صورت و خواهر سردار بود
دل به بر سر نه پند ز ناکل و خار بود	
صاحب به بر سر نه پند ز ناکل و خار بود	
و بر سر ختن و در حجاب نه پند	کرد خواجه به بر سر ناکل و خار بود

نکته

تو که به نخته سر ز داغ و قند و داغ	رنگ از چهره دارد و بقدر نخته است
که در دانه عین تو خوار و داده مباد	سر از زمین آموخت خطا نخته است
تا رخ از دانه جو خورشید را زوخته	رنگ از شمع رخ آنها نخته است
چو از سر که در زیر سر زلف نیست	زیر سر سایه باله نخته است
بوسه شد لاله لاله و گل مر آید	رنگ به سر خانه سپین نخته است
از شوق داغ افلاک نشد که گشت	
شست غنچه دل صحرای نخته است	
کل رنگی چو در آید به نظر مناست	حکایت سوخته را جام سحر مناست
چو طراوت که صبح با بکشت را	حلقه که شش را آب که مناست
خسته تیغ و از راه و قمار داند	نکته خم دل و داغ حکایت مناست
و اندر آن کس که ز کشته چرخ ناکل	توتیا که شمع نور نظر مناست
هر کس که به نخته صحرای نخته است	
حکایت سوخته را شمع و نکت مناست	
نشت به بر سر به دل و جان نخته است	ز نخل کینه مژغله به دانه نخته است
سازایه مژغله مریخ ز نکت مناست	چرخه که از میر نکت نخته است

که کرد سایه نام من قدر دادم	صدرا را بر خفته زانسان برجا
بهار که بر توین خوار من رواند	زین من ام انک کفتا برجا
که ام صید فلک قصد خوش دل کرد	چون ناله بود که از گوشه کان برجا
نخست دانه ام الوه همان صاحب	
چو صبح کردم از میر ترخ کد ابرجا	
آب گل بدل آب شسته ز کشت	نفس سوخته بر داغ دلم فکشت
دل که هر که بخیر غوطه ز بقدر زرد	آب شسته شد و شسته و شسته
و فخر را که تو دیر کف غنچه گل	از پریشان نفسیها بچشم کشت
کرد ویرانه ناخبر دهن کبریت	سپیل از کعبه ما بر زده دهن کبریت
بخت اگر بار شود سلسله سبیل کرد	چو دایم رخ خیر اوج کبریت
بس که دزد از شکله پوشت و دم غم	نخ صبر بکام حکم کشت
کشت کل در دل آینه شر از غم	اشک در خاک فرو رفت و کشت
حاکم گویند با دم ز پر بر بگذرد	حاکم دیوانه از تو پر کشت
اشک مجید بخود در دل صاف کشت	
قطره من صید فغانه دل کوه کشت	

المی

و اسب از دم آنرا زین سوار کشت	بسیار از میر دشت بد حصار کشت
بکانه زین بازو صید کاه آمد	ضعیف ناله دل از دوازده کار کشت
که گفت حرف بر دلم سوز شوقم	دانه ناله و کجور از میر دشت کشت
زریق از آبشیا ز غانه بلبلخ	بدل خیال کلام آتشین عذار کشت
دلم با پر خفا فلک بچشم صاحب	
خبر جویند ز خود فصل فیهار کشت	
رو بهوار زین سبب دیند خاست	بیشتر از میر دشت زین سبب طلاق
بر دل از غم فغان از غنا زین سپین	اگر که کشت و شسته و شسته و شسته
کرد دل خود را بر دهن ز کد آرزو	روشن کشت کرد و چو دریا کوه طلاق
بوسه گل مرآه از شمع سر بالین	حیرت دارم که بال قضا بر دانه
کشته صید ریاضت کشته زانسان فکجان	
ایقدر ناطق ککار را میر کاشانه	
دل بهشت که دل آینه دار کشت	شخص صبا که بود عکس آینه کشت
ناله با اثر که کوه کشت است شود	تیر که بهار ششم در کوه کشت
میر غم با صبر جاکر عمر سوزد	خلفه در اغ برانه نام دلم کشت

بلبلد لکیر که سود سفر منجوا به	یوسف مرست در میر راه و یک در جفا
در دایه ز جبهه منجوبه یک	آه شمع اسکه بر کفن بر سر مر است
در و شمر طبل حسن قبله از خوا	مشک بر دایه جگر خال رخ و دلخوا

کخواه یکدم و میردم ز غم و صفا
 و من خیز از خوشی از او کاه است

اگر که جو غنچه بند تبا پس است	بکجا و جبهه چین سیر از خبا پس است
تا دایه لاله جگر م رنگ خمر مرست	خمر ز خنک کجا در میر که تاب پس است
بکشد دل بکفن حسن به لبه امید	بستن نیاز چو گل ز خبا پس است
دین کجا بکار تو دار و عاشقا من	آینه راز که در جبهه تو تبا پس است
ناله غنچه خوشم و ادم لبها شفا	موت و شک دایه بیاد صبا پس است

در راه غنچه کش از یکجاست دم
 صفا به پایا که در میره خدا پس است

غنچه را در هر کجاست باز تو نیست	بکسل چشم ایلمد چو دانا تو نیست
جبهه یار حاصل و جانیا ز جبهه	در کفر خمرشید و سیه بخدا تو نیست
حاصل غم را به شکر از رنگ و بخت	نکند آه غنچه کوه دل بر دانا تو نیست

شاه

شاه کل قد خط را جین حسن آیین بهار	یک ساله امر و زدن کفن بسا تو نیست
مرشد اندوین من خاک خسته غنچه را	تو تیا که دم سحر را که میدا تو نیست
خاک را سرین را تو لایه غنچه را	خلعت آب بکدر قد عریا تو نیست
ار سحر دل خصم به ناکوس است	زخم ما سو جگر ما در عکس تو نیست
با غنچه را از زانم او نور در زنگو	تو کج دارم که در مانع و کشتا تو نیست
از نشانه در بر آتش تو ترا	تو به عاشق حرف حق چو لایه تو نیست

نیشها چمن سر شک چشم کوه بر طرف
 حیض صحرایه سر با نیازها تو نیست

دین نیک حسرت کش کجا تو نیست	نیت یکدل که بر دانا تو نیست
بکس ابرش ام زنجیرت صحرایه	نیت دگر که کهر بر منهار تو نیست
دل را آینه رخسار تو میر از تو نیست	طوطی نا کھر دار و دانا تو نیست
کل چسبیده که غنچه را به دانا تو نیست	ببلا زان خبر از سر و ستا تو نیست
شاه غنچه کل مشنیم به بالین او	قد عزیزت که زیر سرش یار تو نیست

دین ام حیرت بر فکرت صاحب
 کل آینه رخسار کجا از تو نیست

که در کردم او پادشاه است	که در کردم او پادشاه است
نه بر کردین ترکان کجاست	نه بر کردین ترکان کجاست
کل اندوده در و باجم است	کل اندوده در و باجم است
بدل که درم خواجه است	بدل که درم خواجه است
زبان بسته زخم قدح است	زبان بسته زخم قدح است
قوا حشمت غزال بخت است	قوا حشمت غزال بخت است
چو یکدیگر بر خیزد صاحب	
بکشتن نیاز و ناست	
دست نهالان ز بر سر است	دست نهالان ز بر سر است
در جیب لاله سوخته خاکستر است	در جیب لاله سوخته خاکستر است
نیاید بنگارنده بیکر است	نیاید بنگارنده بیکر است
خیمه کار که نمود اختر است	خیمه کار که نمود اختر است
آینه شکسته دیوار در است	آینه شکسته دیوار در است
ایرینغ را یکدیگر بر سر است	ایرینغ را یکدیگر بر سر است
آتش شعله رفته بته باله است	آتش شعله رفته بته باله است
گلگونهای ز جیشم تر است	گلگونهای ز جیشم تر است
از زخم دواغ مشکینه چمنیکه	از زخم دواغ مشکینه چمنیکه
زبان شکسته لافتن شواجر است	زبان شکسته لافتن شواجر است
دواغ دلم داده در بر چهره کی	دواغ دلم داده در بر چهره کی
کار آتش که شکسته سکه شود	کار آتش که شکسته سکه شود
اگر کشتن زنگ حین صبر است	اگر کشتن زنگ حین صبر است
پروانه را بنوازد از شمع کریم	پروانه را بنوازد از شمع کریم

از سر دال را طبع آب سیر است	از سر دال را طبع آب سیر است
صاحب جیب که دواغ بود کور است	صاحب جیب که دواغ بود کور است
در دست گل با درخت جام دیگر است	در دست گل با درخت جام دیگر است
ویدم بر یکدیگر ولاد حشر است	ویدم بر یکدیگر ولاد حشر است
کعبه نمک بلبل از دلم آید زبده	کعبه نمک بلبل از دلم آید زبده
مارا چه است حاجت بام جهان است	مارا چه است حاجت بام جهان است
پرواز رنگ گل محمد باشد سورت	پرواز رنگ گل محمد باشد سورت
صاحب که ام بجوانه عین وصل است	
ناکایم ز لعل لبش کام دیگر است	
کرد دال بر باد زبده است	کرد دال بر باد زبده است
از طبع نهال از راز و طنز افتد	از طبع نهال از راز و طنز افتد
دل چو میداند که خمر کن ام بجیکه	دل چو میداند که خمر کن ام بجیکه
داعیا رسید بر کفن سیه میریزد	داعیا رسید بر کفن سیه میریزد
در غبار آتش و آسم بوسه کل جز	در غبار آتش و آسم بوسه کل جز
حظا غم که مگر آید در گل کف	حظا غم که مگر آید در گل کف
قد کشیده شمع ام کس از معلوم است	قد کشیده شمع ام کس از معلوم است
میز غم با یکدیگر آتش سیر معلوم است	میز غم با یکدیگر آتش سیر معلوم است
حالتی غم نامد بر رخسار معلوم است	حالتی غم نامد بر رخسار معلوم است
نیزه روزم سایه در و در معلوم است	نیزه روزم سایه در و در معلوم است
آه و آید بر سرم ز یکدیگر از معلوم است	آه و آید بر سرم ز یکدیگر از معلوم است
غلام از رنگ افتد در غم معلوم است	غلام از رنگ افتد در غم معلوم است

میناید که صاحب دل هنوز دگرش
بر تو نه را بخیزد و این کجاست معلومست

دانش عالم کی داشت دیده است	بکبر بر کرد و در ابد به است
دل کجا بود و قفس نجات به جان	ای سرخ را بجای صیال به است
تجلی نسیم ز غلام بر سرش	ز دوزخین سیلی استاد به است
خونم بخورم ز غم ز خویشین	شو قمر به لب و سر صلابه به است
از زخم آن غم گل و لاله بچکد	مرگانه بار دست ز فدا به است
رم کردت ز عشق جهان نیز در	دشت را از برستم آید به است

صاحب عالم از بخت نیز میرسد
شعور غم ز غلامان به است

اشک شمع نطق است	ایسر در خمار کمرستان است
بر فراغ گل حسبی به	کل و از این بابت باین است
رحم بر اعدا دست دگر است	دل چهره موم سنگین است
بجز از چشم کل ابر است	آتش برقی نمیکان است
خشم بر عین شور افزاید	مرگین به با چنان است

عقالت

عقالت و دهنم خوشش
عبد کل زیر نطق است

صاحب کل کو که رنگ گل
شیخ جامه شرابخوان است

دارم ز باغ جوق ز بار و نیارم	خوایم بر سر کس ایگر کو سر زارم
چهره شمع سرم بر دهنم بوی دهن	ایگر که سر ازین آخو کعبه اند
خوایم بر دشت به اریبا معینها	مرگانه قلم گشته با شوخ و رکاز
چرخیم که کج شود از بند قیاس	پاک در را از اندر خانه خیم

عاشق شدم آسودم و حجاب بکشد
کردار دل به کینم نکارند فرست

صد سوار سایه طرف کلاه افکند	پر مایه در آتش از نگاه افکند
دایه شین چهرم از شستن بکشد	تیر و خمیر از از رخ سبزه افکند
زشت جامه ز خفته در بارگاه	زاهدان خورده به بچها افکند
شکر نایب نغمه در نظر باز را	کاز به شمع دول عاشق افکند

نیواشم دایه در احوال به خیم باز
کل بختیم روزم از خود آه افکند

نخست خاطر از خشمم فتنه جوید	لش باند هرگز گفتگو میداد
بقدردن در دوا و دلیلی عشق	نخست کل انگشت از خنجر رویداد
چه عجب کسب بر کشتن کور تو	ز خواست دل و ز آرزویداد
خدا را خواندیم که یکا نمائند	به پیش مرکه اسیر ز گفتگویداد
زیارسته برویم در غرر ماند	فتنه و جهل کل از رخ گویداد
ز جسم جانم برق حسن مر تاب	ترسح که کند با از سبب گویداد
کجا که انگشت در کمر که صاب	
که نشن جو که آم از گفتگویداد	
عاشق خانه در عاشق انگود کرد	مر که دل سبب با نر و سر کردید
دود کشته نیمه شب عم ریخته	تف خاکستر و سر و صاحت کردید
که رسد با دانه دل خواهد بود	مردانند دل از غریب بر سر کردید
خویش ترست که دل از کف با یکدیگر	شیر در کاسه دل سوختگی کردید
صرف صبر بر دانه دل از کف کردید	
زیر بار که نظر از چشم کردید	
بنیاد را بر آری که روت	نخل و غنای مستانه ز کمر کردید

خویش گشتن شود هر کس بی کم باند	کر و مزار بیک گل خنده بایست
بر تکیه دل بخیر و دهن آینه ماه	در خنده شد چو جبین اندوه
بر امید برق انگشت خسته مرید بکند	و از اتم به سر بر آورده صبحا
بیک صبح جگر از کاسه بایم نکند	
در دانه مرز با نر نیل و در حشر	
باید با خرد در ره جان بکشد	آرمید ز نخل و آبی بر سر کردید
عین و گوشت ام اما از دین	او در و نه دین دارد جادوید
عشق از سر بر شش دین بکشد	کل ز نخل آبی که خورید جادوید
در میان یکدیگر رخ و عین بکشد	عند لب زار شمع کل بکشد
بر خانه مرید دم با لکه میداد	با و بر کشته از غم و بر کردید
نه دونه نکند از دانه صبحا	خویش از دانه عشق از غم کردید
صباح شربت بعد بیل مرید ببار	
در آینه سر و مهر قدر اکید کردید	
از جانی بکشد که دل ز نظر بکشد	اشک بر رخسار دین از کمر کردید
در صبا در راه حرف دل بکشد	نامه ام از با صبا نامه بر کردید

من نه نام چنانکه بر سر من نه
ایقدر دانه خدایش از چنانکه از ترا
خسرای که خدای من است مرا
کارانکه من ز کار نشسته که از ترا

من نه صبحدم صبحا آرم

از کشتن شب بیدارم

اگر در آفریند بر در خفا
خمش که قدم ازین سر بگذارد
ز پیش من نه از خفا و ز غایت
ایستاده بگویم که از کس است
از که نه نه خدای من است
بار من بپایند ازین خفا
عکس زلف او افتاد بر کمر
کل و دختراش که دست بکارم

ایستاده از سر کل بپایند از او

صاحب حکم چو کل بکارم

از نهادن دل جوید لاله ایست
ایست که من ز تبار او ایست
بهر آفریند دل ازین سر نشسته
که در کمر دیده نه و نه نشسته
گشته ام عاقل و دانه بر دشت
که در خاطر بر دلم نه نشسته
دیر اگر آید بگویم نام خدای
تر از این نام بگویم که نشسته
ایست چنانکه از سر و سر و سر
در محیط چشم بپایند که نشسته

بر کمر

بیکر دو زبان صاحب کشته دل

او عشق و عشق از خونین کشته

آفت کل در چرخ و صبحم خندیده
غیر از گل و یزداد نفس در دیده
که به بند دل و از خود خبر دار کند
که در کمر دیده او که خود که دیده
از خفا و شوخا فلک و دشت
نام که کرم طبع نه نام که در دیده
دل ملاک خویش بگوید نه فلک
عید فغان صید را در خاک و غلغلک
از نیم صبح در کمر که چشم کشته

مکمل بر شمع که چرخ نشسته

ایستاده بر کمر که چرخ نشسته

از کمر کمر آمد دل شمع در
ایستاده خفاش بپایند خفاش
چرخ از صیاد و صبح که بپایند
در دام جواقل هم پرست بپایند
خسته جانیم هم بپایند
دوانه ما را از خفاش که خسته
از نقب نه از کمر بپایند
که در دل عاشق برسد بپایند
از شمع خدای شمع بپایند
که بپایند بپایند از شمع
خسته بپایند لاله بپایند

کجاست کند یار دلدار تو دیر است
صاحب سحر کار رخسار بود است

دیر از تر زانم خبر گویند که دیر است	اندوختنم گویند که گویند که دیر است
آنرا یار پر رخسار از رخسار کل دیر است	بر هر چه فروخته غم گیریم که دیر است
آنرا که که خوشگل دیر ز بر چهره دیر است	در دامن دشت دل زانم یار دیر است
در کاشانه ز غم بر جگر ز غم دیر است	ای سحر که چو چرخ زانم دیر است
در بر چهره انکسار سبزه ز کز دیر است	در دین زانم سحر سحر دیر است
آنکه سبزه او دایم سبزه دیر است	ای سحر که چو چرخ زانم دیر است

از کوه کین صباغ چرخ که دید
خشم کل صاحب در دیده دیر است

ز غم که در دل صباغ از زانم دیر است	ز کس که کشته نهاد دیده دیر است
نه جام کعبه چو داشت نه آینه دیر است	یک خنجر دل زانم دیر است
بیان شام زانم دیر است	مجنون زانم دیر است
از جیم زانم دیر است	با ما داشت تها از کشته دیر است
خود رو کل ای کس چو دیر است	نهان نظر زانم دیر است

بسم الله

نیل نظر ای که از کس که کشته است
صاحب کین کف نیل دیر است

مرواغ نظر بخت چیم بخت است	مر لا اصبیر بخت برقی بخت است
مر بخت زانم بخت بخت است	مر بخت بخت بخت بخت است
بخت بخت بخت بخت بخت است	بخت بخت بخت بخت بخت است
بخت بخت بخت بخت بخت است	بخت بخت بخت بخت بخت است
بخت بخت بخت بخت بخت است	بخت بخت بخت بخت بخت است
بخت بخت بخت بخت بخت است	بخت بخت بخت بخت بخت است

از کس که دل بخت بخت است	از کس که دل بخت بخت است
ز غم که در دل بخت بخت است	ز غم که در دل بخت بخت است
بخت بخت بخت بخت بخت است	بخت بخت بخت بخت بخت است
بخت بخت بخت بخت بخت است	بخت بخت بخت بخت بخت است

کس که تو از بخت بخت بخت است
صاحب بخت بخت بخت است

ع

ار تو بهر جا هست	بر وجود محیط و کائنات
همه بر خواهر جمیع جانها	همه را گشته تو جانها
که چو چرخ غمزه شایه	از گشت آینه دانه
نشسته آینه رخ گلزار	ان گل در غمزه رخسار
بود آن نخل گلشن جانها	ناله ام را در آتش جانها

از چهره زلف میری

او بود در جهان جانها

نشسته سواد و موها	لاله را رنگ دور اوها
نشان بر اندام سپید جانها	چرخ خال مشکبوها
در گشتن ز چرخ شعله شایه	نشسته آینه بار کم عوها
نسبت با او کجا شد راست	نیت یار با اوها
که نبود در دست کمری	شد بر شیشه و سب عوها

صاحب از دل مشو جدا یکدم

که بود دل بجز او عوها

ناله جام ناله جانها	گشته فصل گل املا در حمار
---------------------	--------------------------

بچشم چشم کشیده ز با کشتن نیست	نخست فر زار از سر سیم و آری
نشسته کرد تیر آید بر دوسوار دل	نشسته ایم در سیر برده با غنای
نمید بر رخ زرد و سرنگ گونم	گشته فصل بهار و خزانها
نشسته کیار شش در کمانها	سر شمشیر قنایم در کمانها
نشسته ز دل که دو وقت نشسته	نشسته صورت جانها در سیر عوها

بغیر نخل محبت نباشد شکر

بود صاحب نخل روزگار

گر نخل چیده بیاست مر و در رخ	بود طرف دل تو شکسته و در رخ
کل اینخت ز موها بر شاخ فبند	خونست از رنگ زرد و سیر در رخ
تو بخواب و نه ایله چه شب میکند	فریاد بریت در دل شب در رخ
دین مرکز بخار گل یک نخل	فریاد بجز آینه گل چرخ
تو نه ایله که چه در سینه دریا باشد	گر کشتن غمزه از آن کوه شوار در رخ

صاحب از اصل فروتن نخل شکلی

کر که لایق شد ترا بر سر بار در رخ

دل در جانها ز ما تو یار در رخ	از خیزش خاکسار در رخ
-------------------------------	----------------------

رنگش در غلطان دارم	گرفت خانه ز رخسار مرغ
جایز بیایم تا بر جبرسد	از خفا نه خوش فام مرغ
تور فرست و شوخ بارش باز	از عهد تیر از سکار مرغ

در دل داشت در سبک ستم
 همه از آن دور و کار مرغ

که از تو بدید زلفش کسید مرغ	ز چمن سپردم رنگش دید مرغ
خوشم شام سر زلف عالی دارم	رنگش بر آید زلفش دید مرغ
تیر و عهد عهد شبانه بر جگر مرغ	بگیر کام دل از بار سید مرغ
بدین سر زلفش بشارت کند	زیر که بود و دین از دید مرغ

بکس بود مرا رنگ در جگر مرغ
 گفتن است رنگ ز خود دید مرغ

ز مهر و تو ز جگر کسید مرغ	ز رخ حسن تو آوردم گل با مرغ
شفق بگو تو زلفش کسید مرغ	ز لاله پریش عذار تو کسید مرغ
جوار غبار که سلطان بر تو گذار کند	ز آفتاب جمال تو شد بر تو مرغ
تسکین خنک کن در زبک دانه	رسید از سر که تو فرست مرغ

تو آفتاب ز رخ جگر مرغ	از بودا که تو جگر با جگر مرغ
ز باد چمن گل در تو شد عرق الو	جگر رنگ گل که کرد از تو در جگر مرغ

ببر سبج چای در میر جگر مرغ
 به من فرستد کونش بر جگر مرغ

ز بیک که زخم بکشتا کسید مرغ	چو بکشتا که بودم در آفتاب مرغ
نخاک قوه ز سحر که کرد	شوهار من ز سحر که کرد مرغ
بکشتا رنگ زخم شیشه در دل	چو حد همار که بود با من خرا کسید مرغ
دیکه داغ تو دار ز تیر مرغ	تبا حید تو کرد و با من خرا کسید مرغ
نکته رنگ سر شکم بدید مرغ	نگاه که کم که کشته آید جگر مرغ

ز خانه بکشد شمشیر کسید مرغ
 شو جوق مسج السان جگر مرغ

اسکم در چو رنگ گل با مرغ	ایر باران که من ز جگر با مرغ
مست و خنجر بدید با شمع مرغ	خمر کشته دل ز درد تو بسیار مرغ
لبر ز دل جلاله خنجر کسید مرغ	ایر جام بر شراب خبر دار مرغ
بدا بود که کشته بدلی آفتاب مرغ	ایر خنجر که آخته بسیار مرغ

محبوبان و حشمت من بکن
اشک ببار که بر شهادت بکند

نکاح طایر بر در محبت بکند	هر که شوم ز خورشید بکند
نخیزد از چشمت اشک که بکند	غبار آینه را بستم محبت بکند
نیدانم که بود در شب بکند	ویل و غم زخ از برقع بکند
فوق جبهه خورشید عالم از بکند	چون خاک بر سر در محبت بکند
ماند دل بر در محبت خوش بکند	نفی دل ز خود بکند

نیاید دل از شور و خشم بکند
دل از طایر در آتش بکند

دل در سینه تاریک از بکند	لباس شمع در در بکند
سر شکستیم کلکونم که در بکند	چو شمع لاله در دلا بکند
ز دل که در غایتیم که از بکند	پادشاه در بکند
باز بر سر قیام که از بکند	سپاه الله شمع در بکند

سحر بکند که از شمع ترا بکند
در سینه منیر بکند

آه آه سر و حواس از دل بکند	منت خاک که جمع آید بکند
هر چه در دل بود غیر از یاد او بکند	کنج ماند و خاکسیر ویرانه بکند
آه در دل او چو تابان شمع در بکند	سینه دل را بر خورشید بکند
از لبش بر سر عیار چهره بکند	بود که از کائنات دل بکند

در محبت دید صاحب غم بکند
تا دل برشته خورشید بکند

غیر از نظر دل از بکند	خاک را بکند
زم ز خود و بوی انکار از بکند	گرد و صحرای از بکند
عاشق از چشم بر جامه و خورشید	در قبح با در چشم بکند
بحر چنانکه زخم خوان که در بکند	گرد و دل را بکند
در سینه و نایح از جامه و بوی بکند	عاشق از کف از بکند
دیدم از غوطه در خورشید بکند	تا گل اشک از بکند

از غم خفتن بر بخت بکند
صاحب دل خسته را بکند

کل جمیع آنزلف بر بخت بکند	یاد از سر کج در بکند
---------------------------	----------------------

شکر خوشتر از برکت خداوند	طیلسینه نه ای که چه با جام کرد
کریه خسته را ز نام از سر شده	عاقبت اگر کم دسته ریختم کرد
می توان یافت ز پراختار گریه	گرد دل سوختگیها چه بد نام کند
ندلا جرم رخ افکنده صاحب	
خشم بر لب و در میرا و غیر نام کند	
تا چند برویم در دل از کبر	خاکستر تیره سینه بر دار کرد
صبح انور بر چشم خفته نماند	با مرغ و لاله هم آواز نکرد
بر دین تر از خمر کار نمی چند	تا که گره اشک هم باز نکرد
خدا دگر آن صورت کار فرمای	آخر کندم کافر و هم از نکرد
از او بر نیاید ز نام دل بخشاید	
صاحب اگر از برق بکاز نکرد	
آرم و دل بند قلم بند	مرگی خود و دستار کجی بند
زخم تیغش تا جان بزم افکند	عشق بر کعبه امر صید و غار بند
تا که نامش بر لعل خفته است	آتش با مرغ دل با هوا مر بند
حیرت بر کس او سر با و از دهر	خیم خاموشی تا بر دل او مر بند

مکران

صاحب از کثرت روبرو گل زخیه و	
کردا سوختن از زنجیر صبا مر بند	
مگره افروخته گل کز کف قیام کرد	لایح خجسته که از باغ تو ابر بند
چیکر دایع و لم ریم افتاد است	با نصیب آنکه از بیخانه دهن بند
جز سر که قورقار این دو جابر در کرد	گردشفت و از راه بیک بند
بر کس خطیب بیجا تر نیست	دل بچای غم نام و ای بند
مست چرخ با دایح صاحب	
دست از بند کبک دوشش ای بند	
خوشدل تا که آینه زان خواستارند	خانه بر بکند از آبرو امن ساخته اند
چشم از خاک نشینا جابر رسید	آه از نیر دام که در خانه ساخته اند
اشک ز قیام قورقار به نیر بند	همچو که مر صد خانه جابر ساخته اند
همچو آینه به بند و گویند بکس	عاشقانه محبت با چشم و زبانه ساخته اند
نه بر و نه کل حاضر و گذشتند	حرف بسیار با غنچه و ناله ساخته اند
دیر از نیل علم او ز کلام صاحب	
خانه ام را بر آبرو ساخته اند	

اگر کبر سر بر سر جانم خیم شوخ او کند	آنچه با جانم خیم کند از او جانم کند
دل بدم حلقه زلف او افتاده است	تا چه با این صید خیم دام غنیمت کند
بشوی من دیوانه دانه در بار گل نر	انگلی چند ز نظر جمال تو بکند
اشک خیم که سر از دیا بر دهر آورد	آر بر پایش مو اگر آرایش کیس کند
عاقبت چه بود سر کرد و صبر از خیمت	
هکمه با آنکه نکند از تو صبح خیمت	
آتش دارم نه از دل آتش خیمت	سینه من در اقدار لاله از طور باد
بشاید من زار و دانه از دل	دل طبع نه از بر باد و پرست باد
رنگ من بر زلف تو صمیم باد	شکوفه از باد به صورت خیمت
از کف من مسکینم نه از جام تو	بر گل صبا نه ام از رنگ من خیمت
آتش بید که لب کاس جویند	رنگ آب با فقیر آتش نه از صبر باد
در حق صبر جانم از سر خدا	
مست از این شراب صبر بر زور باد	
بهر دیوانه آتش من چه بود او	این بر زار که من دارم هر سو او
آتش آید در جگر زانچه کل بر دهم	رنگ من هم که بر دهر من کل نهاد

بیکم

هر کس بر زلف تو خیم که هر غیش	ز کس منور از فصل خوار صمیم باد
چه دل صبر از آن که من خیمت	سوغه من را دل از بر کمال باد
دشت خلق از عالم بر جانم است	
صدا بشیر به خیمت که دل بر غم غاوه	
طبع من در شهر از سر جانم که غاوه	امو من را خیمت او سر که در صواب بود
صورت آتش خطیه بخیمت خیمت	سر که من کفر من بخیمت از ناپ بود
کار دال از سر خیمت که غاوه	آتش بر زار که من دارم در سر ناپ بود
آتش روشن از سر از ناپ با راسا	سوغه من روشن چو کوه در دهر ناپ بود
بر کف از خلق که صبر دشت	
خوش دل از کس که صبر دشت	
گر قلم بر پایش خاطر و کیم صبا	سر دانه من به بر کف از سر صبر باد
کجا به خیمت که زار که کم شعله ناپ	از آن خیمت نفس من که بر کف ناپ
بطاعت کس را در یکجا دارد	بیش از کس خیمت غنا من که صبر باد
سر کیم چمن سینا و دال جام کیم	در کیم و کلمه با و ساغره صبر باد
نه خیمت بود در سر من و نه خیمت	سید روز من که صبر من به صبر باد

کل کفایت چهره برنگمر آورد	اشک از به رنگ گل برآورد
و آب بسیار دل کشته کفایت	کل ز کار رسد محبت و خیر آورد
عجب نماند خایه از کار خیر کشتی	شینه را از بر طاق کمر آورد
دل ز جابر خفته کید و سپهر دیگر	در خور چرخ صبر و کمر آورد

و انصاف جان خواند ز بهر چرخ شیشه
کل بار او صبا از سپهر آورد

دیوانه که تر تو سر از پاشد	کل از سر و دست از سو پاشد
در آب که غوطه انداخت و داند	افکاره بدید دل و در پاشد
کفایت و نهان در دیرانه خویش	در پاشش نیک و پاشد
در انبوه دل را نماند کفایت	آموزد به آید و پاشد
ختم نو که سر خوش و خیر کفایت	منبت که جام دل پاشد

صاحب زود بر کفایت
این شاه که از درد کفایت

هر دو تو را به دل آب نماند	چهره بر آینه مرا خواب نماند
خرم نشود حاصل دلو خفگیها	کرد اندک که تیر آب نماند

از فکر

از عجب دل آینه جبهه بر آب	در کشور مدون حساب نماند
با خواب پریشانه کجاست	ختم که از سر آب خواب نماند
دل راستان دل صد بار ز حلق	آنر دل که در نیست خواب نماند

صاحب از آب نظر در چه نماند
اشک که بر حلقه کرد آب نماند

خفته بر آب سر سوخته چند	بر در محرابه جگر سوخته چند
اشک بخار آید از موج خواش	بر دامن افکاره که سوخته چند
بریند کل از شب افروز تو بود	جمع آمد از آه سحر سوخته چند
کردند بگر و سر شمع تو شب روز	بر اهر فائز بر سوخته چند
دارند نظر بر رخ خورشید فروخت	جگر شمع کل از سر سوخته چند
خواهند مر لعل و شیر تر آب	دل داده آب ز سر سوخته چند

صاحب عشاق کویم ز چه قوم اند
از آه جگر صبح از سوخته چند

خوش گذر شود تو صبح نه نشیند	از خوشی بر در آید و نه نشیند
بر بسته تر موج به بندیم در اندک	ایر قش اگر راست بر نشیند

یک لاله کبر خوام و در غم غمش
ز آن زده در آتش سودا بنشیند
دارم غبار بر سر دل و کمر تو باید
ایست که مباد که صبحا بنشیند
طاعت صد ساله براه بگذاریم
آن شوخ اگر مرزده بماند بنشیند

کشم کجا رو در صاحب نجای
کشتا که رود بر در و طاب بنشیند

شوم شود افروز تر چه بگو تو باید
بر پایدم سپیده سو تو باید
بمقبوب ترا و اندر غم غمش زود
بجو و در سر پراهن بگو سو تو باید
سوزیم چو روانه و نایم چو میل
در خانه ما شمع گل در تو باید
داریم بخت غنیمت از نوم دل خویش
افروختن آتش از رو تو باید

تا نثار از سر و نخندد صاحب
محراب دعا نام ابرو تو باید

روشن دلیله از فروغ رخ او باد
تا بن جلال که از رو تو باید
مخمر دلیله در برم از باد بخت
چو غنچه نثار از گل بزم باید
برینه من بخت گل خورشید است
با خیسلم چکا از سر و عین تو باید
ارشاد کل ز بخت خضر ز دل غم
زحر که ترا هست از سر تیغ تو باید

چو در که در دل علم او ساخته نهان
هر چه که داریم در سر خانه از او باد

صاحب دلیله است باو ساز قابل
آینه خورشید دلیله در کف او باد

تو تیا که در غبارم که تا نبرد هر رسد
شبنم است که کلاه بهار تر رسد
در میان با من خنجر با شتر ابر چشم
فیض بر خاند و گل صواب دل از تر رسد
در غبار سینه ام را طاق نظر نیست
آه اگر از آسمان خنجر با من بخت رسد
بس که آشفته دماغ از داغ و گل کدویم
بر شامم و بخت گل که پراهن تر رسد

دل از سر زار به کانه صاحب زار و گل
شست هر جا و آینه ترش صید رسد

کود شبنم ز سر و دایه او باد
شبنم است که رنگ پراهن تر او باد
اگر چشم غمزه در از جبین بر قر خیز
دانه دانه اشک من از خورشید او باد
از دلم از عشقین آن تر تر که زار و گل
غنچه بکانه از سر و سینه او باد
نحت و از اچونم بر و درم چه بگویم
بیک بیک بیک بیک از سر و تیغ او باد

بر سر کشتی صاحب بخت کم مبین
است گلکفر خورشید از سر و تیغ او باد

میرغ در آینه زلف سحر بارام کرد	سحره بادل کرد میداد که ای کجایم
دشتم صبر و سکون در کشت جان	بوی غبار توام زیر کون پلار کم
نیز ز صبا بدو در شب زلف بار گل	حرفه زانم کجا آینه لاله رود جام کم
بر خن آینه ز در زلف سحره داشت	
صاحب رویش دل سحره بارام کرد	
چشمه سحره سحره سحره سحره	اشک چشمه سحره سحره سحره
بخت سحره سحره سحره سحره	و اشک چشمه سحره سحره سحره
حاکم از مرد خدا خرم بودی از بهار	از سر سحره سحره سحره سحره
بر سر رخسارم خط سحره کرد	و سحره از سر سحره سحره سحره
کرد صحره سحره سحره سحره	
کرد صحره سحره سحره سحره	
اشک چشمه لاله سحره سحره	فکاه سحره سحره سحره سحره
از کردار سحره سحره سحره سحره	اشک چشمه لاله سحره سحره
میزند بر زلف آینه سحره سحره	فکاه سحره سحره سحره سحره
سر صحره آینه سحره سحره سحره	زخم سحره سحره سحره سحره

میرغ در آینه زلف سحر بارام کرد	سحره بادل کرد میداد که ای کجایم
دشتم صبر و سکون در کشت جان	بوی غبار توام زیر کون پلار کم
نیز ز صبا بدو در شب زلف بار گل	حرفه زانم کجا آینه لاله رود جام کم
بر خن آینه ز در زلف سحره داشت	
صاحب رویش دل سحره بارام کرد	
چشمه سحره سحره سحره سحره	اشک چشمه سحره سحره سحره
بخت سحره سحره سحره سحره	و اشک چشمه سحره سحره سحره
حاکم از مرد خدا خرم بودی از بهار	از سر سحره سحره سحره سحره
بر سر رخسارم خط سحره کرد	و سحره از سر سحره سحره سحره
کرد صحره سحره سحره سحره	
کرد صحره سحره سحره سحره	
اشک چشمه لاله سحره سحره	فکاه سحره سحره سحره سحره
از کردار سحره سحره سحره سحره	اشک چشمه لاله سحره سحره
میزند بر زلف آینه سحره سحره	فکاه سحره سحره سحره سحره
سر صحره آینه سحره سحره سحره	زخم سحره سحره سحره سحره

دل فکرت نه فر کرد آینه که شوخ	آنچه در صحن کجاست ز دست کلک کج بود
میشود معلوم صحت کون دارد زنا	
بالشوخ نام بر باد از خونین که بود	
جمع آنکه در علم حاصل میخواد بود	برق تو خور انظار بر خرم فکله بود
دل آنکه ایستاد آنکه مقصود بود	کل زینت به شیه خدای عباد بود
میل آنکه کین نقش بند کجاست نه کار	دل بطافه فغان از آینه که کمال بود
آنکه زانم بود راحت بر ز عابد دل	کین سپهر از نقش می سالی بود
در ششم آنکه دم کجاست زانم بود	کایه دل فکرت سر بر بویان نه بود
اینکه زانم صحت کجاست عاقبت آنکه زانم بود	
چشم عاقبت میام جریان فکله بود	
در بر منظر زانم دل با بود	آینه چشم که سر کجاست خطا بود
آنکه از ترنای کشت جدا آتش کشته	بر ششم اجزیه خورشید رسا بود
در سیمین جراح سینه زدن بود	
شمع که در خود کجاست عاقل بود	
دل از لطف سینه ارم ز سیمین آینه	شهر که بر سر زانم در بر میجر بود

در بر کوشش ناز آینه که قیمت	دانه را آنکه کجاست کجاست کج بود
کجاست بر سپهر صحن نشسته بر شایسته ترا	بالش کجاست در داغ تو زیر سر بود
میشود اندوخته ارم را شایسته است	
هر که جمیع صحنه در عشق او آید بود	
آنکه شمع ارم و قوت جگر بود	بار سنجین ارم بهتر ز کجاست بود
تیر موز در عقاب و صبح را	مکدر از داغ جگر خورشید نور بود
خوشه دین سینه دم تا شمع فدا بود	ساعت پر جاش کجاست کجاست بود
از تراب آذر ترنای اول کجاست	بر صحن بر سر کجاست کجاست بود
تغ آنکه لب شمعان زانم زانم بود	
صاحب آنکه شمع زانم زانم بود	
آنکه فحش و لعل لب را باشد	ز دل بر آینه رخ کجاست بود
نفس جگر خورشید زانم کجاست	خون او را به لعل کجاست بود
آنکه با خیز زانم دل فکله بود	بهر کجاست که او را دل فکله بود
خاک شین و با دل مجروح مرا	زخم او را به شمع کجاست بود
رنگ ارم کجاست کجاست کجاست	خود زانم زانم کجاست بود

اینقدر که مشهور اندارد دریا	
صاحب فیض جانم بر باد	
شیر در کار قدس دلبر باد	گفت اندامیکه به برادرش کرد باد
شاه با زینب و از موافق	در قبح بلا چرخه کبر باد
من از باله کلاه کشید	تا بخت بر من تو بر باد
حیف است که من زانکه کشید	ایرین کن در در کف دلبر باد
جمع صاحب خیر دل ز ما که تر است	
دفعه آه پریشانش ابر باد	
نفرین باین باطله کون	جامه زان که نام فوشار باد
نفرین تو نام تو تصویر دکن	بهین نقش تو بر دل تقوای باد
هر که شد ز بخت بیکل جام زد	هر که نید از بر لعل کونای باد
کمل بر یک که خواهد نقش دل را	نار که من در لاجم و شایر باد
بکدام این در شهر و چشمت دارد	
صاحب آن در کف کف خردنای باد	
شمع فروز که در دل غماز باد	اشک که هر که در بر سرش کز باد

کعبه

کرد دل تیرنا ز کمر آشک ما	ایرین که تر نرم بر زده و اما نه باد
دل کجاست و کجاست ز راه خواهد	یلمد و در دین خزان تو هم باد
زیر سر سرش سرش خارا دارد	کار دل سوختن تو باد
خند و گریه چوینا هم آهسته ام	
صاحب این شور از زینب باد	
اشک درین رخ شورش را دارد	کردن در تپا و اصرار دارد
دل آینه اقبال با چمن است	شور و یوانه زنجیر باد
ارضا به نفس چرخه کش	شمع نازک بر در دل باد
خیم عافیت کمین زینک را دارد	آرم در دین نظر بر در دل دارد
دل که کون نه براند از کعبه	صاحب دل که آتش کعبه دارد
در شب نشسته و در عالم نه بد	
اشک و آینه که در دل زینک را دارد	
اشک که کجاست ز نظر اشک دارد	آینه خورشید دلیله دکن دارد
صدا بر دل صراحت از بخت باد	زینک که جل بود تبارج رفو باد
تو در غم نه به جای کشیدم	اشک که هر که در سرش کز باد

خود در سبب بیسج نرویم	مرحبه که در خانه دل بود از بود
عده حبس که بگویند سخته ریشخوار	
با خوش دلش صبا از سر عده به چو	
برو اگر دم حشمت اگر کار برود	فکای صبا بیا و از شوخا مورو
میرد آمو از غم از کنه غم برین	دل چو شد ز غم بر آفرین غم برود
تا وقت چو شکست و سر چو این	سرمانه چو عاشقا ز ابر سر را بود
همچو صبا که میزد آمو را چو	دل را من از خوشین نیال شیم بود
مینو نام شکست شکست گل کین	
خار اگر در بار دل صبا را کرد	
که کس که با دل در غم خور کند	با کرد و روز سخت سخت در کشد
خبر بیاخته جان را و از بار	ایزد کرد دل صبا ز خلق دیوار کرد
تا سیر است که صوفی صبا کین	مطرب که تا بقایه طرب در کشد
بخت نشاید که بر این صبا کند	با بدمن که هر شکم به کار کشد
آشنا با اهل عالم یک دل صبا کند	
این صبا از این صبا کرد	

در سر بیاید باز خوش محبت غافلند	کل با سر که در از خیم بر خیم غافلند
آه بر شک لعل لاله که از از این	آه بر از سر سر شک خیم بر خیم غافلند
بر شمع شمع کل بخت که از این	از چرخ افروز ز لاله به غافلند
پایه غم از غم غم به میاید	از سر سینه و کرد در غم غافلند
دانه میرد و کجاست در با غم میرد	
عاقبت از غم کجاست و کجاست غافلند	
اشک خیم که کشته و امرا کشته	با دانه کل بر سر آفر و کشته
شمع که سر بر لاله که کشته	به خیم مر افشان از کشته
کس نماند زیر آسمان حال را	در وقت ز غم از سر بر
میرد و شکست از آتش جان	چو سید ارم دل از غم از سر
ایسر شل بید که نقش از اول است	
عشق صبا را در سر به بر کشته	
خرقه پوشان از غم در جام بچو کنند	بر سر از سر سوای قدح نوش کنند
اشک خیم به نور در عاشق بود	عاشقا از این کشته کشته
مرد نام آفر بر سر و نام نماند	در چرخ کله به ز شوق سر کشته

عزیز من سبیل او در راه می کشد	کار خود را بر زبانش می گویند
اهل دنیا جلودار او می گردانند	عاشق را بهتر از ایند که سر بچسبند

در دم خطا از تیر دل عاشق می بیند
آید از دور زگر صاحب فتنه را می بیند

میرود از موش سرگردان و گمراه	زخم دل با تازده آرزو می کشد
خاک صحرای طبع نه در دل برآورد	دل از جستجوها بسینه کا می کشد
با گل معنائش این صفا می کشد	برند از عارض کج و کار می کشد
خبر را ببل دایه گو باشد در کج	کرد که کج می کشد و عا و کوشه می کشد

بسیار که افتاد صاحب در جهان
عاقبت دلایات نیل و فواید می کشد

دست کمال در کج می کشد	خیم عاشق خیمه سر از دیر کشد
خوار از کفتم می کشد زان کفتم	باز شد چهره نه در دل از کج می کشد
بوی او مرا از گل بخیر از خود کشد	کرد آن سر و سیج در باغ کوی می کشد
دانش دل بس کشد از کج می کشد	در کفتم می کشد و خیمه می کشد
پایه از من بزم می کشد و سوز می کشد	حاصل می کشد و سر می کشد

در کج می کشد و سر می کشد	بکشد و در دهر می کشد
در خیمه می کشد عالم باشد کرد دل	از میان خلق پادشاه می کشد
تغ و شور می کشد از بر می کشد	یک قلع می کشد و پادشاه می کشد
آبرو می کشد و سر می کشد	دانش در اسیان می کشد

دل بس می کشد از خلق صاحب جهان
بر کفتم می کشد و سر می کشد

آبرو می کشد و سر می کشد	فصل از روز دل و ایام می کشد
شده لم بخیر از سر می کشد	عاشق از او سر می کشد
در مو از سر می کشد و سر می کشد	کرد سر می کشد و سر می کشد
عاشق می کشد و سر می کشد	از کف و بار می کشد

ز غم این چهره ام از کج می کشد
باز صاحب می کشد و سر می کشد

دانش می کشد و سر می کشد	شتم می کشد و سر می کشد
سر می کشد و سر می کشد	سر می کشد و سر می کشد
سر می کشد و سر می کشد	سر می کشد و سر می کشد
سر می کشد و سر می کشد	سر می کشد و سر می کشد

دل کرد و سر را بر تن نهاد که بیدار
شمع روشن لعل را از گرم کرد و بیدار

اشک صاحب برین کیم میخیزد و در
دل برین زانیز در غلظت غلظت بود

اشک چشم مرا که بچشم او کرد	چشم چشم مرا آنجا را نمود
کرید از بس که پاگل و دین کردم	چشم ترا در غم نه کاره مرا کلبه کرد
ارغوانه دین مرا در غم نه کاره کرد	در که پاگل ترا چرخ از دور کرد
آتش از حکم چرخ شایسته شد	قاسم را چون کانه حلقه خم او کرد
دل خود را زیند امور بخانه تو رفت	چشم بر سحر و سحر قوم احاطه کرد

شک صاحب دل نه مجروح کرد

آنچه از خیم دل طرغ غم بود کرد

شک که دام غم غم و دل لاله بود	مغفرت خفته بر باغ غم را سوز بود
نیست غم نه سوز از غم غم و دل	کر کل و غم بختین لاله غم بود
غم غم مرده بیدار غم غم و دل	بار غم غم غم غم غم غم بود
شک که آنرا غم غم غم غم غم	رجا غم غم غم غم غم غم بود
غم غم غم غم غم غم غم غم	زود در ایام که بار غم غم بود

باز

اشک که خانه دل غم غم غم بود

اشک غم که روز چرخ غم غم غم بود
دیار دل کشیده که غم غم غم بود

حاجت به پیش چرخ نیار و غم غم
صاحب که از غم غم غم غم بود

زود غم غم غم غم غم غم غم	غم غم غم غم غم غم غم غم
که غم غم غم غم غم غم غم	پایین که دل غم غم غم غم غم
بیاد و غم غم غم غم غم غم	غم غم غم غم غم غم غم غم

دل شک صاحب غم غم غم غم

شک غم غم غم غم غم غم غم

سر شک غم غم غم غم غم غم	بر شک غم غم غم غم غم غم
غم غم غم غم غم غم غم غم	غم غم غم غم غم غم غم غم
سر شک غم غم غم غم غم غم	بر شک غم غم غم غم غم غم
غم غم غم غم غم غم غم غم	غم غم غم غم غم غم غم غم
سر شک غم غم غم غم غم غم	بر شک غم غم غم غم غم غم
غم غم غم غم غم غم غم غم	غم غم غم غم غم غم غم غم

در بر سر ز حال صدمه بدیدم گریه
چون که برین زد که نه در جبین

اوجا در صومعه ای برین خیزد
برکشش تا چو کل جای که بیا خیزد
شومش ز دلم بر زده در کمر
زده ام زخم بکر را بیکد لیزد
رنگ خمر از گریه است که گریه
داشتن در تنم غمی که بیا خیزد
غیر از شل ایستاده خیزد
دین بودم بعدم غم ازین خیزد

صاحب سیران غم را بوی خوشی نیست

چون دیوانه سیاه خیزد و غم را خیزد

زلف لعل را بر سر چو زلف دانه
وصل دم که غم از لاله را بیا خیزد
در بر آینه سر و روانه را بیا خیزد
دانه کل را بر سر خیم کل دانه
عاشق از در خیال الفسوس خیزد
علم را بر سر خیم خیم دانه
بر تو جبر است که گمانه از که عالم خیزد
خیم پوشیده زلف و دل غم خیزد

انکه صدمه در کف دل بر کمر قرار

بر سر سنگ دین نام بیا خیزد و دانه

چو کل شیار که هرگاه یک بر شود
سر یک بگوید که از گریه که بر شود

دین نام

دین نام که بر آینه صدمه آورد
اشک چشم را نه از غم که بر شود

آنکه سبز از رخ کلک که بر شود
در محیط دین نام صدمه بر شود
شورم از غم که بر شود
دل برین نه هر که بیا بر شود

عشق کلک که بر صدمه در مانده شد

بر کل کل برایش آفریده و اما بر شود

تا که قد بخیم تنگ کشیده اند
برق بر پیش صدمه کشیده اند
که در که خانه بسیار است
دانه بر بر سر دین کشیده اند
کلک که عدا کل از گمانه بر شود
که دانه بر سر کلک کشیده اند
صدمه کشیده زده زده بر شود
اولی قدم بر صدمه کشیده اند
تا که زده زده زده زده بر شود
لکه بر کلک از کل کشیده اند
لکه بر کلک از کل کشیده اند
کون که از زده زده زده بر شود
نقش را اسیر تو شکار کشیده اند
نمود خراسان چو سر و در بر شود
بر دل الفسوس زده زده کشیده اند
در جرم که بر کجا بر کشیده اند
خبر که از زده زده زده بر شود
ایمیر زده زده زده بر کشیده اند
تا که در زده زده زده بر کشیده اند

در بر سر ز حال صدمه بدیدم گریه

سایه اولم در افق کل رایغ چنین	ببار بر او دیده بسوی کافیه
نیده ایله جو در دل زلف خطا اوم	ستم بر من شو که دم که بر من نشیند
باید سر و ستار و پر و دام لا	مبارا انکه او یک کل بدایع بکشد
نظر از کل حسرت ببار در درین	دل غم نشود تا او یک از شتم چنین
چراست غمناک ز او دار دیده انعم	
چراست صبح اگر بر دیده نشیند	
کشتن بر چمن خدا سر چه نماید	کل بر سر آید در خانه سر چه نماید
صلوات اگر از قناریه تو بخورد	رفشاه و شاه در ده که سر چه نماید
فروا اگر آید بر بیاید بر ما	امر از در عشاق خدا سر چه نماید
خفته در در و دیوار تو اندود که	در کوچه و محله نشیند خدا سر چه نماید
تقدیر از لطف و در عشاق	
صاحب عشاق را سر چه نماید	
عشق آمد بر خنجرش ابرو افکند	آتش را در بر نه بر یک کج
در چرخ خود غمناک بر دل زینت	سر که دارد در کف سر خوش کج
آسمان بخوابد که در کف	بستر از خود را بر که در کف

از قلم

از قلم که معلوم در نظر خوش	دید او را درین مظهر آید
صاحب از حجاب جزو نماند	بعد عسر و آساری در سلیمین
سر و آتش تو صاحب که اند	کم نشد بیابان ز زمین که اند
چیز و دیو و پل و در جسم که	عشق تو در خاک رویت که اند
فصیح نبیا جوهر بر کوش	کافیه در جاک پرن زلف
سرداغ نظایفته با رخ غایت	امیر بر سر خم خوش که اند
صاحب جفم اگر در لاس نشاند	
چراست غمناک ز او دار دیده انعم	
دل فتنه ازین لعل جام به جام	زاهد صد ساله با رنگ گل شام
حلقه حلقه زلف او درین کج	سودا چه کردید چه کج کردید در شام
بس که آهنگه قیافه که در قلم	نظم که دید که در شام گل شام
لطیف گل به چه سود از آن جمیع	کار دل زین کوه در هم از گل شام
نخل خشک به نرسوا که گلزار را	
از لایم شهر بر یکین دیانم شد	

نخود بر دلم از شیر خورش آید	بهار رنگ غایم بر دگر آید
زین که داغ دل از عشق کلفت آید	زین بنیه مرده لاله کار آید
ز بعد مرگ عاقله سرور صاحب بود	سرش غایم رخسار آید
بهند نخلها غنچه شکوفه آید	در اندر دیا که است با وجود کوفه آید
سر شکوفه شمع افروز آید	اگر کعبه را بالا سر آید
نیم نموده حرم آستان خوش دارم	ز کعبه منتر افکار بر سر آید
بلکه عاقله سرور زنده بماند	بسیار بید روزگار آید
ز غنچه عاقله نصیب آید	که بر سر سار آید
خوش عاشق که خشن بر رخ کعبه آید	چهره سار خط سینه بهار آید
سار عاشقین که بر رخ آید	بهار دل از غنچه آید
ز شکوفه عاقله شمع در کعبه آید	برین بکار راه خط عاقله آید
ز غنچه را دیدم بهر نیم شب آید	نیم دیدم در کعبه سار آید
چهره سرور عاقله آید	برینا که از کار دل آید

نخود

نخود بر دلم از شیر خورش آید	بهار رنگ غایم بر دگر آید
زین که داغ دل از عشق کلفت آید	زین بنیه مرده لاله کار آید
ز بعد مرگ عاقله سرور صاحب بود	سرش غایم رخسار آید
بهند نخلها غنچه شکوفه آید	در اندر دیا که است با وجود کوفه آید
سر شکوفه شمع افروز آید	اگر کعبه را بالا سر آید
نیم نموده حرم آستان خوش دارم	ز کعبه منتر افکار بر سر آید
بلکه عاقله سرور زنده بماند	بسیار بید روزگار آید
ز غنچه عاقله نصیب آید	که بر سر سار آید
خوش عاشق که خشن بر رخ کعبه آید	چهره سار خط سینه بهار آید
سار عاشقین که بر رخ آید	بهار دل از غنچه آید
ز شکوفه عاقله شمع در کعبه آید	برین بکار راه خط عاقله آید
ز غنچه را دیدم بهر نیم شب آید	نیم دیدم در کعبه سار آید
چهره سرور عاقله آید	برینا که از کار دل آید

مستقیم را به لب و سبوح گویند	دارم هر سبوح که سبوح گویند
دل رفته شایسته فغانه بر در غمخوار خود	پنهان شدن در خانه او سبوح گویند
کل آتش ز کس نکند غم جگر شد	از غم خوشی در سبوح گویند
بر تیشه دلا سرنگد لاله زار غم ندارد	از صبح با بر غم سبوح گویند
خندید بر کل خوشتر از غنچه شد زرد	از جگر دیدم ز زو سبوح گویند
<p>بزرگم دل آلوده گمانم مرزید</p> <p>باجه دل خسته از سبوح گویند</p>	
کسی جام نذر یار و یارها نبرد	از کس سبوح بویارها نبرد
دولت سوز آتش از شمع قد که خشت	نعمت کس تر سبوح یارها نبرد
پای بر تپه بر بزرگ است که خوشیست	خوشی که ام مور کرم یارها نبرد
در هر چه بود دید و میر تر جا که نبرد	خشمی که آب از گل چاهها نبرد
<p>صاحب کجی دل ز تابان بر جدا نبرد</p> <p>مصطفی کسر بر دست نماند نبرد</p>	
خاکه و دینار دل و قیامت شد	زافا محبت کشیده قامت شد
دل و دیر بیاوم سپهر نیاید	نطق تیشه که هر قدر و صحت شد

نما صحبت یا در شراب بخت را	نکته رنگم از شراب بخت شد
کمر خسته از بار حق با صبح	در آنچه شد به خسته از صحبت شد
<p>رخس چو لاله برافروخت از کج صاحب</p> <p>چراغ دین مظهر روشن از صحبت شد</p>	
کلکویا حسن تو گل نماند دارد	ایسر رنگ گل مرزده در باره نماند
ماتیت صاف بنام تو نمودیم	خیر از تو کی در دل ما نماند دارد
پر بر سر او بلبل آتش نفس نرزد	کل رنگ بر سر کشته دست نماند دارد
از جام تو آینه دلا زنده ز موشند	نفس میکش او نیست به یوان نماند
بر سب کلاه و کام کیلی غم نرود	با خمره خوشگوار نماند دارد
دخشان که مرست چو خوشیستیم	خواب که در در حرم نماند دارد
<p>صاحب غل نان بکافه نویسی</p> <p>امروز سخن کرسی با نماند دارد</p>	
بصحرای غل جوانه و باد نماند	صدرا و نماند از غنچه با کوشش آمد
با شمع خورشید ام هر که دید و فاج	ز جابر حبیب که از هر کس نماند
بکوار و کلا زو با قیامت	که آسمان بر آید غم سبوح نماند

که در آن کشتن بخند تمام افتاد	ز کف خج و دل در یک چشم بخت آمد
ز باد کشتن دست در عدم بودم	بر از خج که می مردم و بخت آمد
هر آنکه دید مرا گفت ز لب صاحب	
بلد بلک که از تر زده خرقه پوش آمد	
ما سزا زین بچ بخت می رود	امروز شایع کل در کار و سکی رود
و می صد که کس که از راه آید	آموخت آمد و بخت می رود
اینست که اگر بپایه بست نگاه بار	تا وین بایک کار دل از دست می رود
ما خانه را بخت نگاه تو داد ایم	از خویش دل میا و تو بدست می رود
صاحب بگو یار زار در سر کی	
دل را بخت می رود	
تیر نگاه او بدلم تا رسید اند	امروز دل ز صد کشتن رسید اند
کردم خنایان گفت ابر کجاست	امیر تو یاب چه چشم سفید اند
در دست که خاطر من ز بیم صبح	آید از جور و در دلم را نشاند
شکرستم کرده بکار نیرس	منع دلم ز در کشتن ابر پید اند
نخست قتل بسته که زین تمام	دارا از نیز جبهه که کوفت کفید اند

از غنای لب و دل تمام می رس	جامه بختن تن نهان کشید اند
برقع رخ کفین زین ابر کشت	
صاحب که از در بد صد اید اند	
نسرین سحر و باغ خج خج ز خند	اشک یکا که از نسرین سحر خند
من خانه خج بستم بر شایع	اشکم نه در فرصت چند آنکه خند
بر دیده که کایم که خند زده جان	که بجز اگر که از جبهه که خند
پس من خج تصور بر آید اگر دم	بر کار که چشم ندیده من خند
و این ز خج خج خج خج خج	برقع ز زور شایع کج خند
سر بر نخل از آب دم تن است	کف خج دل عاشق صد جاکه خند
صاحب بخت چشم بر آید کجاست خند	
این سرور که عز دارم بر دیده ز خند	
بصر دیده و دل کشیدند دار	با سزا ز سر ز سر ز سر ز سر
نور خج ز صد به به بخت ترا	چاکه این سر که بایر بدین دار
سر شک خج م را که دایه کشت	بهرین کج که عجب ده خند دار
ز دیده دانه اشک که شخم لا نشد	بهرین خج کف دل خج بدین دار

شیر بر قران و بس بدین کاینه
نخن شیر بکند غزال مشکین اند

نشد مسج با نر بر روز قد و خور
بکشور که تو با نر رسید نیل دارد

کنج که مر است شده اند
نخن کلا و او بی را
هکله غنیه ال شاه دارد
در هست کلید کج دارم

صاحب غم زلف شده نه بند
صد حیف که را که نداند

حلقه چشم تو شیر از این بخت آورد
از شک و خشم خود گذرد و استخوان
من نه از تو بیا بیا تو من را می بینی
هر کجا می باشی ای صورت کائنات
نه سفیدم و نه دگر کاف و گنگه شود
از شک و خشم تو خسته و دل آلود

دل من ز بخت حاصل نشد کام دلم
دل من ز بخت که رو خود بر سر آورد

عقیم و را بر او کس نباشد
رزمیم و با او نشیم چه جز غم و غم
ما خنده را در ایم بر او را ندانیم
بر بهار چشمیم تا بین برق اشکیم
از حسن لاله کشته با او را نمی بینیم
رخسار بهار صبا از خار و خن نباشد

صاحب دست نگردید از این فروع و ریش
ز نیکو نه آسین دل نال از هر جرس نباشد

تا در خوشی من از سر و دانه آید
قد را تا از من از ناله سبب باشد
دیده جبار من با نیست که از جلوه او
انجا از جنبش تو بر تو مراد آید

بلیلم بر گل و پروانه شمع صاحب
مهر کو سر ز من سوخته جان مرا آید

برو سوختن از لاله و گل بوختن آید	بدیده را که با مختلف سوختن آید
چو بر خاک کشی پریا سوختن	که از خاک سوختن آید سوختن آید
چو بر آینه سوختن که کجین در زد	نیوادم که پیش از دل سوختن آید
اگر سوختن از دل آینه سوختن آید	چرا در دیده که سوختن آید

صد صفت سوختن از شمع جامه دل درین

ششم سوختن از شمع جامه دل درین

در کجاست از دل آتش را که سوختن آید	با همه سوختن آید سوختن آید
قبله سوختن آید سوختن آید	قبله سوختن آید سوختن آید
در سوختن آید سوختن آید	چشم سوختن آید سوختن آید
جامه سوختن آید سوختن آید	جامه سوختن آید سوختن آید

استین سوختن آید سوختن آید

لادکن سوختن آید سوختن آید

اگر سوختن آید سوختن آید	ز گل سوختن آید سوختن آید
چو سوختن آید سوختن آید	غبار سوختن آید سوختن آید
پریا سوختن آید سوختن آید	کافیه سوختن آید سوختن آید

چهار

بخت سوختن آید سوختن آید	براف سوختن آید سوختن آید
در سوختن آید سوختن آید	بکر سوختن آید سوختن آید
چو سوختن آید سوختن آید	چو سوختن آید سوختن آید
سر سوختن آید سوختن آید	سر سوختن آید سوختن آید

در سوختن آید سوختن آید

در سوختن آید سوختن آید

در سوختن آید سوختن آید	در سوختن آید سوختن آید
در سوختن آید سوختن آید	در سوختن آید سوختن آید
در سوختن آید سوختن آید	در سوختن آید سوختن آید
در سوختن آید سوختن آید	در سوختن آید سوختن آید

در سوختن آید سوختن آید

در سوختن آید سوختن آید

در سوختن آید سوختن آید	در سوختن آید سوختن آید
در سوختن آید سوختن آید	در سوختن آید سوختن آید
در سوختن آید سوختن آید	در سوختن آید سوختن آید
در سوختن آید سوختن آید	در سوختن آید سوختن آید

هر که با شمشیر کل بعد از میدان کز نهان	بار خود در زور و زور لاله کلین قلوبه
که کجاست در آید جابر منصف دار	میانه از خانه جابر کلین قلوبه
ایستاد از امر خود دل نه خدایت	صید را قبا غصه شش این قلوبه
غنچه را در کاکل دیم که نهان	هر که کافاده تر یک بر غنچه قلوبه

ما و عیسای بر بالین صاحب آیدیم
نبض آن جابر را دیدیم شکلی بود

خو که شمشیر طرانا ندارد	یکانه در کشتن آتش آید دارد
یکانه در آتش خسار فروزی	آینه است آخر دل فلا ندارد
مردا که شمشیرش نام نگیرد	صید که سرور به صیاد دارد

اشک که در غم آید بر می کند	در زمین سینه دل لاله کار می کند
دل چو صید غنچه در باغش	میرود و نه صیادان در می کند
عاقبت کل می کند لاله کار می کند	حشمت که با کار ابرو بهار می کند
که سانس خود افند بر غم دل من	کارش سوره را نم زخم کار می کند
مهر و اجر نهید از نهر و شمع	با جگر خسته صدمه کار می کند

دل از غم کزیر آید هوا کشت شود	آتش غم را از شکر کمر حاضر شود
بر دل از یک شمشیر غلط را شد	انقد شمشیر کشت شام مارون شود
آبرو در جبین از سر شد میز بود	اشک خیم بر چرخ مهر و دروغ شود
بور کل سر در کپانه تو را در خود	رنگ کل باله شاید بر تو بر آید شود
دل بر دم قلعه در باغش	مخس نهیده دانه برایش نه می شود

با در یک باغ صاحب در جهان
زین جرم که آسا کشید جو می شود

برق شوخ که بر دیدن من خود	که سینه در سینه از آب قد خود
کس نخورده بر سر و سر و دانه بود	باز از سر و سر و سر و دانه خود
بکشد شمشیر کشت از اشک خیم حاشا	ایز نهال خوش تر از آب که خود
دل نه در قسمت از آب صاف چشمها	آمو را آب خیمه از آب خود
دیدم بر لعل لبش آیدم و غم شکستم	مورخ غم غنچه از آب خود

دیدم صاحب بر نه از سواد غم	
در غم خیم ما در بر در این غم خود	
مهر و اجر جگر از تو بر آید	اشک فروخته زانکه کل می شود

که در غلام که هر شب می خوابد	هر چه بگوید سرش در خاک می افتد
تا بود در غلام که هر شب می خوابد	تا بود در غلام که هر شب می خوابد
دل ز یاد عاصی در سینه می کشد	شمع حذر در پنهان فاخته می کشد

بگو که مر آورده خفته در خاک
در کف خاک که بماند کوه سر زنده بود

خبر خبر خبر که در آید می رسد	جمع جمع که دم نموده می رسد
خبر خبر خبر که در آید می رسد	خبر خبر خبر که در آید می رسد
خبر خبر خبر که در آید می رسد	خبر خبر خبر که در آید می رسد
خبر خبر خبر که در آید می رسد	خبر خبر خبر که در آید می رسد

که باز مولی قیام کند در دنیا کن
دیده صاحب فتح رجوعش می شود

مهر مهر مهر که در آید می رسد	مهر مهر مهر که در آید می رسد
مهر مهر مهر که در آید می رسد	مهر مهر مهر که در آید می رسد
مهر مهر مهر که در آید می رسد	مهر مهر مهر که در آید می رسد
مهر مهر مهر که در آید می رسد	مهر مهر مهر که در آید می رسد

دل چو بکسل زو بکسل برینا می شود	دل چو بکسل زو بکسل برینا می شود
دل چو بکسل زو بکسل برینا می شود	دل چو بکسل زو بکسل برینا می شود
دل چو بکسل زو بکسل برینا می شود	دل چو بکسل زو بکسل برینا می شود

کر سر و بکسل زو بکسل برینا می شود
صاحب این شعر در سر و بکسل برینا می شود

خبر خبر خبر که در آید می رسد	خبر خبر خبر که در آید می رسد
خبر خبر خبر که در آید می رسد	خبر خبر خبر که در آید می رسد
خبر خبر خبر که در آید می رسد	خبر خبر خبر که در آید می رسد
خبر خبر خبر که در آید می رسد	خبر خبر خبر که در آید می رسد

کرده شمشیر پادشاه می شود
صاحب این شعر در سر و بکسل برینا می شود

مهر مهر مهر که در آید می رسد	مهر مهر مهر که در آید می رسد
مهر مهر مهر که در آید می رسد	مهر مهر مهر که در آید می رسد
مهر مهر مهر که در آید می رسد	مهر مهر مهر که در آید می رسد
مهر مهر مهر که در آید می رسد	مهر مهر مهر که در آید می رسد

سینه و شمشیر جان بر یک نطق در بار عشق

صاحب این بالا فرواشته ها را سر

کجا بود ترا کل ای بار یا که دارد	چیز از کرد و امانت در پیش دارد
خود را چه چو از این چشمه چشم سستین	بر یاد در در میر چشمه پندار دارد
دل من نه یکسان با میدو سینه	مواد ار کل و می صبر و اجحور دارد
غزال میرساند ز تو نه میانه کرد	کدام است صحرای آمواری و قتل دارد
نه بر سر آتش و نه دلیله کاه در پیش	دل خاموشی با چشم تو صدمه دارد

شاید بر سر و صحنه باشد قصه در کار

چشمه بر سر نهادن را در از سر کج و نه دارد

خون را شوکت و جاه و سلطه بود	خون را شوکت و جاه و سلطه بود
عید قیامت که در نور و سلطه بود	عید قیامت که در نور و سلطه بود
معصوم بر جان بر برتر که پناه بود	معصوم بر جان بر برتر که پناه بود
خوبه ای غنچه در حسن و پند بود	خوبه ای غنچه در حسن و پند بود
عمل اشک و سحر و جادو بود	عمل اشک و سحر و جادو بود
یار صحنه عشق اشعار و دعا بود	یار صحنه عشق اشعار و دعا بود

اشک چشم غنچه حکایت از خدا سر شد	اشک تره ها بر سر چشمه کای سر شد
تا چو کل لب می کشد دل پرینا سر شد	از نسیم کیم کیم که ز کیم میسر شد
در محیط دین ام صدر طاف سر شد	نیز غم چشمه بر سر کمان سر شد
زلف او در حلقه عشق و رجا سر شد	شیرین آغوش بر سر دل و جفا سر شد
در میان عشق از سر عید قیامت سر شد	مهر آینه کلک بر سر از خانه سر شد

غم مخور از پند سر و ساق خود در جفا سر

صاحب این مشکل که در سر دل آساید

در غلط که سینه به ناله می رود	میرود دست نماند غم کجا دل می رود
میرود از خود و دم چند که محمل می رود	برخواهد که از سر و شوقی را می رود
شیشه بر دل شکسته و ناله می رود	بر کمانه خود فرستید قیامت
اشک از سر کمانه ز چشمه سیر می رود	و انهم در کیم کیم که لاله و گل می رود
کم نصد را و دین را و ناله می رود	خضر بر سر خود دایر کیش می رود

می کشد تا چشمه بر سر صاحب که دل

حال را بر چشمه غریب می رود

که امین شمع گل روی نام نماند قیامت	که غنچه بر سر چشمه جفا می کشد
------------------------------------	-------------------------------

در بر کلین موار در سر شای کل شد	دل شکم ز آه و غنچه از به صبا بگوید
نوسن کلین بهار شد ز غنچه کلین	زاشت چشم آه سینام رنگ بگوید
شتر شد لاله اسکنج را سر بر آید	دل شکم چو کل مر جا که کعبه دعا بگوید
ز آه سینام غنچه کلین طراوت بود	کل غنچه عالتا به سینام بگوید
<p>را بر سیم و زر سرگودم شاعر حبیب کل کلین خیالها بجانگ که بلا بگوید</p>	
دفع مرست به ز غنچه بگوید	غم قداسم زیر طاق ابرو شود
مهره سر کلین بکینا پار غنچه	دفع دل کلین جو که چشم آمو شود
شک چشم شمع ز غنچه کلین	رفته رفته در نظر ابرو کلین بگوید
دید و عاشق معانیده عاشق کلین	بر سر کلین ترغفر در غنچه
<p>غیر او صابر به صبر اقدار اندازیت مهره بکیر از امر کلین و ابرو شود</p>	
چشم آمو که کلین چشم بگوید	ایر کلین در غنچه کلین بگوید
چشم شمع غنچه کلین کلین	یا نظر که بر چشم آمو شود
بیل بر آمو کلین کلین	آب کلین که کلین کلین بگوید

ک

کلین خود آمو چشم بر به سنگ بگوید	بهره از رو کلین کلین بگوید
بکشت ابرو قد ز غنچه کلین	شای کل غنچه کلین کلین بگوید
از غنچه کلین کلین کلین	آه غنچه کلین کلین بگوید
<p>به شتر کلین کلین کلین کلین صاحب کلین کلین کلین کلین</p>	
چشم شمع کلین کلین کلین	دل از شای کلین کلین کلین
نیم سیم کلین کلین کلین	انام کلین کلین کلین
کلین کلین کلین کلین	چشم کلین کلین کلین
نیم کلین کلین کلین	بگوید در خطر راه کلین کلین
<p>به کلین کلین کلین کلین خوش کلین کلین کلین کلین</p>	
نه دار شوق کلین کلین کلین	نظر کلین کلین کلین کلین
ز شمع کلین کلین کلین	چشم کلین کلین کلین کلین
چشم کلین کلین کلین	بگوید کلین کلین کلین
بر شای کلین کلین کلین	دل کلین کلین کلین کلین

روید که کل زین دنیا بشود صبر کرد
نشانه آنکه با چرخ در نظر باشد

میدانم باغ و چمن و دوانه اویم
سوار خانه غمزه میگردانم

درین سر مو آتش از کج کرد	بگشاید میل و پروانه ام بر کرد
فدایم و آتش از کج کرد	غبارم بعد فانیس با شمع که کرد
بر لب که کشتن از دم لایع که کرد	نداشتم پیش از خاطر بیا پیش کرد
زین که کار دل حق چرخ کند	عجب خود که در کاسه شکم کرد
و جبهه با دانه خود و کسم کرد	کیسه که در دانه خسته را در کرد
موا که کشتن و صحران را بر کرد	خونم که کشتن از سایه لطف کرد

اگر کرد و از دانه بر کسم خواهد شد
مبادا که از دانه خسته را بر کرد

کر که کشتن از دانه خسته کرد	تبع ریختن عیان در کنار کرد
سجده را با کوه و دانه خسته کرد	آنکه در دام فدا آموختن کرد
میتوانم شد با فانیس خسته کرد	برای آتش بر دانه خسته کرد
نیز نه با غمزه که آتش خسته کرد	ایر که خسته را از دانه کرد

بجور از موج طوفان زل زل کرد
تا سر زنجیر چشم آتش کرد

قد چرخ لاله بر در زار کرد
عاقبت صاحب کجاست مرد خسته کرد

سو کشتن آید از سو خسته کرد	از قمار کشتن کل زل کرد
ختم نگه من بر زار کج کرد	آتش من در پیر از خسته کرد
رحم را کشتن از زار کج کرد	قد زرد که آتش خسته کرد
نار دشت به کوه کج کرد	خسته خسته از دانه خسته کرد
نار دشت به کوه کج کرد	بر کج خسته کسم خسته کرد

شمار کرد که از دل که خسته کرد
سخت صاحب بر دانه خسته کرد

نیز از دانه زخم دل باغم شود	نیز بر تپه خسته کج کرد
بس که دارد دین بر کج کرد	دین ام آموختن کج کرد
دل پریشان شود کج کرد	خسته خسته از دانه کج کرد
سیر بر میل و پروانه فیض اعل	شمع کل و کشتن کج کرد

از سینه بخانه و در صلبه و در سینه
سر و سینه که در سینه و در سینه

مرستانه در آخر صبح و بیدار	سایه پرور و نهاله ناله و بیدار
از آنکه سینه و در سینه و در سینه	بهره از عارض و بیدار و بیدار
نمایانگی بر سر و در سینه و در سینه	چشمه که با بر حرم و در سینه و در سینه
می شود و در سینه و در سینه و در سینه	دین و بیدار و در سینه و در سینه
در سینه و در سینه و در سینه و در سینه	سر و بیدار و در سینه و در سینه
در سینه و در سینه و در سینه و در سینه	عقب و بیدار و در سینه و در سینه
کل و بیدار و در سینه و در سینه	کر و بیدار و در سینه و در سینه

بدر و در سینه و در سینه و در سینه
بر و در سینه و در سینه و در سینه

مرغ و در سینه و در سینه و در سینه	عاشق و در سینه و در سینه و در سینه
مرغ و در سینه و در سینه و در سینه	عاشق و در سینه و در سینه و در سینه
مرغ و در سینه و در سینه و در سینه	عاشق و در سینه و در سینه و در سینه
مرغ و در سینه و در سینه و در سینه	عاشق و در سینه و در سینه و در سینه

آسمان اندازد و در سینه و در سینه
کشت و در سینه و در سینه و در سینه

رو و در سینه و در سینه و در سینه
و در سینه و در سینه و در سینه

از سینه و در سینه و در سینه و در سینه	چشمه که با بر حرم و در سینه و در سینه
نمایانگی بر سر و در سینه و در سینه	دین و بیدار و در سینه و در سینه
می شود و در سینه و در سینه و در سینه	سر و بیدار و در سینه و در سینه
در سینه و در سینه و در سینه و در سینه	عقب و بیدار و در سینه و در سینه

در و در سینه و در سینه و در سینه
و در سینه و در سینه و در سینه

مرغ و در سینه و در سینه و در سینه	عاشق و در سینه و در سینه و در سینه
مرغ و در سینه و در سینه و در سینه	عاشق و در سینه و در سینه و در سینه
مرغ و در سینه و در سینه و در سینه	عاشق و در سینه و در سینه و در سینه
مرغ و در سینه و در سینه و در سینه	عاشق و در سینه و در سینه و در سینه

اسما حسانه و اندر ابا است

در صد فای که هر شهر را در بار نمود

شاه کرد و پیش کرد و سوار شود	که ما از سر کبر و ساه کار شود
قطر خود را می تواند بر شمرد	ز دست که در باد است کار شود
از تمام و سحر آفرین بر میدهد	دل ز افغانه در نیاید کار شود
مرج دل و اندک چشم که فاش شود	مر قدم از صلیب او و بهار شود

مر طبع و آید به لعل لطف خداست

مهره صاحب که دوزخ را به کار شود

خود کند و کند زلف و دست خود	خیم خود را مو خود و صبا خود
در سحر که تواند کرد گفت	تبع هر که از سر خود و صبا خود
پایه بر سر و محمود از خود	لیج خود و ویرانه خود و آبا خود
مهره را خود و خیم او بود	عیش خود و عشر خود و ویرانه خود
خود تندر و خود هزار و خود	شاخ گل خود و سر و خود و شاد خود

صاحب این سوره می ناله بهشت

نوشته خود را در خود و فراد خود

نارسیه نام و جامه را بر کمر بکشد

از شر است و خواب بکشد

ساقیان خیم او را بر سر میدهند

ساقیان را چو گل آفتاب بکشد

خیم را چشمش کرد و از سر خود بکشد

ایسر بر پا و سر قدما از نظر بکشد

ساقیان را که جم حسرت بکشد

تا از سر میانه از خیم او بکشد

که صاحب در آتش صاف و لای صبر کند

نیت دار که از آب بکشد

حسن و کل نام بیار از نظر بکشد	دل و چشم و هر چه درین بود
کم راه بر کعبه پیش و دست بکشد	دخ و هر چه درین بود
فردیخ تو را و دانا تا نظر بکشد	ایسر بکشد و ز خیم او بکشد
صید را از خیم بدل و دست بکشد	ایسر بکشد و در دل بکشد
تا از راه و فضا کوشتن بکشد	بش و جمع دلم و دمه بکشد
سبب فیض خاکستر روانه دل بکشد	در کیم تو را و ساقیان بکشد

سمع کند و میرزم در لای و فرزند

صاحب سر خود را با و درین تدریس

از جامه جویش و کل نام بکشد

پروانه و هر چه درین بود

بیا بیا چه جو اند بس که تر نشانی	خورشید تو کفر میسازم بر آید
نخچه کلاه سر راه آید است	کم که در آن آید صید که از دام بر آید
بر سخن فریاد نسبی خطا جلیبا	مرکب که نظر جنت را اسلام بر آید
نکته ششم بر جزای از شمع دل افرو	که سوخت دلم از موسی خام بر آید

صاحب کوفتاده در کوشش دل
صاحب شکر که از کوشش لایم بر آید

کعبه بل در دو بهانه بود	زخم خدای تو غایب بود
که کعبه کجاست این صبح	دو کلمه خفت بر دانه بود
که در شنبه در کعبه	ناله در رونق بستان بود
عذر نرم از جنت رکن بود	که در خضر بر سر دانه بود
لا اله الا الله خود می برم	خشم دلم تا بکر بستان بود
نفس هر جا رسد که گریام	دین خضر بر پرستار بود
در زلفت از دلی نکم بر جنت	یوسف خضر عاشق زنده بود

خشم دلم تا بکر بستان بود
خوشه از سر سبز بود

بکذا

بکس در دگرش به چه بهانه بود	خویشا ما عاشقانه بر سر سبز بود
وقت ندانم که چه دیدم که در قلم	گریه جو خاتم بر سر سبز بود
خویشا کشتن شوم بر کعبه که دراز	گریه جو کعبه کلم خفته بر دانه بود
ساله دیلا عاقبت شکست بار بود	از جو آینه ام کل بگریه پانز بود
از زلف خشم خیزد بر کعبه که گرفت	آه بر دانه نفس بر پرستار بود
کافور میخوانم موعظه صالح نیم	خانه خفته بر سر سبز دانه بود
ناله خفته آمد شمس در بیکت	کرد و عاقر کافور شکست آینه بود

بر عرش دفا آینه آینه بود
صاحب بیکر که دانه بیکر بود

سره بیکستانه چه قدر باشد	یک کلمه بیکر خفته بر دانه بود
که در خشت از خانه بهر دانه بود	چرخ حسن تو یک صفت بود که باشد
هر خرد در سینه بکشت و کینه	کس نیست بسجده که در بیکر باشد
خانه در سینه دیوار و دیوار بود	در خانه ما صورت دیوار باشد
فراغ ز تماشای رکعت سحر جانم	در هر چه سوختن خانه باشد
بغضت صد ساله باور تو باشد	بغضت کانه کانه کانه باشد

صاحب که خوش بنید از بد بیا

که هر چه با سر که خردار نباشد

دل خنک است منور از بهر جاد

اشکم از دل نظر نفسی نرسد آمد

عالم است مرا از ترانگه جاد

سر نفس عالم و دیگر نظر مراد

آموخته نظر با بختیم صاحب

دین مسموم از زانکه کف پاوار

جفت که نور خونی باور بر بند

نید بهار و خوراک از الفت باور

حسرت میسر بهر که برین حسن

سایه دایغ خنجر از سر و سر باور

آتشین بر و در که دل به جوار باور

صاحب خورشید در دل از رخ کشته

شمع نادر و نور و نور و نور

در نظر فدا و دل نیک تو میر کشید

کمال از حسن دل پروا میر کشید

این نظر باز اول شد که نفس قضا

خانه قدر و جسطح عالم سبب نفع

جانبه سپرد و آسان و یل نفس کشید

مست بعد و در حریف با کین کشید

خشم او را سر که کفر و دین کشید

شادمان شد را بر و دین کشید

در شمع صاحب بنی شوق خط نیکین او

بوی شمع تن زخم زگل آید کشید

جبهه ز شمع بیا از صفت کار آید

منه آنم که نسیم محرم نشاند

تا چه ز شمع حکم با صبر مر آید

خار بر باد و گل نمک بر دانه

دین نام نایک را که ز شاد آید

صاحب با کمال و پند که در محبت

بنشین اسیر از سر و سر و سر آید

لغز و شمع کل از زلف با مر آید

دایغ لاله و دایغ و دایغ و دایغ

غولچه چرخه که بخیر دانه دلم خواهد زد	تا ببارگی از آب روانه مر آید
اگر که گشته خود حاصل دل بخواید	یک نفس صبر کن از تر برق غم مر آید
هر خیز از بخت از تو بهار سردارد	میرود و بدل از خویش دوا مر آید
<p>بفتح افکنش دانه راه دل مشتاقانه صاحب آبرو را بر پر زادن غم مر آید</p>	
مرد و دیوانه در دم بخیز مر آید	کعبه بر شیطاف دل غم مر آید
تا که تیرگی شمشیر از اسب آید	دور غمزدلم از شک عشق مر آید
دور گل در دشت عشق از سر زشت	درا که یکس که تیر غم مر آید
مهر که بند حبس دلم صبر آید	به چه گویند از بار غم مر آید
<p>شکر که با هم گنم دهم در انصاف صاحب باز بانه حرم از غم و غم مر آید</p>	
شکسته آینه آن گل اندازد برین گنم	دور گل از همه جا بر کجایم کرد
میزانم عرق و در گل اندازد	که هر کجای که آید طوفانم کرد
هر سر بر کجاست بجهت میدانم	شعله فیه در می برید که برانم کرد
بخیر بودم از سیرت که سوار گنم	چشم بر بست و بدیدم برانم کرد

مچو آنکه کوشش یافته طوفانم کند	دور بر ابرو دوشم کفانم کند
دست خاسته را از یک فریاد بجا	اتش لاله خردسته رخانم کند
<p>صاحب از جلد دلم نیست خبر کس را درد آتشوخ نه از سر که چه با هم کند</p>	
دل که از صحبت یکپانه غبار دارد	ز سبب جلال که چو تیرینه دارد
سر نظر کند زرد ز نور چراغ روشن	هر دله از کجاست آینه وار دارد
گشت از پناه پور کجاست روشن	ای غم از کجاست که سوار دارد
در من در که و چاکه چاکه است	غیر من که کجاست دما بر دارد
بکند نخل ملودم گل بر خواهد داد	در حرم دوشم از سبب سوار دارد
<p>انکه صاحب کجاست که چه سیلاب آید میزانید که بدل از غم سوار دارد</p>	
نجم آینه بفتا سازد بر خواهد داد	گر در کجاست عشق از غم خواهد داد
دانه از کرب که کجاست از غم کرد	تو چه دانه که چو دانه خواهد داد
دینام جو شمشیر ترا می دانه	لاله آینه از کجاست که خواهد داد
بر رولت عشق تو چو سیر و سکر	غیر در دوشم تو چو سحر خواهد داد

خادم من بخیر در تو خوا بگفتن
صبر کن که دل خشک شود و آید

بر دل آنز یار بر چهره نظر خواهد کرد	آنز یار و با من خد خواهد کرد
عشق نوید بر سر من زانو تو	گریه نام تو کل وقت بخواهد کرد
مهر آنم که بر جگر افلاک کشم	مهر آنز یارم از سر به بر خواهد کرد
گر چشمش اگر میبکشد هر منم	قبضه تیغ زیارت حکم خواهد کرد

صداقتش بدل سنگ خطه خاموش
در دلش آتش عشق از خواهد کرد

یکه ز کل بدن با بخت میگیرد	رنگ آن جگر در لاله میگیرد
سرک از تو در من باغ نصیب دارد	غنچه رنگ از تو جدا لاله میگیرد
بقا رنگی در تو از آن نهال	کز مادر بغل بر هوا میگیرد
از سر ترنگه تو غواط بچند	چشم فراره با جو خط میگیرد
میوه را حرم جگر اگر تو بود	رنگ آینه از تو صفا میگیرد
دل سید لاله کی تو غرض را بچند	چشم دایه دل از تو ضیا میگیرد
رفقه دهنه دل از تو بخت آید	صدا آینه از آه جلا میگیرد

از نگاه مستی لاله خط میگیرد	تو ندانید لم از تو جفا میگیرد
صبر در تو بود و هست هر جا که نم	آرزو در تو با عصا میگیرد
بیک خمد در دماغش کل کمر تو که	صبر دل جویم یکد خمد کرد
بامید که در سیر دست بخار تو نم	یکسر تر ز غم صید جگر کرد
خبر از دل دیوانه دارم عمر	نه بجان نه بویانه کی جگر کرد

یا صبر میم که نشیند نفع
دل آینه خورشید نام میگیرد

از خوش اندم که بر آینه نظر بکند	سوز غم چند و درخت و لاله بکند
نخست آنز که بکیر چرخ آینه روی	روان آنز که سوز غم و آوا بکند
کر کینه یا و بر یک تو در سیر باغ را	بقتض مرغ و لاله سوز غم و آوا بکند
ز آن خط نبر که از کفن حسن تو مید	چشم آینه که از انجم جفا بکند

کر در بر دست من از غرق نیاید صبر
که از بند قبادین من باز بکند

حلقه زلف تو بر دل خط میخیزد	حلقه حلقه من بر تو خط میخیزد
نه من هر در به خمر از این	سیر و در به خمر از این

سیرا که دین مورانه شود از شکر	چشم داغ نم ز نکه از لب سیر شود
تیر بخیر زود از سر نور عیش	سانه خفته غش کفح سیر شود

صاحب از خانه دل پر و بر سر نکه ارد
اگر ای خانه در ایام تو تصویر شود

دین پر مهر ز حال دلم آگاه	رو بر آینه ام بایج او آگاه
دین پر مهر ز حال دلم آگاه	هر که در بادیه عشق تو گمراه
دین پر مهر ز حال دلم آگاه	سگوند که کمار در او نهاده
دین پر مهر ز حال دلم آگاه	دل کشیده سیر مهره آینه نهاده
دین پر مهر ز حال دلم آگاه	کار زخم حکم از دست تو نخواهد
دین پر مهر ز حال دلم آگاه	قصه زلفش چرخ بر تو گواه

اودال آخر چشم بود بر سیلاب فنا
صاحب این که کج که بر جان منیر باشد

بیک چشم با لب سیر زنده	سر زگر حکم که مگر آید
چشم غیر زده بر سر راه که آید	عابر منید که داد و ستد کوته
تغییر که نم زند صاحب عشق	افتد زنده که دل سوخته ام اگر

عالمی

خاکد بر سینه نه مژده از حسرت	بر سر چرخ بر سینه خاک سبز آید
صاحب چشم همه از پر نور و شیر کرد	صاحب خاک نشین سر به بختیم شد

خوش گمان ز تو از سرخ خط آید	اندو زده بر کله سراج و کوفت آید
لاله کارانه ز گل داغ تو داره نظر	اشک سبز از رخ فغص چرخ آید
لعل لاله که از دشت عشق بجا سوزد	کوشه کبر از نور کانه حکایت آید
صبح بخیر از تو بر مهر داره نظر	در کوبان تو نور سید که آید
شیشه در بار و روزگار نکه	سود عشاق تو در دل و خط آید

اشک سبز خاک سبز زده فغص از سر
صاحب این که کج که کوفت آید

ارشاح کل از سنان جوان سیر کرد	کرد دل بایا آتش و دوا سیر کرد
اندول از دوسرست چشم بین	صید آتش بایه طایع و شاکر کرد
نیز از دین و چهره نکه تصویر است	آن بر پر از چهره سیر سیر کرد
از خواجه رخ ما نور بهار آید	صورت عفت آینه عیار سیر کرد
کل نخین سر ز سر سیر آید	تغییر که سیر سیر سیر کرد

مهر کبیل و هزار فلک اندر نو شد	گر چشم تو شب در جهان بیکد
چونکه صفی کشت ز رخسار صاحب	
کز چرخ صبر رنگ زبانه بیکد	
آتش پرورد دل سازد نوهر دارد	بخت نشسته بستر که صبر دارد
مکذ از دل مرغ کجا پل داریم	بقین خانه دل خانه خدا سر دارد
نخست سازد دل آتش را صفا بخت	او جدا کار سر و این کار جدا سر دارد
از غیبت رخ او باز با فلک کند	دل کج است آینه مهر غم دارد
حیرت حسن فرد بسته با رخ اش	نخند از دل حسته بلا سر دارد
بخت از یاد بجز یار تن صاحب	
پادشاه بر پیشش گو که سر دارد	
انگه با خوشی چه با کسید اند	جمعه در بیک سیر بهوایش این اند
عشق کو پیشش کاش کشید اند	در بار او خلد بقدر حیدت اند
بر غایت از یاد بگذر رخ	کین راه را بهر دور غایت بر این اند
غایت زار و برق بویانه خود	دیوانه گانه ز جوهر سیریل این اند
رشته لانه ز کوه و سبزه درین	سر حبه که هر چه که با کسید اند

امیر

اروین

دنباله کبر که پروانه شربانه	از یک لنگه که کم نبوده سیرانه
از نیل غم چه بکشد یاد که سر تو	چون غم گل بیده دل آید این اند
آسار بدست یار نیاید که عاشقا	حاجه داده اند و پویند کفایت این
از دام عشق باز نبرد آهوا سر داشت	
صاحب بخت و غم هر آنجا طبع اند	
چشم از آب یار گل رخا نمید	است که رنگ رخسار کلان بند
محو دین تراد دل کس نتواند	رنگ دل نظر مردم میان بند
چو کشتیش ز کفار گل ز کاش صبا	گرم را بهر رخ صفت ایند
استقلان تو و یار و کاش بر تو	صدید مارا به صبیلا در هر جانب
آرزو در ره راه و عشقت	جای آنیکه دل راه نمائند
بخت عشق بر دانه تو صاحب	
محل ز کج غم بدل بانند	
عشق سبب از چانه خود	غایت ز نیل خسته جوهرانه خود
بسته نقش زلف جوهر پر کشند	صور نگار خن تو دیوانه خود
اهل نظر زیاده تو غافل گشته اند	کردین زنده عالم و در خانه خود

ایستاده عارضه کسب دل نیدند	خواب بر شمع قد صحره پروانه خوردند
خونین دلا که بر سر کل نیز نهند	حیران بخل قمر جانانه خوردند

انکه دل عالم ستر غر نهند
صحره خیار جلوس تا نه خوردند

صبح کل غش نقاب بر نیکو تو	چشم لاله گل کارگر درو تو بود
تا بن شد ز قول سوز لاله باغ	آبر و گل گلشن همه از جو تو بود
چاکر سپهر بزم گل سوار تو قمار	شور و غوغا کشت تا سر کو تو بود
شمع مرصع بر آینه نوازی تو	کرم دل لاله صحره خیار تو بود
عقیده از بند نقاب کبر بود جدا	رنگ رخسار گل قهر از درو تو بود

که نظر بر رخ گل که سحر صحره کرد
چشم حیرت زده اش از مکر و کور تو بود

نمک شکر و زهر زهرم بنده	یک نعل سحر جو دانه تو عالم بنده
رنگم در غش غش گل کبر باز دارد	رنگ گل بر راجه شبنم بنده
مهر زخم دل نامک سحر بود	خیمه دافع دل عشاق بر سرم بنده
سجده کل کمر زهر زهر بنده	کار عاشق زهر زلف تو در سرم بنده

ایستاده از کبر زمین را راکر ساخته تر	کج کمر تو صاحب بزم کم بنده
--------------------------------------	----------------------------

ایستاده از غر طعنت کد ان بود	نه شیشه رسید در و ماه پارس بود
اندم که عکس در تو خورشید و باد	در کارگاه چشم و دم بیکان بود
نه جام و نه سر کجست نه نگاه کردم	و نه سحر که بن خشت گل بیکان بود
از دروغ و فرقه تا شکم کوفتند	آن کمر خواست بر کمر سحر بود
پدار خشت بوسه گل از خواست تو	بگفتن نقاب کبر طعنت بود
دیدم میان شمع یکا نویدم را	بر امتش تو سحره تابان بود
زاهد در آتش دل عاشقا جسته	ترانه دامنش که ز بزم کس بود
اگر نیم باشد زهر کار و چو نه	دیدم سر برین گل بر نفس بود
ویده نشد که جبهه باله با سر رکاب	اشکم باده آتش حشره سحر بود
ایستاده دل که پر زهر بر آتش	در کور نازش که از سر سحر بود
اگر نشد و لکه چه مرد را با کجاست	پا تا سرم چو آینه سحر بود

صحنه تو کل از غش بر آینه است
صحره کبره کج در راز اسرار بود

با پیش قدم دیده که مژگن کرد	تمام عمر یکسر دباغی کرد
نیش گفت خطم را بهار و بخت	ندیده بود کتاسه سواد خوان کرد
نفس سینه بدو سر نه خور مراد	که ام چشم بد را به مژگان کرد
زین گفت بهار و خواهر در دم	زین بکنده نم اشک غوغا کرد
و منده چو کف خاکستر مرارید	کمان بر به کلاه سبز فغان کرد
شکسته نشد که او خنجر در محراب	غبار دل به واسه نوا سنا کرد

بر یک کاه به صبر چشم کم مکن	
هزار لعلی او را چنین خوانا کرد	
نقاره چو کس اشک پاک کند	درفتح بر رخ بکشد ادر اک کند
از معدوم سیر خاک را هر در را	طبع سینه جفا آینه خاک کند
سلطان از سیر گل لاله بداند کرد	دل بر غم از عشق اگر خاک کند
اشک غوغا خط سینه در پشته	تا در عشق چه بودین خاک کند
میوان طبع چو بر زخم کمانه زخم	کل با جگر زخم را محض خاک کند

صاحب این چو غم سنگی نکردم مژگان	چو بادین از سیر گل نقاب مژگان
کمانچه بر کند آرزو بهر یک پاک کند	خیال و غم بهر یک پاک کند

انگیز

انگیز که دل از ناله شوش دارند	عین بر زلف بر یک کجی کش دارند
میوان به دست ز خاک بر یک کجی کش	دعا بر خوش کمانه در کش دارند
کسر از قید سر زلف تو فغان نمود	مید بخیر از تو پرورش دارند
نیش با غوغا و عجبانه در میر میخانه	مید حیران از ناله بر جوش دارند

مردم به یکجی نیش بد پاکانه صاحب	ساقا کجی نیش به نیش دارند
---------------------------------	---------------------------

بر رخ یک در زخیم لاجور دروا	دین به سیر نه خاکستر برینند
انچه در و شب آموذم چو حسن	که خاطر مداسخ در نه و صحنند
در شک کجی هم دریا و کاک کدینند	ایستادم در جوی از ناله برینند
دل با دانه مرا نشناخت ناله کشید	در میان ما و او هر روز اجیرینند
نیش چشم ز هر ستر را بنادید او	انچه بر جگرش در سیر نیاچینند

همچو آمد در کفش چو یک بسته دو او	صاحب دغم از روز باغ داشتند
----------------------------------	----------------------------

ز شک در غم از نقاب مژگان	چو بادین از سیر گل نقاب مژگان
کمانچه بر کند آرزو بهر یک پاک کند	خیال و غم بهر یک پاک کند

زینت قبل و پروانه بر آتش من	که بر خیزم کیم از کجاست مر آید
دل شکسته اما بجام جم نیست	که بر کل ز صفا کجاست مر آید
یکبار کز دهن نه سایه میروی	همایه چشم زدم چو بر سر آید
را هیچ باید بر روزگار رسد	
بود ز شرف مرا آفتاب مر آید	
چاکه صفا سیر و ساسر دارد	که چاکه دست آشناسر دارد
بر سر کلین ساجو بر سر خدا	فقیه مسجد راز و کداسر دارد
دل ز تو خوشن کجاست مر آید	کمند مهر چشم ر ساسر دارد
فقیه که خوشن بی خیال جانیست	فقیس که بر کل آشناسر دارد
فوسب چشم که خورده و کزیدانم	هر روزند که دل از خود جدا
برام خلد هیچ البان که هزار	
ز قیدایر نیز خاکی را سر دارد	
چو بخت باند دلیم آشنایر آید	شکسته ز کسب او بجایر آید
چو شش چرخ که از دین با کویم	چو آفتاب از صفا مر آید
ز شرم بسته ز بخت ز غرض طلیها	نور جم کز که ز صفا مر آید

نما

نظر کجاست تو دارم کجا بطلو مم	بکاردین من قوتیا مر آید
دل فقیر ز ند پر شمع قمر	شعله با بر زنده از صفا مر آید
در بر بهار که چو شد کسک لاله ک	شکسته باغ خورده ز صفا مر آید
بکاردین من قوتیا مر آید	
در راز و ستر از بر منو مر آید	
کیماسر را افشاید بود	قدیم کشته را امروز بود
فنا و آتش ز جاسر در دل	بقصد دل غم مر بود
بچشم خاکی نشسته بجا	باشک دین نام کجاست بود
چو شد دل از نام کیم کلام	که پاشن دست خسته بود
بر هر اهر از صفا مر آید	
که در طالع زغم از تو یل بود	
چو آمد بر شمشین آبدل صفا آید	همین قد و شمشین کجاست بود
چو شد شمع تو پروانه با شعله	شمع قد تو بر سر ز صفا مر آید
که دید بر رخ انگل که ناکشید	نواست بخت که بکوشش دل صفا مر آید

بختیگر چه جامه لاکه زده است	سباه پسته اندام از کجا آید
گشتند بیل بر دانه سایه بر سر او	بر دهن ز خانه چو آتش کل قبا آید
قبا ز نه چو آتش بر دکل منور شده	نهار فست نه در آغوشن عا آید
جولار دکل و غمت در بن بست	سواران دایه تو بر دل فصل کجا آید

سواران محبت کشت مسیح چا ستر
 شفته کل سیر شخ از سیر هوا آید

دل از خوشی رو چه خوش بکشد	ار خوشی مرغ که کل منور بکشد
خوشی که هر چه بود مرد اند	و بر کل که در دم قشده فرما بکشد
که هر چه بر سر بکشد بدل از کس او	انچه با آو مبار ششم بریزد بکشد
بر دهن ز نه دل بیل شخ خوش بکشد	جید کل را در خانه صیا و بکشد

بسته جامه سبز لعل کسر دل آید
 خانه دیوانه سیر کوه به او بکشد

آتش طبله سبز که سینه بشمارد آید	اول برابو سر خود آواز داد آید
بنام از قفا که بکشد شکر آید	آتش برابو سر خود آواز داد آید
بر مرغ دل سینه به دل تو میزند	در آتشیل قد تو بر دوازده آید

فست شد رسته ز کس کل ز خانه	جامه بر دهنه قطره به دهنه آید
در کاشته اند به هم عاشقان دل	تول به دهنه ز نه سازد آید

کامه سینه به دهنه به هم بکشد خانه
 مار به سطلای فاساد دهنه

در کشتان مرغ دل بکشد بکشد	شخ کل آغوش از دهنه بکشد
اشد ضرر یکتا به چرخه کیدین بود	شکر سینه کین که در دهنه بکشد
سوختم ز آتش قد چه بکشد فصل خرا	صد دهنه زار از سینه بکشد
بس که کردید از سر شکر سینه بکشد	رنگ کل شخ به دهنه بکشد
ناله ام بر دهنه دکل از سینه بکشد	بجوا طبله به دهنه بکشد

کرد دوازده بر دهنه از شور عشق
 یغ غبار دل که صحرایا بکشد

نه بر شکر سینه ز نه بکشد سینه ز	بزار سینه در دهنه بکشد
سینه ام به دل که دوازده دارم بکشد	ولم چه آید که بر سینه بکشد
در سینه بکشد سینه ز دهنه	که دل سینه ز خوش بکشد
خدا بکشد دهنه سینه ز دهنه	چرا که بکشد دهنه بکشد

که را بخت نماید آب تاب ایست

نحوه صاحب دلم از جوهر دراکت میزد

دلم که خورشید از آتش کس میزد	چرخ که بخت بخت بخت میزد
دلم که شمع بخت بخت میزد	دلم که خورشید از آتش کس میزد
دلم که شمع بخت بخت میزد	دلم که خورشید از آتش کس میزد
دلم که شمع بخت بخت میزد	دلم که خورشید از آتش کس میزد

که در صبح بخیر بخت میزد

که در صبح بخیر بخت میزد

نیا چرخ بخت بخت میزد	دلم که شمع بخت بخت میزد
نیا چرخ بخت بخت میزد	دلم که شمع بخت بخت میزد
نیا چرخ بخت بخت میزد	دلم که شمع بخت بخت میزد
نیا چرخ بخت بخت میزد	دلم که شمع بخت بخت میزد

نیا چرخ بخت بخت میزد

نیا چرخ بخت بخت میزد

نیا چرخ بخت بخت میزد	نیا چرخ بخت بخت میزد
نیا چرخ بخت بخت میزد	نیا چرخ بخت بخت میزد
نیا چرخ بخت بخت میزد	نیا چرخ بخت بخت میزد
نیا چرخ بخت بخت میزد	نیا چرخ بخت بخت میزد

نیا چرخ بخت بخت میزد

نیا چرخ بخت بخت میزد

نیا چرخ بخت بخت میزد	نیا چرخ بخت بخت میزد
نیا چرخ بخت بخت میزد	نیا چرخ بخت بخت میزد
نیا چرخ بخت بخت میزد	نیا چرخ بخت بخت میزد
نیا چرخ بخت بخت میزد	نیا چرخ بخت بخت میزد

دل دیوانه بخیر میوهر است	دعا بر خوش مرگانه که دارد
بریزد و کفن سایه بر سر	سینه چشم زخم جان که دارد

چو از نیکو شکر صحرای دریا
بخراشت کم در غلطی که دارد

افتد خجول بام خبر دار میشود	من و دین نام بخواب که قرار میشود
خفته چراغ دین گل در کنار من	استه از نسیم که مدار میشود
مرغور که نیم بر نیکو شکر من	از یک ساله حسن تو گلزار میشود
بر سر که از تو غفلت صبا شود	مهیوه که در کوه چو و بار میشود
از دلکش صحرای که تار است دل	آینه دار حسن تو یکا میشود
ساقی بدل ساله لب ده که میرد سر	از عا که رفت خبر از سر میشود
رنگی زعفران به نام آن گل کشفه	بستر که رفته رفته گل میشود

از پیر کسان نه چشایش دل مرا
صاحب سزا آنچه میشود از بار میشود

ابر نیل سبز ز دریا از کنار من	نام بجز از دیده که نرنگار من
دانه افشان در کوه جلال من	صد جگر و بر گل ترا زنگار من

پتو از طوطی صد گفتن خوشم	شکله اسب ز غبار میوهر من
مردم با دل خوش که شکر صبحم	فکر سر که در شمع شمعوار من

آبیه اشک گلگون با پر من کی
نام کله صحرای ابر بار من

خشم و غم لاف خوشی با تو من	دانه دل بر چشمه از انجم بهلو من
در کنار چشم تر با لعل من	خشم من و چشم خوشید بهلو من
هر طبع دل سپرد چشم که هر آید	حلقه بردار سحر از خفا جو من
از کوه خشم در دم بر سر که چشم من	خیمه غنیمت اورد از من که میزد

بر گل تر صحرای بر نیکو خیال من
مر که مر فخر و دانه که بهلو من

دل چهره زنده با طافت دیدن من	نور انداخته را گوش شنیدن من
عابد آنجا که بر عین زنده میزد	بر دل من و سوس حله در دیدن من
بدر حسن ترا چهره بجان من	مهر از صفت کجایم کشیدن من
گلزار من و چو بر نیکو من	دل چهره شبنم با بطلیدن من
یو چو صفت که به بار کج من	کرده را بکجه با بریدن من

دشت مملکت که زار بر من ام تر نشود	که در آینه دل بد بخند نشود
ز تریخ تو بیاغسر راست کنم	افتد آب عطا کن که کج تر نشود
شوقم فروز نشود ز دید مر و هوش	در نظر حسن بر پرا و کور نشود
جلی در پیش قدس کف نشود	باخت کل بسبب غنچه را بر نشود
گر شود غنچه که لاله دل بکشد	بهر او تو در غما دل بر نشود
از کل روی تو چه شعله را فروخته ام	نفس من که عود بحسبم نشود
کل نفس تان بیرون میسازد	تا دل شعله مزاج تو کدر نشود
مسک بر خنم دلم کرم کافور بود	دایع عزت بوزده از لطف من نشود
زینت که بجز سود ز خاکم بری	ایر محالست که خاک من نشود
صاحب این بحر با زکات خوشت	
که بجز خست کمرشوار بر آبر نشود	
کنند ز شکم آراه از دل آفتاب و خیزد	نمیخواهم ز غیرت زلف و خیزد
زهر جانمایم خویش از اضطراب	ندارم صبر خدا که کین صبار خیزد
نکند در دیر بر قصد دلم زار مرید	چه دیگر تا از من زلف منم آبا و خیزد
اگر کرد که قنارت غیر مر نامر	چه شیرین نشنیده از تیشه فرما و خیزد

چه پروا چشم او دار و زلف با کمر صبا	کمی که از دل خنده جلا و خیزد
خشمم کلکوم ز کربل دایم میکند	لاله از آه دل منم رو نشود
حفظ کرد که از بر شعله رو منم میکند	دانه را چشمم را بر برق غم میکند
دل بچشم لاله کونم طبع کشتن میکند	از سر شکم کل ز دود آه میسند
کل خشمم سرخوش ز سر سر خوشم	با شمع قدر را خاسته تر میکند
خشمم ز کس دل ز بار جانشین سپرد	بکسل بر آتش کار و دین میکند
عز از زنده آتش به عالم مانع است	
صاحب این نه فوید چه با من میکند	
دین عجز کما ز دست خج میکند	عاجز بهما انتقام ز خشم هر میکند
خشمم کرد که در سر کمر هوا برین	تا تو اینها ز آب آب کو میکند
بر از سر کشتن بخورد کم نویسم	اشک خویشم بر کما طرح و میکند
رنگ سبزه ز شاخ کل چه حاصل کند	مر که آنرا ز کعبه بر آتش و میکند
صاحب آتش نام بر آغ و کشتن میرند	
آتشین رو در سینه طرح محنت میکند	

هر که در دام مرگ خیل کشد آید	جست آید و برین بر سر تیر آید
می توان از راجح خلق نرم از خود مضن	و بر کل دیوانه است زنجیر آید
خفته بر صورتش بنا بر شکست	نخل عاشق کل مبارز از آب شکر آید
تا امید از دهنش بکام در میر کشن نیم	و بر او را کل بلای زشت بکشد آید

بچه در صاحب شود در دبه هر کس عزیز
هر که خط رو سفید از بر سر آید

پدر و فرزند بسیار و چهره مبار	کل نصیب خن تر یکدیگر مبار
هر که در عجب شد در هوا فرو	گردد دست عیب در از سر مبار
در خیم تر که گردد عاقل مبار	دفع تر نصیب بجز نتر مبار
ز سر شکست بر دل بکشد رسد	خیم بسیار است توینا نگر مبار
بر چنین لطف از زنده است غایب	سختین جلاله و دیار زین مبار

کافه خمار از گل شکر تو گشته است
صاحب که گفت نکات آیه مبار

چرا تو کنش شیند جهان فریاد	بن است مایه کل آسمان فریاد
چونچه ننگ در آتش تو آید	بغیر موز میانه در میان فریاد

تو شمع چشم زبانه نگاه میداد	بهرض حاصل دل خود زبانه میریاد
شاه سایه شمع است عاشق را	بمنع نادر دل آتش زبانه میریاد
بر ننگ که بر اصد حق نگاه کرد	گفتند که هر در خواست میریاد
به نام منع دل قد زو بر کل هر جا	که دایه در بر کشت زبانه میریاد

چند سیح با نر رفته با دول ز گفت
با که امیر همه آه و فغان فریاد

بینه منع دل امروز پرواز کرد	ز نقاشی حکم خنر کل آواز کرد
نه با هم سر سر شده با کوه خنجر	دل آینه رنگ خانه پرواز کرد
از هر کدام بنزد دل بکشد خنجر	نظر بر مایه کلام شهاب پرواز کرد
نه چهره زبانه بیکدیگر مبار	بینه خنجر مکار پرواز کرد
نه دل بل شمع کل با سر دهر شد	دل بچاشن در سینه از پرواز کرد

گردد دهن زبانه از کس شهادت میر کشن
نظر صاحب بچشم شوخ غماز کرد

خیال سر و قدر زبانه در نظر باشد	دل بر مین شمع کل در کد باشد
دل بر پر از از نو جان نکرده	بکاسه دل ز شیرم شکر باشد

تا باشد هم خبر از دل همین قدر دادم	بگفته نشسته فرشتی نشسته که باشد
رسد جسته جسته چشم زخم اندید من	شکست شکست دل از زده نظر باشد
بگفته نشسته فرشتی نشسته که باشد	شمار حسرت فرغ غنچه زیر بر باشد
ز آنکه دین منزه و شکر برده صاحب	
چراغ دین منزه روشن از کبر باشد	
دین ام از من از آخر مهر تابا نشسته	غنچه شش حبه دانه باغ کشت نشسته
آتش از نور من از کار غنچه شش	میزد آتش بل آن طفل و نه با نشسته
خط بیان من نشسته بر لوح ماه و آفتاب	لوح دل میگرد و دور و پست نشسته
جوهر دانه من من گنج بد نظا هست	دین ام لطیف است و نخل نشسته
که صاحب این غنچه را هر نمایند رقم	
ابر نشسته باشد که او آخر غنچه نشسته	
دید و از آن شکفت جام سر پاد دارد	دل از آتش هوای تو کجا پاد دارد
آنچه گفت من سر است اگر مان سباد	اسر کلان به عشاق جویا دارد
مر کجا است دل خفته شن من سر	غنچه بر کف که نه ندان پاد دارد
و ان سوز من که کم خنجر ساز من سر	حسن خویش در بر من پاد دارد

نمونه

تا باشد هم خبر از دل همین قدر دادم	بگفته نشسته فرشتی نشسته که باشد
رسد جسته جسته چشم زخم اندید من	شکست شکست دل از زده نظر باشد
بگفته نشسته فرشتی نشسته که باشد	شمار حسرت فرغ غنچه زیر بر باشد
ز آنکه دین منزه و شکر برده صاحب	
چراغ دین منزه روشن از کبر باشد	
دین ام از من از آخر مهر تابا نشسته	غنچه شش حبه دانه باغ کشت نشسته
آتش از نور من از کار غنچه شش	میزد آتش بل آن طفل و نه با نشسته
خط بیان من نشسته بر لوح ماه و آفتاب	لوح دل میگرد و دور و پست نشسته
جوهر دانه من من گنج بد نظا هست	دین ام لطیف است و نخل نشسته
که صاحب این غنچه را هر نمایند رقم	
ابر نشسته باشد که او آخر غنچه نشسته	
دید و از آن شکفت جام سر پاد دارد	دل از آتش هوای تو کجا پاد دارد
آنچه گفت من سر است اگر مان سباد	اسر کلان به عشاق جویا دارد
مر کجا است دل خفته شن من سر	غنچه بر کف که نه ندان پاد دارد
و ان سوز من که کم خنجر ساز من سر	حسن خویش در بر من پاد دارد

نمونه

به خزان محشر شاه سوار سردار د
اشک و دین ما به ز کفر میکرد

رنگتسم ز گل باش از شش برید
صاحب این شیخ نکاح هر گل با چید

ز کفش بخش رود کار میکرد
و چشم تو بیل و نهار میکرد
کجای اگر نشود اعدا را میکند
به پیش بخش آتش هوا میکند
دل فدا مهر صفت را میکند
نوازش کیا که بگردت بهار میکند
عیس بر منزل غبار میکند

چو بکینزد کراتش بل مسج نیان
که خاد از زفت مشکبار میکرد

درین کجاست باز تو سودی که تواند
خود را بتواز حور غصه که تواند
یک چشمه در شیخ غصه که تواند
از کار دلم عقد کشفه که تواند
خیر از تو حیل منیه که دین نظر را
فرماند که خورشید مرغانه بندم

و انهم روشتن آدم و رسم بر نژاد
دل از کف منزه خور و بزرگه تواند

و آتش سوزند عاشق خرد و فداکار
صاحب بر بخش دین کشود که تواند

[illegible]

فقد درویشم عطار بود
کار با قیمت خدای بود
خواجه خورشید از گرم درنه
همه طاعات مایه بود
بهر گل رنگ گل نسیم بهار
فروش راه بر نه پسر بود
آطلقات و عمر جاوید از سر
در شب تار و در که اسر بود
همه بخت و دل خود اند
صاحب این بازار ساسر بود

اگر که میسر بر کوه حرا به سودا در سرست
 فیتروار و که جانزه را در سر کاشی کند
 حایر عشقش بنیاز و در دوستی
 هر که مار را به بیاز و زانو نشود

بر آنکه نقش این نهنگ کشیدند
طرح حوز و در کار خود کشیدند
بر باد زفته کرد و در آنکه دیگر گفت
نقش بر سر بر دین کشیدند

خوبتر بر کس نظر نگار گشته اند	چشم ترا بر سر فشان گشتین اند
از دین فتنه اند بر راه تو حاشا	خطر زخم در بارش گشتین اند
آنکه رفته اند بر دین از دین خویش	خود را بگور دین جای گشتین اند

آنکه گشته اند بدل حرف من رقم
بر آینه مسج باید گشتین اند

سر شور من ام از مهر وصال بخواب	فیرش ز بر سر جگر جوین بخواب
نخچه افشته بخواب دل شود من از غم	که طفل شوخ غیر از جگر بخواب
رکب لاله از کمر دینخواه از عشق	در بر کسار شیر بر کمر از کین بخواب
بچشم دانه خواهی بر کشتن فریاد	بود از بر سر کرد دینا سر بخواب
بگره شمع او کشتن بر عاشق نرسد	محب در عشقش ز با کین بخواب
بجواز ما بخیر و انیس ما بسیار	مرغی که خورده بر لبش بر بخواب
کفای خیر عاشق از دلفریزید	بها کشتن آینه بر کین بخواب

جدا صانع عشق طاعتی است در جبر
اگر در فلک نیست نه این بخواب

بریده اشکم از دل غم غم غم غم غم	برج بکشتن غم غم غم غم غم
---------------------------------	--------------------------

چرخ آتش قد بر سر کس نسوزد	ببر او اگر که در سرش کدیر آید
بسویش میروم آخر که کل از کین	بکشتن جگر که از جگر سوخته آید
زین دل خیا آفتاب عشق جا کرد	بچشم خست دل بدین باغ غم آید
نیدام چه بود در دلم عشق دادم	که این بزم از دانه نماند محبت آید

ره دلا از دین کشتن غم کردید باشد
بجگر او دلم صبر صبر صبر آید

کج که دست بر سر کس نید آید	بچشم لاله فتنه نید آید
ز رخ کفر من نه سینه میدافم	تفعل بسته دله کلید آید
خدا کند که پیشمیش ندل نبود	تبر که دل بکنا هر خور آید
جلال وار را ز خط غم برید	چاکه لب خط ماه عید آید
زین کسیتام وقت نام برد آید	بریده کاغذ گل کفر سفید آید
بر آسمان بکشد اخترت اگر آید	بریده ماه محمد صید آید

زین مسج با نه غم کردید آید
من بچشم ترش منخ بد آید

بکس پادشاه من که خرابم کرد	گرفت دل ز کف آینه شعله کجایم کرد
----------------------------	----------------------------------

بر ریشته بنفید و یک سکنیل	نارنگ از لب میخیزد و در سر ابرام کرد
چند در دو بوسه سازد و نهد نم	بر زده که خاست شد آفتابم کرد
بر زده خاک عطر ز که یک گستر	هوا چو کمر سبک گل نقابم کرد
معطر است رنگ جابر خورشید دل	که بود آب که در یک گستر بخوابم کرد

اگر شود و لم را نکال نشود است
چند مسیح با عطر قیاسم کرد

نکاحش متبار امزشانند	دل پرده عار امزشانند
نفرام که آن صیاد و پشه	صغیر آتش امزشانند
هر مرغ که دو دام افکن	صدای باد امزشانند
خاک کف ز اشک سازد	گل نم خوار امزشانند
ز مستور بهر دل جان سازد	رخس آینه امزشانند
نه بند جان خیزد تا باز	سر سحر بهار امزشانند

صاحب سحر فروز گزینار و
نه خواب سازد امزشانند

افسوس قیاس که به برابر نظر نمود
باران نشد و باران خامم نکرد

شورم به دل تو و جو دریا ز کوه است	وزنه نمک بنفید و لم انقدر نبود
کشم بنفید گل بر دم دل سپا و او	دست خاست گل تر بر کمر نمود
بر زخم شکستم و بر دل نمک اندام	استو که بطلع از ریش پشتم نمود
هنگونه سر شمشاد را رو سفید کرد	وزنه شفق نمود از اثر جگر نمود
بر زده نشسته یک در زینش ازین	خمس که جلاله امرا تا که نمود
تا در دلش ز ما چه نشد و چه نشد غیر	او در بله خواب اما انقدر نمود
سپید است از جگر که ما با شوق خواب	مقصود جلی بود و خوشتر از کمر نمود
آتش آتش از من از کجی افتاد	از زور و سر و کجی شرم ز بر نمود
که بود آتش بر دل است خفته بود	در کار خایه جگر نم نشسته کرد نمود
ایم چو کجی بر آب سبید کاه	قاصد مرا آنچ گفت با مختصر نمود
بخت دل ز کف کجی کرد و از	ایم کجی حیف که در ز بر نمود

او چه لاله او بدست سرنگ ما
صاحب آتش درین بلایه کرد نمود

دل در صحرای کجی سازد و در کلاه	آمو از راحتم غوغا باران کرد نمود
دانم صحرای را دیدم نمیدانم به	موج میرد لاله را در ران نمیدانم کرد نمود

خست رفت و خست آمد غم دل غم در قله	خفت چو بستر خشم کوه سیاه را بگوید
از شکار با خنجر خنجر اگر دلیله نام	رقص صید بیل سر کوه بگوید
کو بکند آندم که هر آرد و جو شیر را	در در که خنجر کجاست از سر کوه بگوید
دل خیل عشق بسته زرد چو بیدار کند	مردم صحرانین را کج که سر کوه بگوید

مرغ من در دم صحرانین است مرغ

ناگفته دم دیده داشت سینه کج کوه بگوید

برق آسمان چرخ را آید بکشد	ابر را کلک سرش در آید بکشد
از دل پروانه تا بیل را غایت کست	زود را آورد بر سر کوه بگوید
اگر بر باد فنا و در غبارم با بین	که شوق منظره با و آید بکشد
حسب اظهار در در خود با نیز سرچشمه	عشق اگر نیست از در در کوه بگوید
بیزند خاکستر از شعله در برق نور	خشم و غوغا را از سر بر دین بکشد

در نظر صحرانین او در آید مرا

کایه کج در چشم کایه شور در بکشد

در آید سر کج بخت با غم و سر دادند	بیا بخیل دلم آید سر شکر دادند
فروغ بر تو روشن دل مرا کج بید	زکات حسن بخت عالم در دادند

کج رفت و فرود آمد دین ام و دره	مرا بار بار بیا برده ره میدهد دادند
کشتن با نیت کجاست سر را	جبهه کجاست بخت و شوق مختصر دادند
از شمشیر کجاست خشم سر ز کجاست	چراغ آه در آید سر دادند
بکشد از سر بخت با قیاس برده	حواشی بشارت ز کجاست زرد دادند
بهت کم لطف او کجاست کرد	طلب بر آید بخت با سر دادند

بیت مسیح با نیت کجاست سر کرد

شدم چو خنجر از خود از خبر دادند

شب که از هر سو غمت سرشار بود	ز کست خنجر ز کست کل خنجر بود
زمره قطار بر روی کج داشت	خفت بخت نهامیدار بود
چو در چشم نیاید شخ کل	سر کل را کج کیم خار بود
کوشش خنجر بکشد به داد	آسمان از شغل او بکشد بود
تا که کوه دل از دستم بر بود	ساده دل از چشم او پر کار بود
شیشه در آید کجاست از سر کجاست	انقدر مستر به در کار بود
برق جفت جفت از آتش بل	انقدر که هر از و بسیار بود
و ابرو با به و بسیار داد	بار بار کجاست خود شیار بود

صاحب زنده که او مرگشت

بر دلش رنگ گل ز بار بود

آسمان در دست از خانه برداشته	ماه در کوثر از حلقه کوشا شده
قیمت اشک را چشم با ناله	ایستاده در کوثر و سر نه خاشا شده
نست زار که ناله دل نخواهد	بکند رید که این کوثر خاشا شده
دیده کس که رخ حالت اینخوا	گل داغش همه برینه جوشا شده

ابر گلک صدف خانه دل مر بارو

صاحب از آن که زار خوشا شده

آزاد که نه که بکشد کشین اند	که مرز آفتاب قیامت کشین اند
آنگاه با عالم امکا نه نه اند	خشت از دایه و بن کشین اند
آنگاه ز خفا که بکشد کشین اند	خود را بعین خانه غل کشین اند
که هر دانه که خشت به کرد ایستاد	در کوشش خانه رنج کشین اند
از نیکو بشیند دلا کشیند جوشو	کامیاز که نه نه کشین اند

صاحب زنده که او مرگشت

صورتی که از صحن نخل کشین اند

بوسه بر جام لبشین در دیش بود

بخیال تو که مار از خنجر خوش بود

در یکباره غم بود به باغ افشود

دل دیوانه من عاقبت اندیش بود

چو ستم در حق دل از پاوش آمد

مهر بار نقد آفتاب از میرش بود

یاد میداد ز آن که سر و سر برسد

گل که زو مسج کم از سینه در دیش بود

این زنده غمش در درون بجز دارد

ورنه از خنجر بر لب و حسابش بود

صاحب لبش به الفت ز کجا میداند

دل غم غم بدل خسته مرشش بود

یکدیگر دم بر عشق صفا میداند	لبیکر دم بر اله صفا میداند
مرغ عشق که کز از خنجر دم مرگ	دانشم یکدیگر چو صفا میداند
دم هر که ز بوس باز کند دم بک	کل نچندم ز سر شاخ صفا میداند
که از نده قضا نچندم دم بک	که از نده و بسته کش میداند
آسمان بجز از غم تنها من	آنچه دارم بدل از یار کجا میداند

خود را هیچ نداند دل صفا میداند

ایستاد ساله او بین که صفا میداند

بجویند کل و بر کل میبازد

چون غم رفته بر باد و کوثر نواز

توان در آب چشم دید از کوچه	نختم از قاشی پنج آیت ساید
بنگه من نهفته آقا را بگویم	مرد خورشید تابان که او در غایت
کند از دیده کس که شش شیران خسته	مبدل شود چشمت بر سر خورشید نماید
دما غنچه بر سر کرد و در فتنه و افسانه	
سینه را بوم دل از آه که در کد از آید	
خبر کرد و از تو بدل در چشم نبود	محم بر عشق بانی تلم نبود
کشتیم که غبار رحمت شدیم	عشق تو سرحد کردی ای عشق تلم نبود
روز که از اسیر زلف او شدیم	محنت نبود و در وجود او تلم نبود
اندم که مرز و بومین نسیم دل	یک گل شکفته در جبهه سجد تلم نبود
اینها هم عشق بود که گشته اند	ای طرح و اسیر بجا که تلم نبود
میخواست عرصه تو را که کند رقم	
در غر و طول و عرض که تلم نبود	
از آنکه کشف اگر کرده باشد	سر لایه در باطن داشته باشد
از طوطی که بگفت چه سار	کرده تو یک لبه که داشته باشد
از صفا آنکه از لطف تو سر بردارد	ای که که اگر راه برد داشته باشد

ک

بگریه خمر گشته بود لعل برابر	شود عکس که بجز داشته باشد
کرده که در سر او شیشه شکار	صید کرد از آن چشم نهفته باشد
عجز	صاحب عجز به کند شکرها
	که جز به شکست تو گشته باشد
شادم که دل را شوقش نرسد	بکشد و از کل بکشد موس نرسد
افتاد از دامن چرخ قفس دل	انفعل شوق چشم که قفس نرسد
کفتم که یافتم از دور تو آید	آیت در بر تو هست نرسد
ندست جز از خانه بر آید همین	کز آنجا که بدل خود جبهه نرسد
اتش بخت با بر وجود در جبهه	
صاحب عشق زود و دوا و موس نرسد	
نایب من که کس را خلوت نمیدهند	کج که کو می دهند کج خلوت نمیدهند
را به سیل از خن و خاک سیاه نرسد	یکه و روز که در میر و راجه نرسد
ببلا از گل نیدام چه لذت نرسد	چه بهار بخار از راجه نرسد
کر نایب رو چه غم از افلاک نرسد	خاطر محبت خدایه که نرسد
بند بر قفس عشق که خانه نرسد	ای که کت از راجه نرسد

صاحبزاده و گلشن عارضه که میبرد دل اگر از دست میگیرد خسته میزند	
گلشن صاحبم رفتم ز کوه قریه آمد ز شوقش از سر آتش سینه پاره شد	شراب و پیرایش از سر کوه قریه آمد ز جگرش پیریا باز از قریه آمد
ز جگرش پیریا و پیریا پیریا نیدام جگرش پیریا پیریا	عرق آلود گل میزد از سر کوه قریه آمد نیدام آشفته و سست از سر کوه قریه آمد
فلم صاحبم پیریا پیریا ز شوق گل با دوا کود ایام آب در کف از سر کوه قریه آمد	
گل از سر کوه پیریا پیریا انگشت خرم پیریا پیریا	گلشن بر دوش سینه بگل را بختند ایرین سینه که در سر کوه پیریا
بصد فغانه اشکم در شوق پیریا عشق پیریا پیریا پیریا	یست بخت که در اجرت و پیریا بورش محالست که در کوه پیریا
صاحب از عکس بخوابم که دیدم عشق ز دستم را آینه پیریا	
ما شیم آتش زدم جان سازد ما زخم نوخیزیم دم جان سازد	

ک

یکبار کرد ما را ریزد بر ما ما را سرشت و یک در خلد عشق	
دم و او سر کوه پیریا پیریا بر پیریا پیریا پیریا	آتش بر گل فراوانم که جان سازد کندم جان سازد آدم جان سازد
صاحب سیم خلدیم در کبر خلدیم سازیم با عالم عالم جان سازد	
میرستم آتش عشق آتش کند کس با دوا پیریا پیریا	میر سیم پیریا پیریا پیریا پیریا پیریا پیریا پیریا
قطره اندیدم شاد ز سر کوه پیریا خاک دانه کیر باشد خواست پیریا	دید ما را از سر کوه پیریا پیریا پیریا پیریا پیریا پیریا
از دهن سیم پیریا پیریا در نظر سیم پیریا پیریا	نقش پیریا پیریا پیریا هر دم زخم دلم را سیم پیریا
صاف کرد دوا پیریا پیریا نقاش دوا پیریا پیریا	نقاش پیریا پیریا پیریا پیریا پیریا پیریا پیریا
صاحب از عکس بخوابم که دیدم عشق ز دستم را آینه پیریا	
ما شیم آتش زدم جان سازد ما زخم نوخیزیم دم جان سازد	

میتواند آواز دراز و نیا که فرزند را	آتش بر سر دراز و در سینه اگر آید
دل چو آتش گرم گشت آتش لاله را و با خون گشت	
صحنه گشت راد که بر ماید گشت	
بر هر که گشت آتش ترش دل ناله	که خورد و دل جان بر سینه که با جو
از بهر بر سینه زنگ که بگرفت	در سینه که آتش بر سینه گشت
فریاد که شور او جاد و دل ناله کرد	مر از قبح سنجین با شیشه دل ناله
قدح جو که در داریم با جلیه شیشه	بر سینه خدای که بخواه و از ناله
دو بند قیاس خوش در چشم زدم صاب	
در دین که به شکم ز بهر ز ناله	
غصه بر سینه ز که اگر بجز از ناله	در آتش که در سینه دل ناله
خیمه شد و در ناله و سینه چینه	بر سینه بر سینه سینه ناله
بازم آمدن بود از ناله و سینه	نقد جلیه در ناله و سینه
بهر روز و هر روز ناله که گشت	گشت و ناله در سینه ناله
که گشت عمر و ناله که بسیار	ناله که گشت و سینه ناله
چنین ناله و ناله که بسیار	ناله که گشت و سینه ناله

ناله

دلم آتش بگشت و ناله	بکشت و ناله که بگشت و ناله
کس ناله که ناله کل جانم	خدا و دلم آتش و ناله
بدر لعل لعل آب که بگشت و ناله	که بگشت و ناله که بگشت و ناله
ناله که ناله که ناله که ناله	که ناله که ناله که ناله که ناله
ز خونش که در آتش قبول ناله	
خونم که در سینه ناله	
بدر لعل لعل آب که بگشت و ناله	از ناله که ناله که ناله که ناله
ناله که ناله که ناله که ناله	ناله که ناله که ناله که ناله
چشم ناله که ناله که ناله که ناله	ناله که ناله که ناله که ناله
سینه ناله که ناله که ناله که ناله	ناله که ناله که ناله که ناله
بدر لعل لعل آب که بگشت و ناله	ناله که ناله که ناله که ناله
ناله که ناله که ناله که ناله	
ناله که ناله که ناله که ناله	
ناله که ناله که ناله که ناله	ناله که ناله که ناله که ناله
ناله که ناله که ناله که ناله	ناله که ناله که ناله که ناله

کام نامش از غفلت نه جل اند	ستر زار سرشکم لب بیا کشود
بر رخسار چرخش چرخ را غم بازند	از سواد خط او چرخش چرخ بیا کشود
نان شد غم ز باطل خوارم تو بجا	ایر خا چرخ بک لاله زار بیا کشود

هر چه چرخ را شربت با اندود و با بگو	
کام ز صابر شب غم از دل کشود	

بهر کل در سر سوزان کنش میرسد	چرخ سرشک لاله کفر دانه با بر میرسد
حاصل عاشق را بر سوختن جمع آمد	نار برق لاله کفر حشش بخور میرسد
کل شیخ دلباز سر سوخته اندام را	از سرشک و چرخ کستر تر میرسد
عزما در چرخ بک لاله عجز بر باد	کرد دل آفر با بر چرخ دانه میرسد

صاحب از سرشک لاله نیم دانه عین	
مرغش بک کشش دل از زار میرسد	

نیت کند که بهر رابر نشود	نیت کفیل بر کمر که در نشود
بکمر دل و دانه بر شمشیر آفر کار	میوه داغ لاله کفر نشود
نامه ام تر بود از مرغ معالمت بر تو	با خبر پیش خنده با بر نشود
دل بکمر از کفر و لاله کفر بندار بک	در کفر آینه ماسد کفر نشود

دل با سر در سرشک لاله چرخ	این سید بک کمرش کنش میرسد
صاحب بک کمرش افلاک بیا کشود	
دل آینه ماسد کفر نشود	

از بهر عشق اید را آفرین اند	عاشق تا به کفر را آفرین اند
سودا سر کل ز رفت ز سر کمر بر	در فصل تو بهار را آفرین اند
نیت کل باید دارم و نیت کل باید	بار بک کمر را آفرین اند
از کفر دشت نه فکرم دین داند	صبر کمر در عباد را آفرین اند
بک کفر دانه فرشته می کشم	چرخ ز سر کفر را آفرین اند
جانم دیدم ز غم اسناد بک کفر	چنین کفر خوش قمار را آفرین اند

صاحب بک کمر از سرشک لاله میرود	
در دوش کمر را آفرین اند	

شم کمر میدوگان از سر کل بر میرسد	خراش خرقه ام بر سر زار میرسد
بودا دم دل و کفر مغر و با دل	نار شمشیر عشتاق کمر میرسد
بک کمر بکمر کمر کمر کمر کمر	صند دارم از سر کمر کمر کمر
نیت کمر کمر از سر کمر کمر کمر	چو کمر کمر کمر کمر کمر کمر

خوشم با خست دل تشنگی هرگز نماند

زیادت بر صفا عقیق در دهر باشد

هر صیاد در کشتن کند صید بخت	سرا و نقر با نجات غیث ز زمین شد
میان خیار است از یک در صد	در صحرای مرغان بخت بخت
کشت و زرع کل آمد که در دهر	کف خن کل بست ز دامین شد
سر به نو عشق را با نیک در نغم	بگرداند یک در دم که ز یاد غمین شد
حالت که طلب بر سر دهن	سنگ بیدار از زو این سخن شد

یک کز دل با خود اگر گیرد و بگریخته
در صحرای کوه بسیار و ناهین شد

میرد هر کس که با غمت کند	رخ جام رخسار اندک کند
همچو کس که نیک در بخت آرزو	لوت دیدار اگر از جوانم کند
کشته ام در صحرای غنای تیر بخت	شیر دارم در قفس شکر صفت کند
آرزو دارم در دلم خن که این	بر شهید اسیر بخت که با غمت کند

که بار تو یک افتم که در بار سرو
خوشم برم هر که با غمت کند

مستانه عاشقانش در خواب

لاطاف چشم در بخت بخت

عاشق از احسان تر بخت بخت

پس بخت بخت بخت بخت

سزاند بخت بخت بخت

صاحب سخن کلامت دل نماند بجا
جفا است از عاشق بر بخت بخت

موج مردم را بر بخت بخت	بهر بخت بخت بخت بخت
فروصت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
مید و در بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
از بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت بخت

هر کس صاحب بخت بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت

که در بخت بخت بخت بخت

سرحد وصال از جوارش بود پیش	شبنم جویا بدست گل پقرار بود
سر و از خیال قمر و قد کشید شد	کمال در دوزخ حسن از در بار بود
بس چاکشت دل بر لبش باختر شد م	کای صید رم نهمه را ز شمشاد بود
نادل سخت خاک سیاه در بر	ایمیر کجرا عیشت نظر کجرا بود
بر خط و خاصه صید پسند سر در	میتوبه یا صید دل با قدر بود
صاحب بنسیر خلش افروز شور شدم	
روز سر که باغبان دلمشند بهار بود	
در قمار یکا کردم ز باغ تبر خواهم	فراسم که ام دلازل گل نگر خواهم
بکرم نیز نایب بر دستم میدود	غبار که کم نوید از زلف تبر خواهم
در آن سر پاهای غم بر سینه که م	که گرفت ایبر که من در غش میبر خواهم
فرز طعمم که در بر حواله دانا	چه دایه شیر در آخر بار سحر خواهم
نمک در خدا و لاجه از مهر ملک صاحب	
در بر آینه میدانم که اسخند نوا هم شد	
در برد اگر صد فرار دما میزند	دل بر نیاز نشو به که ز باغ میزند
شغ کرا بود اگر صلیب قدانت کوش	یکه بر پیش قدم سرو میاز میزند

نخچه بچینه دستار با تاید	چمن کھنار با بخت از سر میزند
شد خدایه زخم آتش رخسار کس	بدر چمن من ز نیکو خان میزند
کشته زخم دلش از گل کجکین سور	
صاحب از شوخه میرنگار میزند	
سر شکستین چو گل از در کجاکند	رسیده وقت که از نیر خط بهار کند
که شد غم و سمانه در فراقش	از بر نایب بگو کس در کجاکند
نشد که سکه طلا به شکستین	بزیار دل غم زنده غبار کند
که ام صید که کشین نفس نیکو	خوش آنکه کجا که در دشت دل شک
بقدر جام ز خوین لا عشق کبر	مبار به غم حبه کجاکند
بنید چشم غزال برین دل صاحب	
مبار شوخ کجا هر آینه سوار کند	
بنام خورشید با جان بسیار	بدور اختر و با سمانه بسیار
فروغ حسن ز نداشتیم کجا بدول	نکار خوش گل ای سمانه بسیار
ولم ز نیبه برو سز افند اطلیدها	بنوع ناله از آشیانه بسیار
توانک که بهار است از آینه بدید	نهالست از باغبان بسیار

بجز ترنج دل و اندام ترکانش	نشد بر سر خاکه اسرار
چنین که با غمت آهنگه مسج با ساز	
شکر بشیر معر خیاره مر ساز	
خوشا در یک که چشم تو هم باز باشد	خوشا سر که بازه خاکه است ساز باشد
تو تیغ بسته بیاور و من خاکه شسته	میان ما تو در شتر ایست ساز باشد
سر شکستینم از خاکه انگشت	در سر که آب بغلطه در که ساز باشد
بر سر که بر منصور با چوالت زد	میشه بهر بخونم در ساز باشد
در یک که داغ دارد و بخیر و از خاکه	ترنج داغ با بر که ساز باشد
چه در که سخنم دل ز کف بر صاحب	
در مسج با از آن دانه ساز باشد	
خاکه که دیدم و مهر تو دل آید	چو مر بود در میخانه که در آید
مرغ دل از بادان گل در که	یک نفس از صیبه حکم که آید
سر جان بر ز قیام کند از خاکه	هر که امر و ز بر قدس خاکه
داد و لار ز سر از سر قاتل	را م بجای بر بل از سر حال که
دل من بود و فانی و عاشق صفا	آنچه شد بر سر از آن دل که آید

بها

مگر نیت عشق ایدم بکس نمید	یکه بود آید اندام او قفس نمید
دیدم صید کاه بهر امور که بود	آمو داغ با شش بکین نفس نمید
بس که که دل که سر با غیر نشد	در کشور که بود دلم و درس نمید
خدا که بود و غمت دیدار حق بود	سیر خود بر سر ایمن خواند و بس نمید
بر سر که دل کشید بر و پند بودم	نکته جان بشو و کفنه موس نمید
نهایم حضور کرد و در بهار	در صحن داغ غمت کفنه نفس نمید
صاحب خوشا دم که بودم که در تیر	
قدم که به بود زیار و بکس نمید	
در ایام که دست دل دما تو بود	سایه بال بر سر زمر که تو بود
بسته بر دیم در کفن حسن نمید	نال و مر جانم دل بیکر دما تو بود
در که بانه در دل بیکر در کای تو	خبر بر بوم و لم شبت ما تو بود
صنوع صنوم سبل تیغ خاکه شسته بود	داغ دل حیرتیم قمار کشته جبر است
سرو و بالید بر خود از هوا بر جگر	چهار را در لب بر که ساز تو بود
بر سفید از ناله جز دل داغ دلش	
فرغ باد صحرای حسته حانه تو بود	

نایب از سفر کس در مجلس غیب	مرکب از خیم او چند آنکه شایسته
که در یک کس بر آس از قمار نیک	بر یک گل پر ایمن از خوشنایک
در چنین روزی که باشد بهر صورت	که هر چه بیک گل سازد اگر غایت
اصل کلنگه غار خانه خیمه نیست	
تا کجا بر ساقی از خیمه در کار نیست	
خیمه از آن که بر کباب غریب تر بود	تا که باند در آنکه بر کسیر بود
بسیار تیغ شهادت سرخ و سر سبز	بهر من غم که بر شیرین تر بود
از این کس بر سر دیوار ایستاد	مرکبش روزی در آن کس تر بود
صورتی بر او از روزی آمد جز	صاف آینه ام در آن کس تر بود
خفته آنکه در هر صحنه خیزد نگاه	
کامل کشین او را خفته زیر سر بود	
هر آنچه خیمه را بر سر باشد	سیر که او نشیند دلم سحر باشد
بهر که خیمه نیست در جهان سیر	در آن کس تر دیده که تر باشد
چو آن کس که در سفر است	ریا جو شعله آتش بر سر باشد
نکته ای که دل را بر او زده ام	کجا بیک گل سازد که خود تر باشد

نکته ای که دل را بر او زده ام

باران و خشم دل و سیاه خیم	نیایشم سخن را که خوشتر باشد
مراسم با سر خواند شاه عالمگیر	
سخن شناس بر آن کس تر بود	
دیدم به سر خیمه خوشتر از آن	دارم بهر جگر به خوشتر از آن
آنکه بر جگر کل که در قمار آل	آنکه به خیمه آلود به خوشتر از آن
منه بایکل بودم به سبیل ابد	چنین سایه از آن سایه به خوشتر از آن
منه به بخوردم به شمع تا بخردم	سازم که بخیمه به خوشتر از آن
کل بر من آتش و خرقه ام بکنند	آنکه در یک کس خوشتر از آن
خود بیک سر خیمه او به خوشتر از آن	رفتند از مجلس به خوشتر از آن
آنکه در آن کس تر بود که در خیمه	
کجا بیک گل سازد که خوشتر از آن	
بر سر آنکه نه تنها جگر به سبیل	بر سر امیر دل در جگر به سبیل
نیمه شکر بر سر آب به سبیل	دل مرا چه کجا بر سر آب به سبیل
که باشد یوسف در کار و آنکه خوش	دل چو آنکه به سبیل
میشوم به دست و پا به سبیل	دل چو آنکه به سبیل

نکته ای که دل را بر او زده ام

بر او غبطه ای غمزه رنگ بر کس سپرد
 بر سر این صید صحرای غمزه بر طبلد

هر داد آفرین که دل از خوشترین فته بود	خیر تر نماز منته که در ویش فته بود
بستم گرفت و غمزه کند از دور کا	بایم بگو عشق تو از پیش فته بود
سحر کرد و نه غمزه کرد که ترا	دل من مرد و عاقبت ازین فته بود
روز کرد دل رسید بر کمر فته بود	نهد کرد و از سر آن ترش فته بود
چرخ کو بر بند از میر شست عشق	ما را پدر ز سر کبرش فته بود
دیدم شیشه آینه را داشت عکس رو	آینه وار حسن تو از خویش فته بود

صاحب گرفت شایخ کل در پادشاهیست
 خواب بگو از حیرش رفته بود

مجنون زو شراب و عشق مبارکباد	دیوانه صحرای عشق مبارکباد
از خویش جدا گشتن بهوش خود بود	رفتن بسفر نهاد عشق مبارکباد
ابرش افتاد و نه کمر کف او زد	عواصر این دریا عشق مبارکباد
ربید بهشت و پوشید زخم عشق	بستن نظر از دنیا عشق مبارکباد
بر یاد رخ جانانه صحرای شب تنها	نخن بر در دلم و عشق مبارکباد

از آنکس که رخ بر تنم سپهر بود	از آنکس که رخ بر تنم سپهر بود
در خانه دل از رخ او آینه بود	در خانه دل از رخ او آینه بود
از آنکس که مرصع شبنم بود	از آنکس که مرصع شبنم بود
ایر به جانم سوز دانه ز کج بود	ایر به جانم سوز دانه ز کج بود

صاحب غمزه ای کبریا با جغت را
 از آنکس که جدا بود دل از جان بود

آینه آموختن دل از جگر کرد	سرداد صحرایم و از شهر کرد
آدم چه شربت که از حسن بخت	ای شمع در آید که چاه و قوت سحر کرد
بمن تم که بچکانه بر سرم بخت	ایر غنچه چه کله که در باغ سحر کرد
سر کرم ز غمزه بچشم لرزاد	تسبیح و هنوزم که بجای شکر کرد
بر بدلم خشت زرافه در زلف	کویا که بریزد و در بر خانه کند کرد

برشته که زرد در شمع چو صاب
 آنکس که بخت آید دل ز نور سحر کرد

چو ابرم چشم کایه داده	کسیتم از سر طوفان داده اند
نهاد و دام او انکس اند	رم ز خویش صحرای سواد

خوش خندم خوش بزم درمیا	چشم بزم برق و باران داده اند
کنند ام حکم تر اندام از و	عابد ادب باغ رکبان داده اند
بجو کل گویند ام با قوت فم	مرغ از لعل جانم داده اند
مرکب شمع از خورشید	برگم دل را برین سزاده اند

صاحب از خورشید گویند

از سر شمع در لب سزاده اند

ایزد دل هر که در دلم غیب کیست	آتش کار کند دل زید را برین میباید
شیخ جام بس جلال زرقه شام بود	جام بر لب بود او فست یکس میباید
هر دو سر آرد خود رخ بکشد آید بخت	زمر چشم او بینا بر لب میباید
در فلک او ایام چشم او را در خورشید	عاشقانش را شربت یکس میباید

نیز در فقره جگر بکار کند

مجموعه جگر بکار یکس میباید

کل اگر بر درنده کشتن بهار از چشید	چون ندکروم بل کشتار از چشید
بنسب یکس بر رخ از خود آید زنده	کرفج کل از دست افروار از چشید
نیز در شمع دل خود زنده میباشم غم	اگر خود را خزان شنبه دار از چشید

کل اگر

پهن دشت سیه ام با یک شتر درین کند
و انما کشت فسره الکرا را از چشید

مرکب از ترنم ابرین شاد چو بکشد	بگرفت قشج بار و موافق چو بکشد
بایم سیر کو کسر خود و بسج	لشکرت دل و اینها شاد چو بکشد
بید از دل سوخته ام کشت شرم	ایر سوخته کلک نمائند چو بکشد
مرغ از لعل جانم داده اند	آن خنجر دانه بکشد شاد چو بکشد
ز رخ چشم سیر غلام محمد بر باد	ایر سیر دانه بکشد شاد چو بکشد

آینه دلم صیقل از آه سحر شد

صاحب نفسم ز کشت داشت چو بکشد

کل بکشد که آنخیزد هر آید	مست و ساق کف از طرف حرم آید
اشک خنجر بکشد خنجر و فست	رو خراشیدن خنجر بزم هر آید
بس که رو کند بر لب خنجر میگویم	در دیوار ز شوم سخن هر آید
شانه زلفش زلفم بکشد که زرد	کز داغ حکم بر خنجر هر آید
ضرب آتم که سر و مال فایست خنجر	هر چه در غن کوبه ز شوم هر آید
طوط از آینه گویند بخند که کرد	عجب این کاینه از سخن هر آید

صاحب قاضی شریف قلمت معلوم است
کسب پرستش گشت سخن مر آید

آنکه نیست نوشت بر کاغذ	شست اول آب بر کاغذ
از خط و خالی سخن رویان	و اغما سوخت بر جگر کاغذ
از غش خواستم که نویسم	نست فریاد این فکد کاغذ
او کجا نوشتی راه کجا	چهره هم نه نایر کاغذ

آه از آن نوش لبسج با بن
که نوشتی لبسج کاغذ

بر سر بر صبحم کاغذ	بر سر بر شامم کاغذ
نیز بایست که مجبور	که در تحریر نامم کاغذ
بخواند و دل نوشت تمام	مشغول است کفتم کاغذ
بکند اسرار و نه باور	که نوشته بختم نم کاغذ

بستان کاغذ و بخواسته خدا
که نمه نخبه دستم کاغذ

بر شیشه دل دارم و شترالین	زافان جبر میکنم کلاب لید
برند از رخ کما که در چهر بر آید	که نفع گشت مندر بهادری لید
بر شیشه ز خوان کج و دل کریم	که ستانده خواهد بجز کباب لید
بر سر آب جانا که دین ختم نرم	در بکام دلم طعم ز سر آب لید

باید ام تن لبریز از مر سیک
بیا رفیق که داده خدا شتر آب لید

تا دیدار یوسف کاغذ	تا رساند صبا با کاغذ
تا خبار بر راه او حسیه	تا خاک کرد و تو نی کاغذ
تا دلش رنج از دوا نشود	تا نویسم بدعا کاغذ
تا جواز کاغذ و صبا	تا داده سر یک ز فر جا کاغذ

تا کجا خواند و کس دایم
ز فر اقامه در ملا کاغذ

تا بست غم دل که دم بر صبحم کاغذ	بچه شرمگم از سوز تو کاغذ
تا بست غم و در دم بر صبحم کاغذ	از غم چه نویسم احوال کاغذ
تا بست شده از اسلم از آه کواکم	رایت و از او دم بر بال کاغذ

در این

تعبیر قلم گشته از مار سر زین

کرد بر ز جاوید کثرت مرگ کاغذ

نهان بود اورا سو گندم یکجا سر

نویسته خط بر سر از غیر تر کاغذ

جلو قدش فوشت بر کاغذ

رفت در آب تا که کاغذ

جایز بر سر سبین میداند

قدح فوشت بر کاغذ

خست حسن او بایش بس

اینقدر پس بخیبر کاغذ

جایز چشم قلم مرگ

برو ششم ز خیم تر کاغذ

جایز چشم دارم الف

خواند از پرتاب بر کاغذ

چرا ارشاد ملک لیکیر کاغذ

چو خواهد که اگر نه از دست کاغذ

جایز شوق دل از از دست کاغذ

ز بس بر خیم باید مده بر کاغذ

جوخشی نشنم غیر کوا از سر کاغذ

رسیده قصه آورده از شهر کاغذ

چو درویش که او غیر از عاشر کاغذ

دوخته دل بر سر سببم چو کاغذ

چو جواهر سببم که او سر کاغذ

بخیلم آرد بر نقش نیست از خط کاغذ

حکایت

حکم آتش و آب بود چو قد لذت

حرف در فتن بخواند سگ پند

حکم آتش بجایز روانه

حرف از سبب بیکجا پند

حرف بشوید در دوزخ بکند

حرف آتش بود چو قد لذت

حرف در فتن بخواند سگ پند

حکم آتش بجایز روانه

حرف از سبب بیکجا پند

حرف بشوید در دوزخ بکند

حرف آتش بود چو قد لذت

حرف در فتن بخواند سگ پند

حکم آتش بجایز روانه

حرف از سبب بیکجا پند

حرف بشوید در دوزخ بکند

حرف آتش بود چو قد لذت

حرف در فتن بخواند سگ پند

حکم آتش بجایز روانه

حرف از سبب بیکجا پند

حرف بشوید در دوزخ بکند

حرف آتش بود چو قد لذت

حرف در فتن بخواند سگ پند

حکم آتش بجایز روانه

حرف از سبب بیکجا پند

حرف بشوید در دوزخ بکند

حرف آتش بود چو قد لذت

حرف در فتن بخواند سگ پند

حکم آتش بجایز روانه

حرف از سبب بیکجا پند

حرف بشوید در دوزخ بکند

در دال از زنا بسیار است / نوشتم تبه کار کاغذ

دادا می خست تبه بده

چند سازم رستم شها کاغذ

ذکر آسره بود بدم لذت / آسره شود بوجام لذت

ذکر صوفی حلقه زلفش / بود از صبح تا شب لذت

ذکر آینه خال زلف دل برد / دانه آسره بود بدم لذت

ذکر انیم بچسب جام / قلقل مرز با بجام لذت

ذکر حق با بجام ز دل بچسبم

میش با بجام ایسه کلام لذت

رخا الفان قدش ز صنفه سر کاغذ / آورد مهر سر و زانگل بر کاغذ

رسوانده از غشش کل چهره تو / داده بچسبم بر با سر کاغذ

روز که بکشد او بکشت بدربار / از جانب بدو بوس خوش تو کاغذ

رقم که غم دل از صنفه رقم سازم / از که مر که دید چهره بدین کاغذ

راضی بچم و دردم از خوش و جانم فردم

بچسبم زرد و مرز چهره آه سر کاغذ

زود ساقرین شراب لذت / بر سر خانه سینه کباب لذت

زود بخ زود داشت چشم آب / رفته بودم در کباب لذت

زود ساقرین شراب بجم / دار و او در قیج شراب لذت

زود فکر سر کباب حسنه کباب / عرق سرخ در کباب لذت

زار و سبار در عشق تو ام

زاریم بین بر شراب لذت

ترا که در دلم بچسبم شیار لذت / مر بود بر صنفه دل از چشم بر کاغذ

ترا که می غلط بر سر سینه چهره / آسره باشد بچهره بچهره لذت

ترا که بکشد سر شراب / نغمه خسته بچسبم از بوس لذت

ترا که خایه که عاشق خوش طاروت / از قفس دام از کل سر کاغذ

ترا که در دل می باشد کوسه روشن شوم

تا کجا در دیده آید عشق کز است لذت

ساحل بود در و با لذت / هر ختم ز جام سپاه لذت

ساحل دل زور و ناله کند / بود و روشن با بچهره لذت

سینه از دل کباب داده با / که بود با کباب با لذت

سالمه دل مکیده خسته و گفت	قد بود از میره ز پاله لذید
سبحن آرم صبح رو که بود	
بکرایه ز درکت اله لذید	
نکر لغت کخ طعام لذید	کرمانند طعام خام لذید
نکر لب چنین میداند	کر لب او کوشاید خوش
نکر آن لب نکر را هرگز	نقد مرعیل جام لذید
نهد و نکر خشم مستم	نخ مر آیدم بکام لذید
نکر نیز مغز استخوانم شد	نکش از چینه تاجی لذید
نکر لغت جبانه بجا آرم	
حرف حرف بود تمام لذید	
صورت است عابر و نکر کاغذ	بود او دست نکر کاغذ
صورت حال بیلا نه بد است	کشته از عارضش چمن کاغذ
صورت جل جگر خوانده دل	دارد از بار کعبه نکر کاغذ
صبح امید به عمارت مید	قاصد آورد بدست نکر کاغذ
صاف مرغیت در قریح باقی	نشیند نوبت ریمز کاغذ

ضربت بود بوسینه لذید	زخم کشش بر ایگینه لذید
ضربت او و کفشاید خوش	صلح جانانه لذید و کینه لذید
ضربت او و جسته فردا	حرور و مر شینه لذید
ضربت شیر آینه نهانید	کر بغلس بود و فینه لذید
ضامن غمزه و خیم و دست	
مرید یاد و ز فینه لذید	
طرات شکوه بر کاغذ	عشر افشان نقد بر کاغذ
طرات بکیت لم در ا	نقد خالت کشته بر کاغذ
طرات نیم ترانه و قوال	سودا خشم جوده بر کاغذ
طرات بر سحر زده بهلو	یا که سبیل نقد بر کاغذ
طرات نقاشی قسم جو نامه کینه	
مشک کونید نقد بر کاغذ	
طرات لغت نانه لذید	نقل شیر بر مشابیه لذید
طرات عشق و خور و خوابش	بلشش آفتاب و لذید
طرات عشق و لرم و خوشنار	بلشش زاندر کجانه لذید

خدا عشق چه کتاب است

بلش عشق چه مشایخ

ظاهر و باطن محبت خوش

هم در دوزخ و در بهشت خانه نه

عین اویم چه قاصد و کاغذ

رو برویم چه قاصد و کاغذ

عاشقم هر چه در دلم باشد

خود گویم چه قاصد و کاغذ

عشق گوید اگر گویم من

مست اویم چه قاصد و کاغذ

عاشقم حاصل چه میری

عین او گشته ام چه نویسم

عالم اویم چه قاصد و کاغذ

غنا و خوشی من بر لاله بر کاغذ

بغیر کفایت از این چه بیک کاغذ

غنا و خوشی من بر آینه و آدام

کانه سر و سیکر و از بهر کاغذ

غنا و خوشی من بر آینه و آدام

عالم را و از بهر کاغذ

عنا و خوشی من بر آینه و آدام

عنا و خوشی من بر آینه و آدام

عنا و خوشی من بر آینه و آدام

عنا و خوشی من بر آینه و آدام

عنا و خوشی من بر آینه و آدام

عنا و خوشی من بر آینه و آدام

عنا و خوشی من بر آینه و آدام

عنا و خوشی من بر آینه و آدام

عنا و خوشی من بر آینه و آدام

عنا و خوشی من بر آینه و آدام

عنا و خوشی من بر آینه و آدام

فایز چه گزیده است و سوزد دلم کاغذ

نه شکر نش از بر افروخته دلم کاغذ

فیروز نگاریم و شمع چه کیش

دطلت شام غم میسوزد دلم کاغذ

فایز شدم از خواندن از کتب کاغذ

چو طفل قلم بکشد از دفتر دلم کاغذ

فوقش و از صبح او بر آید کاغذ

فرا که عشق او بر دلم آتش زد

چو طفل قلم بکشد از دفتر دلم کاغذ

قاصد برسان از بار و بار کاغذ

اکه کویست از بهر خدا کاغذ

قاصد کوی او از نامه و شمشاد

در خانه دارم من از بهر خدا کاغذ

قربان تو میگردم و با عشق من

فایز شده نویسد از بهر خدا کاغذ

قربان تو مرا با بهر از بهر کاغذ

شمع شمع شمع شمع شمع شمع

شمع شمع شمع شمع شمع شمع

شمع شمع شمع شمع شمع شمع

شمع شمع شمع شمع شمع شمع

شمع شمع شمع شمع شمع شمع

شمع شمع شمع شمع شمع شمع

شمع شمع شمع شمع شمع شمع

شمع شمع شمع شمع شمع شمع

شمع شمع شمع شمع شمع شمع

شمع شمع شمع شمع شمع شمع

شمع شمع شمع شمع شمع شمع

شمع شمع شمع شمع شمع شمع

شمع شمع شمع شمع شمع شمع

شمع شمع شمع شمع شمع شمع

کارم بخیر افتد از برش ام زورین

اگر سبیل بر او برین کنی که کاغذ

گلستند ام بخیر که در دست خیر فر

برای بر بقصد از دیده ز کاغذ

کفک ز خست که در دست خیر فر

که در دست خست از برش او

کردم ستم دل انت در انداخته

کفتم که نویسم در کوه رخت دل

کردم بوقی فر از طر از خیر

کردم زو بر یک صحرای خشن کاغذ

کل اسیر خود کم کل غنا بنزدید

کوکل دایع در دور مر بر فوج

کوکل خسته سستند از رخ گل

کوکل قانده ز خوش او در یک کجا

کل اسیر که سستند ز کوکل آید

خطا بنزدید و غنا بنزدید

کفتم که سبیل بر او برین کنی که کاغذ

کفتم که سبیل بر او برین کنی که کاغذ

کفتم که سبیل بر او برین کنی که کاغذ

کفتم که سبیل بر او برین کنی که کاغذ

کفتم که سبیل بر او برین کنی که کاغذ

کفتم که سبیل بر او برین کنی که کاغذ

کفتم که سبیل بر او برین کنی که کاغذ

کفتم که سبیل بر او برین کنی که کاغذ

کفتم که سبیل بر او برین کنی که کاغذ

کفتم که سبیل بر او برین کنی که کاغذ

کفتم که سبیل بر او برین کنی که کاغذ

کفتم که سبیل بر او برین کنی که کاغذ

کفتم که سبیل بر او برین کنی که کاغذ

کفتم که سبیل بر او برین کنی که کاغذ

کفتم که سبیل بر او برین کنی که کاغذ

ارم حکم بر خوار شد بر کاه غن

ما را ز سر مغشوف رحمت زوکرین
بجهد خوار خود در صبح از کافور

یار است بختم دل مخورده و نه شسته
از ما چه بر قاصد یار دل گرفته
در سینه بختش آتش که ز دل سوز
بجین زما غافل بر شکم حکم گرفته

آتش که در سینه بختم دل
دولایه میسوزد رانیه که سانه مخور
ز این قوت عشق اندر از قبول
گفتم ترا اندر این بدم نه از مخور
بنشین بر در خوشی در کشتن کوبه بند
زخم که بختین ز تیغ زانیه مخور
خواهر که بختم بختم امید رسیده بکار
از بختم میر و آید بر جانیه مخور

صاحب بختش دیده ز ما و در دانه
بر دار دل مسیح و در جهانیه مخور

صاحب بخت که ز لاله زخم سوخته بکار
انکه دل سوخته می در آید بخت
بختی فدای چشم در شب تابست
هر در شب بختیم ز ما آب که
بر تیغ آسان بختی سبیل خوشی
ناله ام سحر سحر چه در بکار
بدر شک از نفسم باقیامت آید
بسته بر دل و طم لاله زخم عین تر

صاحب بختی بر پایش که ز شفته
دل زلف میزد آن زلف ریس که

بختی که در دم غم انگشته
آتش غمین در کفم و در دل بخت
از بختی نه از خسته گفتم که رو که ام
مش سحر بر جگر احتیاج الی بخت
گفتمش در خواب دیدم او بر بخت
نقش بر خوشی از بخت دیدم برد
عشق اندم ای بخت و سپردم ز دل که
در میان خاک خسته که میاید بخت

او بخت میزد بر کاف زالم را کند
هر توانستم در از خود که بخت بخت

بر سر که و آنچه بخت که چشم
قدم خمین کشته ز سحر بخت
قدش دیده و سانه که بخت
جز من کسر ز آب یار در بخت
بر تیغ که گفت و توان دیدش الیه
باشد که ام در در بخت از بخت
که بخت روز و شب بخت بخت
داریم از که در بخت بخت بخت

صاحب بختی که در بخت
بختام آسان داده بخت بخت

چو در دایره بخت باه خواب بخت
خزیه چرخ بخت که در از بخت بخت
بخت بر بخت آید ز دل از بخت
خدا را بخت که بخت در بخت
بخت که بدل در بخت بخت
بخت بخت بخت بخت بخت

چه برادر دل به هر دوزخه اصرار
در اندر در با که امید که باشد خط بهتر

چه از کج زره سیم که آشنایید
بخش من اگر صدمه و صدمه خط بهتر

منه بیدار که بوی گل بود باور بار
این قدر دانه که مرا می بود از تو بار
آتش منم که دل را دوزخه بار
دل بسیار شمع که سوخته دم که بکار
بوم آید از گل رخسار گلشن عارف
میروم از خود اگر میم که رخسار
نور سوزد و از رخسار باز دوزخه بار
خفت بکند در گل میکند در کوه بار
تیر من از زهره راه و انجم دینام
مانا آورد نام بخشن عشاق در
وین من که سر سوزد غافل از
کوچه هر راه اندازد و باز آید گویا
از غبار بهر جای که نرسد
کردن تر از آن که بکشد از آن سوز

سبیل که دوازده زبان جهان خبر ندید
صاحب دانه شکر زمین بریزد غبار

دست را گلشن که از خنده نشوید
سوزنده در دین آموغید از انظار
چهره چرخ صبحدم اختر عاید نظر
روشن تر از چرخ گل در سر صبا
بر تمام بوی گل دل خور خاص
پایه بر قصر او با من که بکار

که تبار و کفیل عظم ندارم مقبوس
برق شوخ تو بهارم بقرارم بقرار

اشک حسرت زده آخر گل با نام
نخت دل میان شد و گلشن در میان
عکس او رفیع رخ افکند آید نظر
گفت از سترش در گلشن دل آید
کر بشود کرد دل را از که در می شود
نیم که بکلی آید ستر در ستر
دل میگرد و در خمر قانع از کافه
خواهم آتشش جبهه از آن کافه

در خانه صوت بهار غنچه شیر از دست
خفت مرا آید در احباب تو صبح در کافه

داود شرباب به عشاق بخیر
چند ستم را بر جان تو ستم
ایر خواجه به نیست دانه تر کافه
عاشق کجاست که ساق و ساق تو بخیر
پارچه راغ لاله گل افروز نیست
بسته که بخند دل عشاق تو کافه
برورده ام برابر طایر تو سخاوت
به عقاب تیر تو آورده ام سبک
هر که که نیست زبانه این در عار و
صفت زبانه باد و محبت زبانه تر

صاحب بهر صبح چنان گفته شد مرا
که گفته ام شمع گل و گلزار آن تر

آنچه بر چرخ شب آمد بافت سحر
آرزو زدنش که کند خمر سحر

آسمان زهره ندارد که جانش ببرد	از سر برود و نمیشد که در خمر ببرد
درین گفتن چون بزم آید و آب	از گل تر شود رنگ ز آفتاب نظر
خنده عجب صفا نشاید بخورد غزال	هر چه در این بزم خوش نظر پاک بجز
که در مظهر دامن فرما سر برین	خست از این خانه بطرف کاه بجز
دل کم و سر پر شود از این	بود از این خورشید جهان تاج بجز
خار تبار بکلوم کشند آید خانه	فریب تاب رخ خود در سفیدم
تا تو سیراب بر رنگ نه بماند	رنگ خورشید جهان زرد در آید

صاحب خط کرم دست روشن شد
 با تو باشد نظر خالص از این نظر

سیر و انداختن چو گل بند رخ بگور	دست و پا کم کردم این سیم ز گور
نورانی که بکین دانه از این سو	در دل شیر ازین زخم خرم ایور
ایستاد دل باشد که بر نظر خود بود	دل بود لعل که مرید بر این بود
سر و هر ماند بقدر که فرام آید	عاشق و شایخ کل از که در بود
از که از فکر کسان فتنه در آید	چشم بختا بکیم از خواب که بر روی
صاحب شیر بر کلامها از این سو	در یک ملک بود از این سو

از صبا از این بزم جانب محبت ببرد	نام کلفت در این بزم از این بزم ببرد
از که در این بزم از این بزم ببرد	کر دست آید شش از این بزم ببرد
نام ام را از این بزم ببرد	فریب صبا بماند از این بزم ببرد

حافظ طاف چشم خسته فشانه بود در
 کشیدم از این خط بر حال محبت ببرد

ز هر چه بر او انداخته راه را	شمع رخ از پرده بختا شود بر او
آبرو از جهان نامکان سیر است	خانه کهنه بود از مردم بختا
رو بکین همکار از این سو شود	بر سر کوه رسیده مارش کل بختا
لعل را ایستاد چون از این سو	دیده ام فریب در دل از این سو
چونیکه در این سو بماند	باید صاحب سبب از این سو

از این سو کل گشت رخ بار نمودار	کرده ز سر سوخت دله از نمودار
آبرو بر هر چه که بوشید رخ از	در خانه شد و گشت ز بار از نمودار
بر کجاست بکین که است میل بختا	کرده چرخ از خسته دوار نمودار
مر لاله دل سوخته را از این سو	شد آتش حسن از کفر از نمودار

آزاد بکر که نزل حکم کند پسندد	ایسرسل بود از کسل و از غار نواد
خوار شد از خسته نهان کردش را	صاحب شود و میرد در کشتا نواد

صید دل بر سر تیر آمده و جابر کرد	نقش حشمت زده و از صحران کرد
داده در بهای خود جابل بود از زده	سرو بالا کرد که قامت رعنا کرد
سودا م سر بر سر و قد رعنا کرد	که کسل در فعل دید که کشتی کرد
پهل کور ترا عید شهادت کرد	ختم قریب نه نشد را استیلا کرد
از تو غم زخم دل مشک زده	بر دول انداخت زلف سوسا کرد
از تو غم زخم دل مشک زده	از تو غم زخم دل مشک زده
خوار شد از خسته نهان کردش را	مست عشق بود از فریب ساز کرد

ناله بر ناله سازند ز در و غنچه

دل بود جابر در که صاحب جابر کرد

مخرومه دست خیز که جابر کرد	تا و از نشسته مطلق نشسته کرد
جبر مرغ دل کرد و کسب کسب کرد	اندم که بود از هر کلف نام بخیر
بهر بود ملک بخند بر پیش من	دید بر بختی که خجسته بود یک نظر

کما

کوهل غنچه بر خیزد از بهار خویش	با دایه بر سر تو از نین سپر
اگر سرده خوشترام کجا میرد در باز	رقص بر سر هم در غنچه کن

صاحب غنچه نیکو در سر حشمت اند
یا غنچه که در غنچه او یکد بر سر شکر

بهر شمع شب و روز غنچه دار	چو بیا نشسته غنچه دار
تو دل آید که در غنچه شمع گل	کفت از غنچه زانگل و آید غنچه
با دایه پیش اگر بر سر آید کرد	دید و را بر سر آید کرد
پیش هر تو چه دل تقبل است مرا	کفت بودم تو بر پیش غنچه کرد
عمر کند شد و با بوس تو انکم رسیده	که ترا کفت بر پیشم گل آید غنچه
دلخ رو دل دماز خاک سر شمع گل	لش نیدار که بر لاله دماز غنچه
بهر گل میشوم ز دل صدا پرده جو	بر غنچه ایام خواست میگذرد و غنچه

صاحب غنچه نیکو در سر حشمت

از غنچه غنچه نیکو در سر حشمت

از نیکو از نیکو محمود از سوار	ماند گل شگفت و لم یکد در غنچه
تا دل بخیر و آتشید بخیر خویش	خوشید از زرد که در دست سوار

در شل هبار لاله با منزه بود	اورد و ام ز پیک آب در کنار
در شل گشته خمر سیرت باغ	رنگ هبار گریه دار و گل هبار
در شل گشته خمر سیرت باغ	خاکستر و زخم گشته سر زار
در شل گشته خمر سیرت باغ	آینه اشک کل رنگ و گریه

این خمر سیرت باغ در جام دل نثار
صاحب جهانیت را ز خیم پر خمار

چو شمع دانه از خد حین بگذر	چو شمع دانه از خد حین بگذر
بکها سگستانه دین بگذر	بکها سگستانه دین بگذر
بجاک که در سر دین بگذر	بجاک که در سر دین بگذر
ز خاک افتاده نه زمین بگذر	ز خاک افتاده نه زمین بگذر
بیاز بر مصرع بچین بگذر	بیاز بر مصرع بچین بگذر

که شتر از دل صاحب برست
از میر آتش در فمین بگذر

پر گشته ز غم یاد و لاجم بچیر	که غم از زده لبر خود کام بچیر
و ادخلت چو گوشت ز منجه آمد	بدر بر راز از سر دل کام بچیر

دیده با بکسر و رخ بام بچیر	تازه جگر ز کس ز ساز بفرقت را
زانه سر زلف که غم زده بچیر	رشته غم گشته که هر میخواید
مختصر قصه به بخت بچیر	شرح جابر بخواب اگر سوده
بش نواز غم بخواب بچیر	آنچه خواند سر سر در هر قوجید بشو

صاحب آینه بار دل غم سر مر خواهد
دام و غم بچین و بل کلام بچیر

بجاک سر و دل غم بچیر	جبار در سر تو شکر نه بود بچیر
بند دلبسته جهان را بخود بچیر	کسر که از پلای در طبع سینه دیش
شکسته شیشه اشکم را بچیر	بر کند زده خورشید و در حجاب
در که ز غم خونین گل بچیر	کسر که در سر بستر و در غم
نه دل بسینه بود مصحف بچیر	نه که در رخ و دل و اسم از سوادش
صحن قدر که دل خسته ام رود بچیر	نثار و در قح از لعل این میخوام
شکسته ز کاشانه بچیر	مبا بود که غم بر باز و طبع باشد

شکسته شیشه اشکم ز بر با صاحب
بش راه دل من قدم نموده گذار

خجسته گشت انگار اگر که خوبیا	در پیش کسفر قاصد نریز افکار
بر یکا ز چشمین بر سر زده در	یا اگر زده بیل بر سر آید پندار
به دلی زلفین بسته بر یکا خا	کز قفاش بسته خدا سگ از پندار
نخستین بخت کس جوش ز نایب	کلک ز خوش آتش افکار در پندار
صاحب که قمار با خاک چه دارد	
ایم خاک بر پیش زار باد چه کردار	
هر خجسته رفتن از عین است یا	خجسته خجسته تا بر سر خجسته پندار
هر که طبعش نماند من	بودند شایخ گل دیو ای که آرد
نا سو شود و اعظم از هر که کور	ز خجسته دلم باشد سر خجسته زار
ز هر که بر خجسته ای که خجسته کرد	انحراف که هر کس قاصد و کور
از خجسته که خجسته حال اگر کور	بر کور که خاموش خجسته ز توبار
صاحب که خجسته خجسته دل از خجسته	
کز در دستان زار خجسته خود طار	
دو انجم دار و از دوزخ کار	من زلف بر شایم با نایب دارم
کوران که از خجسته خجسته زار	من زلف خجسته افکار در پندار

انجم دارم من از خجسته پندار	خجسته خجسته من از خجسته پندار
انجم که از خجسته شایخ کور	بر شایم زور کل قاصد و کور
انجم که از خجسته شایخ کور	از خجسته بجا که در دوزخ پندار
ما بر خجسته ز نایب خجسته پندار	در پندار سر شایم بر خجسته پندار
کرده که خجسته من از خجسته پندار	روید خجسته من از خجسته پندار
تا از خجسته و از خجسته پندار	خجسته خجسته من از خجسته پندار
کلک ز خوش پندار و خجسته	ایم شایخ که در خجسته پندار
من صاحب خجسته که از خجسته پندار	
خجسته خجسته و از خجسته پندار	
خجسته سر شایخ خجسته پندار	خجسته من از خجسته پندار
از خجسته دلم رو شایخ کور	خجسته من از خجسته پندار
خجسته که شایخ بر خجسته پندار	پار بر عالم من از خجسته پندار
خجسته خجسته من از خجسته پندار	از خجسته من از خجسته پندار
دو انجم دارم من از خجسته پندار	کر خجسته من از خجسته پندار
رنگ از رخ انجم خجسته پندار	من زلف از خجسته پندار

که بر ز خوار بر باد کل رینگ	در چشم تو نشین دارم قدر مرثا
دو جان من نه ز تو فروخته شد	سجده سازم خود را بپدر و پدر
او بجا بر که دل دردم جبار	میردم من نفس از خویش بهجوار
انچه بدم نشو و کار که برباید	با عیش مرا بخت بینا ساز
با که زگر دشمن افلاک کند بدلم	کرم خیر مهر سرم بود بسوار
مال فریاد من غمید از آنکه صحت	در نظر اجل او داشت تماشار
نمودم بدم بجز سر و دست را	در حقیقت دل از دینا ساز
روزی که شکست خوردم در کشت	من غم دل از کد از کل رخسار
داده ایست بای فو تیر مرد را	در فوج لعل لبش ریخته مهرار
در صحنه بزم و سیم در بزم کار نبود	
غم مرا سخت در برده تینا ساز	
که ز سر و سر و سر جبار بر از کل	شفقت گشته مواسات کل با جبار
خمنه که با جبار کش از دست	دل نیشاوار بر جبار کل گنجبار
مست آید بجز که آتش شیشه	تا آتش شیشه دل را بر دار

باز

پایه است که شود پیش بر کل تر	از تقریر سر بر تو بار کد
چنانکه تو در میان کلات از فوق	کل با بد بستر شایخ جویند سر
منه تصور ز کجای پریم و	بر سر سر و دستم و او بر سر
بیش از سر و دستم که بود صفت این	
صفتی که ترا بر دینا ساز	
مستم من و دست من از دینا ساز	چنانکه اگر بند خویشید جهان دار
با چشم ز جبار بر تو بر جان صبر	یا که در کد از دست ساز
راه دل و خست این سر جبار	با کلمه که ز جبار کد ساز
منجوست بر خود او ساطی بدار	دل گفت که ز جبار ساز
با قامت خم تازه ساخته جبار	کعبه ز خود او را برین ساز
در بزم تنه کا صفت بعلل این	
که بجهت نیست این از از نهان ساز	
افلاک و انجم که از نظر یار	از زده بدار دل دریا ساز
از بوی شیر بر لبش خورشید ساز	سوریم و کد از نیش ساز
دل بسته و انجم و دایم ساز	داریم چراغ کعبه از کد ساز

دال در گریه بر خاشاکه اریم	داریم و یل آت آب کربار
کشتیم نه خنجر نه دینار	فرستیم در میرا دیه بار بار
پیکر خنجر نه دینار	صاحبی از باغ کجین در حواری
میدید میرا تره معرفت دلم را کار	میگشت پل آمو دیوانه فرسبار
و لبست که کن طوری در فشار است	مروشن مرا که ده جگر نه آستانه
تا چند ز خود گویم را بستار از ما	مافرد هر رکنه نایک قبح بندار
رفیق غیبی بدید از نایه خوش	قربانه که کعبه فرزند آفرینار
تا چند که ستور در جبهه چشم نور	پار جگر چشم من از نور نظر کداز
سخت و کج و در صاف قبح پر	
فهمین قدم کداز با پیکر خورشیدار	
ماند ز قدس و دلیک کشید تر	باشد چون ارب و شیل انجمن تر
ناید بیکس که بکین پانام	اما خنجر شسته ز لب کین تر
فرماند ز تو ز کبوتر و هم	رکنم و در مرغ پر پرین تر
آدمی ام خطا نه فطر در کجبار	اشکم بود در سبیل در یارین تر

صبا

صیلا کشید و نیش کمره است	دارم دیه را تو صحرایین تر
از بیم حار که بایم شکست	باشد و لم بویست نه خنجرین تر
خنجر که یکیم بکلیت تا نه خرب	باشد ز شاخ کاکس کجایم برین تر
چو شش من بخندنت از محبط	اشکم بود ز آب در ز کجین تر
صاحب انقلاب جهانم بکشتار	خونم ز آب لعل و آرمست تر
میدید عین آن در بر فرست دلم را کار	میگشت پل آمو دیوانه فرسبار
و لبست که کن طوری در فشار است	مروشن مرا که ده جگر نه آستانه
تا چند ز خود گویم را بستار از ما	مافرد هر رکنه نایک قبح بندار
رفیق غیبی بدید از نایه خوش	قربانه که کعبه فرزند آفرینار
تا چند که ستور در جبهه چشم نور	پار جگر چشم من از نور نظر کداز
شور که صبح او در دهر افروتر	است از نیم سخنور دهر افروتر
نار بر سبیل کمره ارباب صبا	آه کجین نفسانه بود دهر افروتر
فرستیم بکین سبیل شنیداست کس	کوسر از جگرم جوید دهر افروتر

چون دل بختد ام بر دوزخ انداخته	رم که جگر آتش کور و دافروستر
لا اله الا الله و لا اله الا الله	نا و جگر کم شود و دافروستر
کل کسب بکند و برافروخته	از جگر کل آنور و دافروستر

زخم سوزناک که بر این صاحب
مشک از چرخش مور و دافروستر

که دوزخ بر بارفت و با نام منور	واند دل غنچه سانه سر در کایم منور
روزگار از خاک و رافا و کایم منور	جمع شد اخبار عالم غریب منور
سوختم از برق جگر خورشید منور	روید از خاکستر شاخ ریگ منور
ایم که گشتند ام و داهار جگر منور	نخستین شهر روز منور با نام منور
که گشتند ام و داهار جگر منور	بر سر خوان کم خوان منور
ایم که گشتند ام و داهار جگر منور	در کعبه بنام منور

که چه جسته بخت از چنان گشته ام
مید چسب معارت که با نام منور

که با نرفته ابر کاشانه ام منور	به پند خود و پیل ز ویرانه ام منور
دیوانه مر سوسر سوسر منور	بد بکارت انکل و دوانه ام منور

که

که با نرفته ابر کاشانه ام منور	خمس بکند ز ویرانه ام منور
دیوانه مر سوسر سوسر منور	بر خط سیر و دل ز ویرانه ام منور
که با نرفته ابر کاشانه ام منور	کایم و طلعت و با نرفته ام منور
دیوانه مر سوسر سوسر منور	مستحق فقه ام و دوانه ام منور

صاحب را صبح با نرفته کاشانه است
مشک را لغات که با نام منور

خشم و جگر که خجسته آنرا یاز	تجیه ستانده زده با نرفته ام منور
که دوش خشم که کشته که جگر خسته دوز	یک صفتی است از دافروستر
قصه بیا بچند سوزان تو شد	حکمت سبیل زلف تو به منور
از دل خسته سیر که به منور	حرف عشق و سبیل منور
چند تواند که ز دافروستر	دل صید و کوبان ز دافروستر
از سیم سوار گشته که کچن ما	تجیه برایش دل که دافروستر
صد جگر که کشتن ریخته از دافروستر	دل بیل زده بر بر سر کچن ما

دل زلف تو به منور
سرمه جودین محمود کشته زلف منور

نخستین گل گشت از عمر مالدار امروز	هزار یک عیش و رکنا امروز
بکشتن نخل و بر چرم صندل و خاکی گشت	ببار خوشنیش بر آید و شکار امروز
چوب و بکا که بر چرم صندل و خاکی گشت	چرخیر که کردم با بنوار امروز
چرخیر که کردم با بنوار امروز	شسته ریخته دل اندر دوار امروز
چرخیر که کردم با بنوار امروز	کوفته ساق و خمه میکند همار امروز
کدام سر کشیده و چاکلام کند	صدایا دار زین لکلیو حصار امروز

در هیچ باز روز اول بود
 کجاست نه خبر نیست در کار امروز

کجاست نه خبر نیست در کار امروز	باغبان صد چمن شاخ گل رزم سوز
در هیچ باز روز اول بود	در شنج و ام زلف و کفر سوز
کجاست نه خبر نیست در کار امروز	از سر شاخ گل آینه بد رزم سوز
در هیچ باز روز اول بود	از سر شاخ گل آینه بد رزم سوز
کجاست نه خبر نیست در کار امروز	در کلاه که بکسی افتد و خاد سوز
در هیچ باز روز اول بود	اینکه کرد آید در مع خوار سوز
کجاست نه خبر نیست در کار امروز	نور و نور در سر بر آید سوز

ساق کیم و آتش بد و بر فروز	اینکه رخ بطلع مسعود بر فروز
برق کیم از رخ و آتش بر فروز	در جام گل چراغ بر فروز
دل کرم که کیم از رخ و آتش بر فروز	شمع نذر ز سبب و بر فروز
چار سبک که کیم از رخ و آتش بر فروز	دلانه بجز و بر فروز
کراتیبه ز رخ و آتش بر فروز	چرخیر ز رخ و آتش بر فروز

در هیچ باز روز اول بود
 کجاست نه خبر نیست در کار امروز

کجاست نه خبر نیست در کار امروز	کشم که کیم از رخ و آتش بر فروز
در هیچ باز روز اول بود	بر کوشش و ام از رخ و آتش بر فروز
کجاست نه خبر نیست در کار امروز	کشم که کیم از رخ و آتش بر فروز
در هیچ باز روز اول بود	یادیده ز بار بند و بر فروز
کجاست نه خبر نیست در کار امروز	در دایره و از رخ و آتش بر فروز
در هیچ باز روز اول بود	بیل و کیم از رخ و آتش بر فروز

از خوشی بر آید و بر فروز
 از خوشی بر آید و بر فروز

بخت تر شست و شستم زدم از ناز	خمر بخیر در فخری منو که بر باز
جای خوش نام من زانم که در صحرای	آموکهر دلا از نهر کند آواز
در دیده نمایم کجای و از خوشید	ایسر بنم طلسم را در آتش پاکدار
ناید بر سبیل رود باشد ز غم دیا	صدار کشید اشکم ز بر ز بهر
دل فیض من در شکست کل یک ششم	این برینده را صبح از کجیل بر پا
صاحب بود با این شیشه با در زانت را	
چشم من در محفل میوزد لب سباز	
کار نکند لب من ز سر جان ز خبر	بنا شستم از میر کند خالک اسر خبر
تو جان من که از جاب کجاست	میان کل شمعین را شایسته بر خبر
کجای که من ز بر خاک شستم	ترا که گفت مانم زانم زان خبر
بیس جان من باشد تو مرغ دام نه	ز که دست خود با بر بستان خبر
جد داد که عوض خیر ندادند	
با هیچ پا نه از سر جانم بر خبر	
بسته دارم بر چرخ دانه از ناز	من ز میر بالک با نخبه دهن
آتش ناز من در کجاست	چو با صحن او به نغمه فریاد رس

بک چشم من ز گلکمر عاضا ز سبت	گل بگیرم در میر گلزار از دست
در قفا دار و دکت ز کور و ز تبار	دل بود ناز و غم زان بهادر
خمر یک لاله صاحب سبک از نالام	
سبته دارم خوند کل را بر بخت من	
از خمر کدم من یار بر سر	سوختم من ز نونها بر سر
کنت ز نقش برقع یار است	بچشمین ز پرده دار بر سر
چو بجای که دیا و گلکمر	اسر بار از خار بر سر
نرسید بر کز ز غم او نیست	از ناک ناز از زوار بر سر
دید و بخش و آفتاب آنجا	در عشق از غبار بر سر
نیت دست نه شمشیر کل	
صاحب دست آتش کجا بر سر	
دادم دم دلا لب بخت کجاست	گل ناز کند دست چرخ من
منش از نغمه من زان شوق	رنگ لاله بخت در باغ راغوش من
عشرت خلد بر سر من	من ز کمر کجاست و بچشم کجاست
بام و مهر کجاست زان شمشیر	بکل باغ کافله دانه من

نایاب ز دل بر سر غماز کردن
صاحب خسته غم بر سر بگذریش

کوه غماز کوه دل بر سر غماز کردن
خوشتن را در بنا مردم آزار کردن
کوه غماز کوه دل بر سر غماز کردن
فخر از دین عشق او صد فراموش کردن
اسرار کشته بیدار زلفش باز
آتش سر زنجیر را بر کوه غماز کردن
اسرار کوه دل بر سر غماز کردن
نجم مرگانه کشت و آزار کردن

تندرست صاحب کج مردم را نسب بکند
یا ز کرد دل میانه خلق دیوار کردن

اقبال و دل نایاب بر سر غماز کردن
اسم صید غماز کشته غماز کردن
آیه بر سر غماز کوه دل بر سر غماز کردن
از بس کشته غماز کوه دل بر سر غماز کردن
دار غماز از آن جو نیست از سر
داریم هر غماز از سر غماز کردن
دار غماز از سر غماز کوه دل بر سر غماز کردن
فرستیم بکوه دل بر سر غماز کردن
از سر غماز در چرخ غماز کردن
ختم غماز بر سر غماز کردن

تندرست و دل نایاب بر سر غماز کردن
صاحب غماز کوه دل بر سر غماز کردن

چرخ زلفش لاله زار غماز کردن
از سر غماز کوه دل بر سر غماز کردن
کوه غماز کوه دل بر سر غماز کردن
اسرار کشته بیدار زلفش باز
اسرار کشته بیدار زلفش باز
آتش سر زنجیر را بر کوه غماز کردن
اسرار کوه دل بر سر غماز کردن
نجم مرگانه کشت و آزار کردن

کوه غماز کوه دل بر سر غماز کردن
صاحب غماز کوه دل بر سر غماز کردن

از سر غماز کوه دل بر سر غماز کردن
اسرار کشته بیدار زلفش باز
اسرار کشته بیدار زلفش باز
آتش سر زنجیر را بر کوه غماز کردن
اسرار کوه دل بر سر غماز کردن
نجم مرگانه کشت و آزار کردن

صاحب غماز کوه دل بر سر غماز کردن
انوار کوه دل بر سر غماز کردن

کوه غماز کوه دل بر سر غماز کردن
اسرار کشته بیدار زلفش باز
اسرار کشته بیدار زلفش باز
آتش سر زنجیر را بر کوه غماز کردن
اسرار کوه دل بر سر غماز کردن
نجم مرگانه کشت و آزار کردن

صاحب این غنچه دایه که داد خدا
خن بر غنچه زده لعل لب شیرین

ببیند دایه میسر ز مبادکت خویش	چهره ساز خوش منجم در نیایش
چو لعل مستور در دنگ زبوی	نعلایک ز انگشتان منجم زان پیش
کف و پا در دیده عاشق نریش	قدم نهاد خیمه ز پیش از ان پیش
چو آید در نظر شایع کجا از موش افروغ	گذاشت سر و سر داده در میر و پیش
که خواب بود فاصده میسر بر دایه	نوشتم نامه شایع از زان پیش

همچین مریخ در قمر کشت زرا
که صاحب یاضح گفت در استا خویش

صاحب لب بوسیده نام از غنچه خویش	از برین خاطر از غنچه خویش
نوبهار از سر عالم داده گلزار او	گل در پیش کجا از غنچه خویش
ز کس و دایه حیران نخل قاش	لاله در صحرا زینده خویش
خوش بود و تو از غنچه لب کس	کمشین عاشقانه زینده خویش
ز شمع شمع خورشید هر جا بود	دینام در چار سو کل غنچه خویش
صاحب این غنچه ز کفر و ایمان	چند در کوشانه کجا و شعله خویش

میواند وید سر آغا رجا رجا نام	تا بود فرصت کجاست نام کجاست
از سار که خاکش نیکو در چرا	میواند وید سر بخواند آغوش نام
نام شایع در سر عالم ز کشتید دل	من کشته بود و بر کجاست آغوش
و که چشمت از کوشن حرفی ند	بیدار کوشا خودم شمع غنچه نام

میر و در جاکو با تدا ساید لعل سیه
من صاحب و جگر کورم کند از نام

بوسه کشیده خیمه ز مریخ خویش	سوزم بند بر دل از کشت خویش
دشمن از سیه سینه بر دوش آور ترا	آهوسم نموده بود در کشت خویش
سودا شمع لعل تو با تدا سیه	ایل دلت مبارز لعل غنچه خویش
دارا با سر نخل قدش اگر کجایم	شیر سیر فکاه دل از غنچه خویش
مایل مبار داده و فارغ شسته ایم	اود کشت کس از دل غنچه سینه

صاحب سر مبارک مسیح البیاض کردار
کو بر کف شیشه زلف غنچه خویش

دینام کیم از کل نظر خویش	بو کل میبشوم از جگر خویش
غنچه در دم و سر بر سر افودارم	تا جوارم ز فک کس بر او ان خویش

شمع ما سوختن نذر شب بجزنداد
روشن میوزیدیم ز سبیل خویش
چاره کردیست بر غیر غایب سیدنا
نشد با خبر از دل بجان خویش

صاحب سیر دل کمر است و هم بر دلش

پشت کند آن طم ز دل سدا بر خویش

یک خلق مرد خیال آتش قد و بالا کش	نخل آتش بدل غاشق و صبا کش
که در درخشند خواهی سحر از سر پاک	صورت آتش بخاک را برین پاک
آتش در چشم ترا بند با بهایر	پای صحرانیه از دست سیر در پاک
صورت سنا را ز آتش سبزه و پاک	بر پند جان من را بر پند پاک
ره بخند از زوایا نیست و غمزه	مرغ خود را بر سر در سر گذارد و پاک

بجای در او صاحب سببین و مر

صد کلان زور کل را در فعل شما کش

اگر سحر کن ز او آتش	ارانشود فدا و آتش
رفتم شهر فرود شام	قاصد بکن از عا و آتش
چیز بود و هر کجاست آنرا	از آن صحرای فدا و آتش
که حافظ فرزند بسیار	شد از دم کجی فدا و آتش

محو تو خفته شد که کردید

بیکانه داشتند و آتش

کردیم بر دوش صاحب

ما از خود و از خود افراموش

تا بجز بر لب او چشم کل را پاک	سر در روشنید که چشم از خاک پاک
جا اگر خواهر که بر دستا مانده	مجددانه کل ز در کفایت پاک
شمع که در تاب دل از سیر مردم	رو در راه که سر از سر خاک پاک
کارگاه دل ز سحر کل را ز کترا	موش بر لب بیکانه در کترا

تک ارنج و اردن سنگ با خود گینه

مرغ خود را بر سر در سر جبه پاک

مهر کیم رنگ کل زده چشم تر	بوی کل ریخته ز خاک ز کج و بخت
شیر سوخته اختر و مرغ و دلم	لاجر و فکرم و خاکستر خویش
اشک فدا چشم رنج بر یک کلم	کل ز ریخته ام ز سر بر سر خویش
بهتر آنست در آینه کس تنایم	از دل آینه خود با شمع و آتش
بس که شد تیره دل آینه کو نم زکاه	ندم آینه از شرم بر سر شک و خویش
سر زوریده مواخواه کشته شد	صحرای زورده قیامت کج و بخت

چشمه شمع زارم خبر ز خود میرویش	چشمه شمع زارم خبر ز خود میرویش
بستیم با سر کار جو کفر کفر خویش	بستیم با سر کار جو کفر کفر خویش
دل آسیدیم با سر شجر خویش	دل آسیدیم با سر شجر خویش
رفتم دیدن ره همه جا بر اثر خویش	رفتم دیدن ره همه جا بر اثر خویش
بن آمد باز عدم آبا و دل آمد	
صاحب کفر فیم در میره خبر خویش	
ایضا زین چشمه ای که کلابش خوش	ایضا زین چشمه ای که کلابش خوش
از دستش بر سر مرا بهر که بود	از دستش بر سر مرا بهر که بود
چرخ تو گل رخا خواندم با میخونه	چرخ تو گل رخا خواندم با میخونه
مشق کز نویدم فریاد ز دل در جاست	مشق کز نویدم فریاد ز دل در جاست
جهد و قیامت خدای بر سرش گذشت	جهد و قیامت خدای بر سرش گذشت
صاحب خبر ایست بهر نگار است این	
ایست که فرادید بار و خواش خویش	
نمود عجب میسر اگر ز بار خویش	نمود عجب میسر اگر ز بار خویش
اگر کسر زان مقام غم شوم	اگر کسر زان مقام غم شوم

منه فایم نکر ز حرفم جهان نیست	منه فایم نکر ز حرفم جهان نیست
در یون آرزو دل از خود نمادام	در یون آرزو دل از خود نمادام
دل را بست تیره لغتها داده ام	دل را بست تیره لغتها داده ام
کبر و اگر کسر خبر از من صاحب کج	
صاحب کفر کفر کج و کج و کج و کج	
کرد دارا حساب درین بر خشم کیش	کرد دارا حساب درین بر خشم کیش
با هزار قدر و حد و سر از خواهر کیش	با هزار قدر و حد و سر از خواهر کیش
از صورتش حال نشکسته بکشت	از صورتش حال نشکسته بکشت
تا نایم سوز دل از سبب زان کشت	تا نایم سوز دل از سبب زان کشت
او تو خوانده صاحب کبر و خشم کیش	
بهر مرغ نام برادر میا خشم کیش	
آینه رخسار تو کجاست با دیش	آینه رخسار تو کجاست با دیش
حاجه خود حال از شمع گل اندام	حاجه خود حال از شمع گل اندام
تا چاکه نغیند بگر با نرنگ است	تا چاکه نغیند بگر با نرنگ است
شوخی کل و حاکم در جمیع کیش	شوخی کل و حاکم در جمیع کیش
چند تو در خطا سر و نهایی در دیش	چند تو در خطا سر و نهایی در دیش
در خانه و بازار و کت و سوادیش	در خانه و بازار و کت و سوادیش
اسر و در آینه کشته دانه ز دیش	اسر و در آینه کشته دانه ز دیش
با کبر و خشم کشته و مرگ با دیش	با کبر و خشم کشته و مرگ با دیش

صاحب زهد و الطیب که هم عالم
با دل نشو و دست که با نیا و نیش

دل پرده اندیش شمع بر قاص	زین مهر بود بر سر قاص
سرو قیام کل نان نبوت قاص	تو ندانم چه یک اسر که کدود
دل سپید میگردیده ز قاص	میطبد دل بر زلفش خورشیدم
مرد طاعت در جام و سیر قاص	صاف عیش و جاجوش پال تو زلف

زین محراب قاص آید و از شعله سر
دل صاف شده از پرور و سیر قاص

میکند عاقل دیوانه صحرای قاص	کیم گنجی گذار و قمار قاص
بر که مر کند بر سر درای قاص	بنظر مهر جاناب دگر مر آید
میکند سر دیار قد و بالا قاص	میطبد دل بر شبنم گل از قاص
آکند فوج پر زلف و نیش قاص	عکس رخ تو ز نیش کشید است بر

صاحب انکل نه در ساغر شبنم را
دل خسته شده کند بر گل غماز قاص

چو نه تو که ریزد ز سر با تو قاص
سر و کفن بردار قاص غماز قاص

نمودار

مولا

خبر غلام تو ندانم که بهر شام و صبح	میکند راست نشستن و صحرای قاص
عراق آید و کشتن چو تو از مرز ناب	میچکد چرخ کشتاد لب مر جبار قاص
جلو قد تو بر و زلف زلف طاعت	کل بعد کشتن از نیش قاص
سوج صبا نبط بال بر سر آید	نقش کرد است بر زلف و نیش قاص

بس که ایرات کوه تر افشاند
بحر صبا بر دوازده و نیش قاص

بر صبح طرب میکنی بر خوار قاص	با کجوفه سر بر سر بار قاص
سعد در که سر کو تو خوشید بحر	سینا ز بر جوج از در و بار قاص
آه دل خسته عشق تو چراغ دگر است	شمعان نخته بر بستر قاص
ختم کباب ز کده انداخته اند	شاخ گل بانو دجهر رخ کنگار قاص
میزند پر دل بل بر دست آید	چرخ گل ز چکد از کشته و نیش قاص

کل زده بر سینه بخورده دگر آید
صاحب است بر دوازده و نیش قاص

توبه خوشی چو ناز از ناز قاص	نکته بل جو ز زلف نیش قاص
کل شکر بچشم جو چرخ نیش قاص	دیده چرخ نیش قاص

و قاصد جلال تو آسمان نشاط
 در صبح و در تو خدا بیک و خیار
 چه بود که بود از تو کار و از تو
 بود و خیار شمع تابستان نشاط
 بود و ما را از بهر استخوان نشاط
 بود و نظر و کلام تو با غماز نشاط

از حجه دارند بهم میل و پروانه ترا
که کشیده کنده سب و پروانه ترا
قدح اشک و انیس حبایه ترا
عاشق ترا شب غم نیز میوای ترا
از حجه داریم بهم روبرو رخساره ترا
که کجاشانه دنیا نفس نشکسته

<p>مهر بام دل سوخته ام از تخیست طایران بنور بر سر ایوانه نزع</p>	
من نخواستم شام در چرخ	بس چراغم بر سر کل داغ
غیر بر گشته تو بکجایم	پر بسیل سا و آمد و باغ
نیست خانه از تو که من	از دل نزن با بطن سران
سرجه سپی بجای خود نیست	کل شاخ و بر سر یار ایغ
<p>سرجع البان حرام بود بنج و سنان کج فراع</p>	
وارد ام دل بهر شاه نجف	در شهر باشد مبعوض
ماند اسب کشته که با تو کمان	زده ام تیر آهین و
دل مانم جانی در سر کرد	که کنج بینه ام شمع
وانع دل شکو کشته عشق	یاغت که بر بر با بخت
کفسد باری عشق آید دست	بوزده محبت عشق غفوت
<p>آن که باز گفت در صاحب که بدیش از شهر زود نکند</p>	

دکتر

<p>ز کشت سوخته جان در جوف ندر بغیر اینکه به چرخ زود خند و برق</p>	
مزار رنگ گل از آتش میخام	همین که خرقه نشین را پسند و برق
فکر اختر طالع ز آه من زین	رند و سر حیح که دیدم سنان زود برق
نقاب عارض گل که دانا نه شد	پند نا زک لا اگر پسند و برق
<p>نه دانه یکجا هر بخور مرسته ز کشت دل صاحب خط فند و برق</p>	
ز بهر رخ جو و ز دشت بهار برق	بکشتن کجاست من خار برق
نشد محال که بود رکاب خیم تریم	ز کشت از نظم هر خور برق
کشت و غنچه شکم ز آتشین روح	هزار که به من کرد در کنار برق
جو نخل موم که از آفتاب بکشد	که آتش سبز گشتم ز انتظار برق
ز که بام دل خار بچرخش آید	بجای آتش که نه فخر از برق
بغیر دل که شاخ گل آتشانه دارد	ز خار خانه که بسته بر بکدار برق
بکشم کا هم آتش لاله کمره دارند	شده کجا خواسته دینم شکار برق
<p>سینه وانع در سر شعله اندام یاد مر تو سراج البان کجا برق</p>	

بگذر از سرایند با برده سلطان عشق	بوی خمد مر آید از خاک سر سید عشق
عشق بی پروا که بر عاشق از رحم آورد	خمد و مهر حکم از گوشه دانا عشق
مر کجا دیدم سرور بر این عشق ایام بود	زده ما خوش شد یا بند و خطا عشق
در کنت محب آید در کنت و کنت	کل ناز و تاقی مر کنت عشق
عاشق از آنچه بر این نریزاد بود	باش بر من نه نقیص از او عشق
که کشت از ارم خواهر گرفتار نریز	حسن یوسف مر کشت نقیص از او عشق
میدم جان به سیکارم سر راه عاشق	
میکنم صاحب بنایت میجو مر خواست عشق	
دانا تر سر شکم بود از که و موسی	در خیم ترم سر مرشد عشق
سر خیمه دل سر راه عاشق است	دارم قفس در جبین از دل صدف
سر دیده آید دیده نظر باز نکرد	دل از کف عاشق بود از سر کمال
بند پر کار که کند دل بهوایت	مر غیب که آورد بجز از تو کمال
بر ششم اشک کل رخسار تو بایز	آینه هر گل نشود دین زندک
در نه قفس طبعم از شکر لعلیت	
صاحب خیم را بخند آینه ادا کرد	

که دیده کل بخامد ز رخ بریزد کند	بکجا حسن قیام تصور از تو کند
خوش نگردد بر تو آید نعل کشد بر	بکجا جابر از نام خوش خرامر کند
سبوح و در کجاست بکینه جبه	قامت اگر با بر دل خرد و بیکند
بزیدم مر مست به دل جسم و دم	
ز گل مرید مر هنرست از لعل بکند	
بکد ل به شور خود را نه بهار کند	زلف را بر جبین ستاد و نوک را بر فر
در خور بود که باید از چرخ ادا کرد	جامه سر رنگ گل بودش تن بسیار
مر قدم از عاشق آید زار میشود	از چه دلم در دشت نشسته و لعل
نه خونم شیشه اموس را در سینه	گم نشد از در طفلانه شوق کعبه
خانیج خیمه خواهد دل که بر او بچو	بر سر شاخ گل دلم با ویدم
آنچه حسرت از بهر سبک با خطبه بکنیم	
انقدر با سبک سبک کشید در دونه	
از سر شکم ریخته بر خاک ره صبا کرد	بر زمین اشکم زده از خجسته کرد
عشق کل در مر که در ارجه از ما شو	بر سر دانه عاشق نشسته بود کرد
لاکنت آید بر خیمه بر سر شکم میام	سینا به آب چشم سجود از بار کرد

وای بر دل میکند ارم یکدم چه بار	کل بپروید صحرای کجاست از جگر
جوش آب سرد از رخ کجاست	
بخیال خسته صحرای دل و بار	
خجسته خوش کردیم چه دیدم در گل	کل با من کردم در غم بخوابی در گل
دیدم کل میکند دیوانه است عشقین	کفتم شورید و بگردیدن در گل
خشم بهین از کجاست خیال و بار	مهر چشمم در کجاست در گل
با خیال از سر کجاست مستقیم	رنگ از کجاست و طبع طبعش در گل
فانرش شای که عارض کجاست در گل	
رفته با بر دل و صحرای کجاست در گل	
دارم حسرت بر آنم از نعل	بخشند که آید با بر دل
نیو فرزندم یک چشمم در نعل	امسال بخندیم بر بر دل
بروز زید که لعل سیاه	آنست خابسته که با در دل
خونین چو کشت اول در نظر آید	دست که نهادم ز غم بر سر دل
با دیده آخر نموده آفت انگم	
آتش بخند آنچه کند چشمم در دل	

میخورد بچانه هم از شوخی دل	یا سر زنجیر بکشد بجان دل
مرشدر را که زبانش ز آسمان	در عشق آفرین بکشد آه دل
چند که فرزند او را در بر کجاست	در نه باشد داغ و در نه آه دل
قابل معنی که کفچه بازگشتی است	در که از از خود بود و چه شیشه دایم دل
خشم صاحب رجوع کن مایه در جهان	
شمع روشن میکند از خوشی سیاه دل	
ما خوش شکار با گل اهرام داریم	در بر مهر از شایخ یک خانه داریم
باید که بر آرد ز جگر خانه را	خبر خجسته حکم با گل بخانه داریم
دیوانچه همه از زلف کجاست	شور سر بر سر کجاست داریم
در داغ با گل بخند از چشم خن	ای چشم از آن آینه خنانه داریم
داریم اگر خانه ز خاشاک کجاست	آنکشته زار بر سر خانه داریم
تا در بر بکشد دل که ز خوشی شیم	
صاحب بچانه ز سر و پا داریم	
میرسم از کشتی با نظر عجب	خشم نگار که غم غبار ارم
ایمیزان از خن آید در کجاست	خجسته در دم که از کار خود خوش

بهرم بر سر عالم کج میماند مرا	خوشتن را بر زمین آسمانم
آتش را بیکدیگر نماند ایغ	باید که تو را بدین شرا بکلام
بالش بیاخوانم زیر سر جانم	سر را با من بپا بندارم و اسف

حسرت شیر میماند و چشمم ز آرد	ای که امشب که در باغ میگردم
سعد کرد و زیر پیش که شکم خور	ای که هر روز ز دریا چشمم ز آرد
می توانم خدایان را شکم خور	کم خنجر میماند از کانه حکم آرد
پس که کلبه اش افشانم بر روی خاک	تا جو غر را بر کاه سجده آرد

نه کل خنجر با شکم خور
منخ رو سوز را بر پیشتر آرد

کنجیم زیر سر دیوار جانم	بار که طلسم سر سبز گردانم
مر جگر خواهر کنیز از دین گویم	خاموش نگذار تو دست زانم
از بر را بر زلفا که شکست	با فاست خم ز در صدف شکست
کره بزم زیر قدم خاکش نماند	بر دیده کم بین جانم خوابم
نسبت کن جگر با درفش	اقبال بجانم و یل برق جانم

بسیحم و ز خورشید نماند	سیریم و از سر و گل اندام جانم
بر خاطر اگر که در نشیند	
جانم به جانم بر زده و اندامم	

رخسخت دل از یار بر یار و گویم	غلطین بخونم و ز پیر و گویم
بکل نشینم که دارم مویت	ز سر و قدت را نشینم و گویم
رسیم که در بر میل از نماند	در پیش تو از خاطر نماند و گویم
چهره امینه دیدن ز رخسار خدا	با کس سخن از حسن خدا و گویم

صاحب جانم ز نماند و کلام
از شهر خراب و ده آمار گویم

آهوان چشمم دارم ز کلامم	در میان خاک و خون غلطینم
می توانم ز دریا بر سر کلامم	گر دشتی بخنجر و سر میمانم
یک نماند شود لب زخم جانم	بر سر خوانم که امروز جانم
با سیران نفس کل را نماند	او برین صبا و ما برین جانم
ما کبود اندام از سبک جانم	بحر سبک خورده از جانم
اشک از زردم از بهر کلامم	گر در کوه و کوه زده جانم

دل جدا جارا جدا بر دلکوت او دایم	ما بر نشانه خاطران که رسا مانیم
استین بر روی گل نشانه دایم از دلی	عطر حبیب غنچه و خاکست تاریم
تا زود مجرب نشین نفس که دینیم	غیر بر روی دل شمع شبت قویم
اندر سازه مرغ دل به آتش مجاب	سبک کاش خشم و دل سیر نگه انیم
به تو مارا نوبه و در صبر سر خوشیم	یوسف خشم تا در قید زندان قویم
خارا گل و در صبر سبک کنه اگر گشت	
افس بگریه که ز مرغ نکات ن قویم	
بو کجما با با گلکوه فبا بچین ایم	او ورق از زلف گل کجما بچین ایم
بزم بند دین از کافور دین ایم	که خود را در بزم تو تیا بچین ایم
راز در آتش کس نماند زیم آتش	نام دارم بر جسم جبر و عا بچین ایم
نشخه خاطر زدم مردانه بیغ روزه	غنچه سازه بر جوشن از صبا بچین ایم
عشق و جسم تا تو از سنگه جشم مرد	آتش از سلاکی بر رویا بچین ایم
سستاه از غور و دماز جام بخود	او بر دستار سیده با بچین ایم
نشخه جبر با جعفر و عاز عا شفا سن	
ما جوا ص حبیبین بر دما بچین ایم	

قد

قد را شمعین دایم بر محنت دیدیم	با قدم کشت که کوه از زمین بچین ایم
سر کجا خونین بی جاده باشد عشق	از دل خود غنچه کاشته بر سین ایم
اشک گلکوه کجما هر زلف لعل چشمه	سر و در سینه ورق را نغمه بچین ایم
صبر و در کجما ششم فرج کما نبود	عمر نماند با دما غنچه کجما بچین ایم
خاتم صبر سیر باغ و سبزه جان	
صدا جبر گل در کما از اشک گلکوه دین ایم	
آتش دارم بدل نیلوفر خاکستر	آسمان دیکرم کلا جود در سیکرم
بس که کربانه میروم بر زلف لعل	هر زود که در کجا تر از سبترم
آتشانه سوز بگل کس سبکیم گل با	آب نیر طراوت پروانه با سبترم
سرد مهر با کرم خون چمن کمره	غیر موم دلم اما صبا در محبسم
کس نماند مرا صبر و آسمان	
خیر کرد و دین از زلف افانم	
چو دریا بر سر انچه شهر هوا سبزم	پریشان ز کوه نادین ام بسیار سبزم
نیدم ز مستی شمع از دشت و دایم	در کجما ششم بر کجما سبزم
نیدم سر و از زلف جبر از سبزم	گل نادین ششم بر سبزم سبزم

فیل زدم بکام زهر اگر رها کردی	از آن ز کشته شد مرا چو پیا بر سر دلم
فکله خانه ام بر یکداسیل خیز نهاد	از آن کج رو اندر خیم شده دیوار
ز چشمش بخیط حساب نیاید چو بشید ز	
طیلس مهربانم بر سر جارسید زدم	
که بخندم بکینه دل را چو خیمه خیم کنم	اگر دارم دل بشنید بوی خوش کنم
کشته ام بر سوزان غنیمت بپیرود	حاجه خوین بدیدار لاله طرود
کو نظر کار هر که شمع آورم بر آستان	سوی خیمه در دوا باشد ز دل بزم
اینقدر پس روزیم که سفره احسان	یکدکله اند که زخم دل افروزیم
جام هر کرم ز دست لاله در دست چیم	
کار صحنه بریم که دشمن گشته کنم	
که ام روز سیه بود من نیدانم	که آتش ناخن شد دل پریشانم
بشو و چید ز کل بر که زدم دامن	بغل کش که بکار شد که با من
ز بخت تیر در بر ناخن زدم	که عاقبت کجایم که بر غیافتم
ز خطای که بر جاده ام کشید قلم	چو مهر کرد با بر سیاه بهمانم
بجرم بکنم و بسفم ز بدانت	بدر بخت بود در زمانه حیرانم

نموده خط شب ز سیدم مصحف	عجب تر آنکه بخواند با من
چو سره خورده دنیا بد ز خادام	که خیم کرد بکلیک سیاه دگر گام
هزار نیند و سیاه چهارم خورم	چو بد خیمه بر یک ز خورم
نکنه خیمه اگر بیلانم بر عجب	ز آن بر یکدکله خویسته گمانم
بهار رنگ زنگم سخن بر دهن آید	
سیاه مست حوصه من زور بر گام	
مست بر دهن دل ز شایسته شاد دلم	است کج خیمه دیوار دل آباد دلم
در پیر دهن دل چو خیمه بیاد دلم	گشته آنکشتن سر و دل آباد دلم
شو که کجایم یافت بدام من صبا	حاجه بر سبیل قاده ز خیمه دلم
غم بپیر یکدکله غنیمت هوایت خود	رفته چو بر یکدکله ز شوق تو بر باد دلم
آمن بر بچم بکار مرگ کشید	
صاحب سیه بر ناله و فریاد دلم	
بکشد و بر کرد و بود بر یکدکله	از گل شوخ پاک و سیاه مکر دلم
آشیا ز خیمه و فاخته که کردیدم	مهره منو استر سر دهنی دلم
حاجه سر دلم که از غنیمت بگویم	کار بر خیمه ز عشق تو آسان دلم

دانش گشته که جواد غنچه تو به نامم	رنگ لاله بخت نه جانم ز غنچه تو
خانه اسیر گنج با مید تو ویرانم کردم	کرده است بهوار تو شامم بر باد
ایسر چهل بود نامم که با ما کردم	ابر که من ترسم سر و رخ و دیر زانم
آنچه از زخم جگر من بکشد از کردم	بر سر خوانم گرم سبب نیارم گشتم

غنچه باز نه جمع کل نکند
 بک حسرت بکسیر یاد پرین کردم

آنچه از زخم ام و او بر یاد اوام	مرغبار که ز دل خامه جو اوام
ایسر کل بود که غنچه آبش به اوام	کرد دل تیر ساز که لاشه اوام
دل چار بر سر کوشش تابش اوام	چهره آرد و پریشانه کمر اوام
فرستادن کج پر کل غنا اوام	اسک کلک غنچه که هر سر اوام

صاحب سیم غنچه از غنچه ندرت کرد
 دل که در سایه کل خفت غنچه اوام

ساقست پامم کجا پل اوام	بر کف از شاخ کجی جامم سر اوام
که بجمون دل خانه خراب اوام	آه آن گنج روانم ز سر و از ناز اوام
بر کف از غنچه سیم که کج پل اوام	اگر کشم که با جبهه اوام

در کف از او وین غنچه سبب	لا اله الا انت غنچه دل اوام
غنچه که کلک سبب	غنچه که کلک سبب
در قف از کل جگر که کلک اوام	

بشد با غنچه و آن غنچه نامم	ما آینه دارم و لاله نه نامم
غشیه جانم سبب به با غنچه	صورت همه در کار که دیده اوام
ایسر ستر مار تو از شمع بکشد	چهره من نه نامم و غنچه عیانم
در صورت سیرت که غنچه عیانم	خود را چو غنچه سیم نه نامم

مرغبار که دیدم در سر آینه صاحب
 غنچه آینه گفتن توانم سبب نامم

ز سر لاله غنچه زانم چشیدم گفتم	چهره آینه مرغبار که دیدم گفتم
زانم که سر کلایه که دل سبب اوام	چهره که اگر غنچه چشیدم گفتم
در صورت ویدار غنچه زانم بکشد	از پوسف و دسبب دیدم گفتم
دواغ نهادیم دل از غنچه غشتم	ساق ز کف لاله کشیدم گفتم

بر کج که بازده سیم جو صاحب
 دوسر آنم که سر سیدیم گفتم

فرا که است بخار شش کستم	سپاس فصل بهار شش کستم
افروخته اند از شمع کله شور سوز	رنگ برنج از لاله عدس کستم
افسوس که ایام گل غنچه می رفت	ما تو به زبده گل شش کستم
بر در فلک مجلس بازی کشیدیم	طوفان گلزار شاه سوار شش کستم
صاحب بیدارید و بیدارید	
دامنه سبزه از بلبل شش کستم	
یاد کنجر خانه ویرانه دارم	فکر جمعیت پریشان دارم
از خرابی بشوم آبادتر	پله سرو بر سر سبزه دارم
به کوه سرخه در دریا زدم	آینه درازنده عیان دارم
داوادم آینه جوانی را کف	بر عمر خسته کایه دارم
بارونه از آستانه نهال دارم	پوشه سبز زمان دارم
در تنب و نام در صاحب زیار	
اقبال ما ز نام دارم	
کل شمع ناله غنچه که بر آب کستم	یک بانه جاک سحر کستم که در در کستم
در میدان باغبانگی بر روی کوم	ابر مرگام نمیدانم چه کستم

جمله دنیا به پیش دین من رجوع	بهر برقرارانها را شش کستم
دل کند نور و سلطان آرد در کمر	حلفت کل فخر و رافع ترا به کستم
آینه رفعت نشد صاحب را سمان	
کز چرخ مهر و شمع بر دل روشن کستم	
کرنا سر و زرق چرخ کمان دارم	در پشته سرخ زعفران بر صفا دارم
غنچه خنجرین دل در دم صحنه ستان	دانه کل اسبکت دارم بخام دارم
هفته آینه به کدو دل شش کستم	یسک آینه بر در پرده مینا دارم
در محیط دیده آینه کایه کجود	گر شویم که در این کوه سر کجاست دارم
صاحب بخود و جهان دارم بر پشته خاطر	
سر خوش آن ساعت که از خود کزانه دارم	
اشک انگش چرخین در نظر آیدم	دانه دل از نظر کجین در نظر آیدم
اشک چشم از غبار دل که از کدیده	اینکه کبریا سکنین در نظر آیدم
اشک که سر زمین قوت را فاشده	خاک این دیرانه کجین در نظر آیدم
اشک کنگره ز من بادی که ساجوش	خانه عیش و تنگین در نظر آیدم
بحر که میکند طوفان در میر قلم را	صاحب سحر و کجین در نظر آیدم

نوعی از سبب دارم	باید عاشق ترین دارم
می توان از سرش کلاه گرفت	خشم بر گل پرین دارم
جام زخم منغمه خواهم	جان بر لب سبب دارم
خشم در دل توانم شد	اشک از دل چکین دارم

صاحب حال دل چه میسر
دل در غم طربین دارم

خشم رسیده شهرم فالسوی اینم	ابر مرگانه ترم هلو بدی اینم
از سر شاکتیه ام بر او نیک کردی	بله صد ام چو گل بر سنگی اینم
من مانده پروانه ام گل نورم خوش	سبب جام انغم خود را بهر جانم

گل بر سرم ریخته اشک رخ زردم	کله ته تو اسبست بهار تو زردم
از لب گل افشاده سر شاکت زردم	در کو تو کله ته تو اسبست زردم
ار شوق ترا در کس نیست و کرده	بر کوشش منم سر رسد ناله زردم
از صبح تا کوشش تو دارم اعلت	هم آتش با تو دم و دم کو سر زردم
خواهین غبار بخارم ز بوسه	دافع میانه بر زده روز من زردم

کرد است دلیرانه با تو کجاست زرد
بر شیر نگار زده نهادل دارم

صاحب غم در کس نیست سر زرد
بر دافع کجاست شید کف زردم

خط سبز آفت جانم بودیدم	دام در سبب نهان بودیدم
دل ز بخت دم افروخته چرخ زرد	کار آن سر دورانه بودیدم
مر طبعم که ز خنج بحیطر بس	دام در آب نهان بودیدم
رنج از خست منم خنجر دم	یکسره زیاده خزان بودیدم
گاه در خلوت گل که بدل بسته	آن بر زیاده عیان بودیدم
اشک منم بیشتر از گل بر سوچن	غیلام سبب میانه بودیدم

طغنه بر سر صاحب زردم
پیر از سر تان جوانم بودیدم

خبر بخیال در میانه دارم افاد	منم با کجاست نه بین سلام افاد
زلف شین خورشیدم دارم افاد	وین ام که در سایه دارم افاد
مهر ز کوه کجاست نه افاد	نیشه بر دست از کجاست افاد
حسرت آوردن تا گل خاش	بر رخسارم دارم افاد

بر کجای از این ششم ص	از هلالی قند حرامه تمام اقدام
----------------------	-------------------------------

نیکو که تو در کیش فغانی سر کنم	کرد بر دانه دل خواست این تر کنم
آب دایم در غلام آید ما در جوش	طی آید نه خوشبو در میزگر کنم
تانش دارم که بر این کف میزیم	بسته ام که است دیده را که بکنم
در کجای آب علم است غنیمت شده	کردن کند اندر راه چشم تر کنم
دل کند روز سلطان در آن در کجاست	خفت کجاست در آن در کجاست
غیر حرف دل فراموشی از بر این	دفر و دین را گفت ام از بکنم

شکوه بود دل و الحاسنم رجب	فصلم صفت خود از سر بکنم
---------------------------	-------------------------

آینه بر دل بسته بر فرمود دل	نخلد بود در دوازدهم دانسته ام
کریمه بایک کلمه بر من عجب	ناله خنده آلود بر این کس بسته ام
رنجه از کس تند خنده صحرای خودم	گشته ام دیوانه آینه شکسته ام
دیده ام کل در کجاست دل ایام	بر این جبهه غنیمت فصل کل گشته ام
بوسه ای که ز رخسار من فرستد	فرجام دیده و فرغانه گشته ام

پروا گشتم بود بر خویشی که فرام	از خود گشتم جوهر ضرر دانا دارم
--------------------------------	--------------------------------

تصور بر آموخته از خانه کجاست	شاش بر جرات ضرورت بکارم
مجننه ترستم فرما و بسکستم	آه بر بایام بکس سر کسارم
شکین نفس دارم با کیه خسته الوه	خدا بر موادم فرخاش کل دارم
از من خجسته هر کافری تو بخور	فرجام لبایم فرساخته شرم

صاحب کجاست فرخنده سائر تو	نبار رخ از برق قسط لب دایم
---------------------------	----------------------------

بیا حسن تو که بر لب خجسته ام	بیا کشته ام کل کشته ام کلاه شدم
گفت ز کجاست فرخنده زده شدم	شکسته ام کجاست فرخنده شدم
بیرم غیر ندانم آتشین حصار	شکسته ام کجاست فرخنده شدم
غیر زبانه شدم خود شدم نفس	بیا کجاست در میزده کس خواب شدم

تو که ز کجاست کفم در بر جبهه ص	تمام حسرت از آن کجاست شدم
--------------------------------	---------------------------

ز جلیق قداد سر و خجسته شدم	بکده جام از آن لاله و جسته شدم
خانه بکده دل و دیده بود و پنهان	چو که دهن و دانه کلاه گشته شدم

چو آب به بختیرو نیدادم	که تا جوید بن شاخ ابرو گشتم
فروغ حسن تو بچهره رفاه و شرم	ز آفتاب بخت طلعه جگر گشتم
چو سر بود در خشم خوش نگذاشتم	
که ناخدا بمن کرد دین را بگشتم	
میتوانست جگر کل شب بجز زبیر	ناهما باشد ز بکا خطی ز بریر
از دل و از دین دارم زنا بر جود	آتش با قوت رنگم آتیا که برم
که بر آفتاب دل پاک دارم از کس	مست خفته بود کل شب با بارم
بس که در غم غمش بچشمم برود آه	میتوانست ز بکا تر چهره سحر برم
از نسیم گل که امین عشق از دل دشت	خبر بر شانه خاطر بود بر بارم
که نگر دیدم هلاک سایه از سر و قد	تو تیار از جبهه آید در نظر خاستم
هر چه بخواهم از منزه صاحب بد عاقل	
خسته بیل رنگ گل خوابم در خیم نرم	
آرزو خالی زین بکره نشد زدم	بر نیاید از غبار آرزو دام دلم
در خورشید و خورشید سحر نگاه او	پر کردید از شراب چشم او جام دلم
در کف نه بچهره آینه بنگار گشت	خفت مر آید در بیکش از دام دلم

با غبارت بودی او بر کل در دایه	بشنو از سر کل ز باد صبح بچشم دلم
رنگ صاحب بر جگر کل آورم از نا لعل	
بیل دستا زنده ز خمار کلام دلم	
دل روشنتر از آینه دارم	نیدای چادر سینه دارم
از ابرو پوداها جوشند بمن	آتش در تپشینه دارم
بیا بزم مست بر باغین	مرکز غمم دیرینه دارم
چونم دیوانه در دشت غم	بختیرو مرده با خود کینه دارم
ندارم در جهان صاحب صبا حرم	
همیشه منزه شب آید دارم	
بیا بر اسلالت از پریشان منم	بیا بچهره غم بر سر زانو گشتم
دل چو اسازم پریشان در هوا رخت	مشق خاک مانده از زهر بر سر گشتم
با دست سحر خیز در غنچه بکرم	جانم و دل را بر سر یکدین گشتم
غصه مطلب بازیدار در از دیدن	بهر آنکه باشد که حرف خوش بگویم
دل بود صاحب کل ز کند از خجور	
زایه سحر خیزین را بر سر جویم	

منزل بریدیم از راه رسیدیم	رحم آوردیم بر باغ کشیدیم
دیوانه ایم و عاشق از در کار فارغ	میستم و محبتیستم در این کشیدیم
حسن برشته خودیم خوشید بهین دیشتم	گلچین نیشناسیم مالله جدیدیم
کوتیر بر در عشقم جوهر سرمد داریم	بر خیمیم که چه پسر ماوردیدیم
کوتیخ بر سر ما بردالم نذاریم	از سر کشیدیم تا به اول بریدیم
بیل نشود کل خمر بکند ازین حرف	را دوسب دایم از رسیدیم
سرمد در کبابه خیمه در بهاریم	ما بویار داریم در دل خودیم
باشیم بهاریم افکار از کف داریم	در خاک خفتیم در خمر طبعیم

صاحب ملک بستر ما بخر فادیم
خواجهیم بر وطن فرغ کشیدیم

بر دل ز لب احرار بافتندیم	ایرانش ترا بجای بافتندیم
افسوس که بر زبنت بر دانه و بل	مشت شد در جام کلاه بافتندیم
حبس برنج تازه بهار بخندیم	بایله بختناز بافتندیم
در دهر از جام لب او کشیدیم	کرده نکر با کج بافتندیم
اشغل تو از شمع دل با دینامد	ایر خا که رفت آتش بافتندیم

صاحب خطایر جویدیم نظر ما باز
کردم ز باغش ز کتاف بافتندیم

چرخ را از ناله ما برداشتیم	ایر سنا را از سر کد داشتیم
نه نصیب برقی نیست دایم	دانه از هر چه ما انباشتیم
اشک ما بر پیشانی خستیم	خشم الله صبحرا داشتیم
خشم جبر شیر از نو خودیم	حسرت در دل ز کس نکشیم

صاحب ایام بختها تراست
بیشترش تو کد داشتیم

از من و ما هر جانم عشق پاکیم	اکثر بر باغی جانم دل بچیم
مستگام دیوانه از غیرت نیدیم	سایه هر که از او ابرخ کل بریم
بستام در آتش شکر خیمه خیمه	کر پیش نه بچو کل ستار بچیم
غنیچه در دم که دانه درون قاشق	عید کل به بهر دهر از غصه ام
در هوا نخل قد ما را مالامال	کرد سرو و شاخ کل دباغ کدویم
چو بوی گل کشیده از ناله دل بود	خمر در سر کج و دل را پر بچیم
عمر ما شد در قفس شکست نه میکنیم	دانه مرغ هوای از زمین جیدیم

من غلام زکوة کریم خیم خویش	ایمانه فاعلمت حبه کریم
شوخ جیم حسن او صبا به عوشار	
آشنا خیم ادب با نداشتن این ام	
مهرم دل از دست رخ مرگانه میکنم	آمو دارم را به کس فدا میکنم
اوطیه نهار دل روزیدام	مهر بایم جان به کاشانه میکنم
خشنه سیر و رانه ده عشقین می بینم	ای خیم کشته عالم که طوفان میکنم
در گندم از سر زلفش میگویم کجس	ساده لوح من کی بر شیشه میکنم
میدم آید که یه لاله زار داغ را	در زمین سینه خود کار ده تا میکنم
ایریم اندیشه صبا به سپهر جزا	
صبر کز آه و لاری حق جواب میکنم	
حسرت دلام دل که برید میکنم	بختن شین بین مرگانه میکنم
بر شه اگر که مر آرم بل کجس کس	دیده را از لعل و در و در میکنم
انقدر که خود فغانم منم جفا	و شمنه خود به شمره مر از دین میکنم
نقش امرا که در حوازی که جا کرد	کرید مجروح و مرغوش میکنم
عمر که هست در صبر و پایداری	خاک سیر و رانه را حبه خاک میکنم

رو برو بخور و بفر کفایت السلام	گفتش تو نیست کشته کفایت السلام
خواستم حبه کریم خیم خیم از در او	عشق با کشت بد کفایت السلام
عش را فقم بل از در دانه پنهان کنم	فعل و را دیش کفایت السلام
چشمه نیا به سبب آدم از عشق	گفت ز سیر و شمشیر کفایت السلام
جان به با سیر و دم لعل خندید گفت	اسرار عشق را بخویش لیل السلام
چهارم در آمد صبا به سر رسید	
کار کرده در محبت صبح وصل السلام	
سور صبر و دم اگر چه با را میکنم	بشکنم لاله را غنچه را خندانم
ساده لوح من که مر و شمره در دین	مشک خیم بحب خوشین نهان میکنم
میرم اشب کبریا را دل بختی	دارم آمو و شمع خام محرق میکنم
سوخته از کار چیل ریدر خشت بر	کو خویزه که بر جود کار را میکنم
لا کفایت کسک نخسته از عشق نشاند	و قسم چندان کین دانه را میکنم
دوق کلچنه نذر دارم غاتم خاها	زیر کفایت که مر و شمشیر میکنم
صبا به شیرین دانه با خور و خوش شور	
بسته لریا به شیرین دانه خندانم	

تو بچم که کل در غفلت خوابم	غنج در دم دارم در درون چمن
نیتها در دل کشتم ز سپهر شکو	زیر کز که بچم یک صدم خدایم
بوی گل که بچم بختی در آست	مان کلار جان از صبا بزمینم
یک کس کن خجسته کسر از صبا	کرد ایر ویرانه ده بسیار کدینم
آمد بچم از غزالان ختن	کجا خفته کد چنای خفته غلطیم
نیت سرشت به میان و بایز آید	بار ما بار از آید مو اگر دینم
همچو آید در صندل خمر سبک	
پشت زبانی جام صبح و دینم	
دست گیرید اهل دل افلاکم	بانیان به زمین و جام سدام
جان به نطق سپارم و کز آید	بچم بوی گل در جبهه فشا زادم
پرو بر یک بهشت بود چو خوشی	فارغ ز نسیم و چهره سوزادم
بوی گل آید ز طهارت او در کرد	سراپه امیر در پیش صبا بخادم
آر شکار اندازد صاحب سحر و ساحه	
در میان خاک و خشت زخم تیغ افلاکم	
دیده و با خشم اورا ز خونینم	پلا تو جو آید و مید و دایره ای که فرام

ز با آید شمس از آید در بوی گل	ز انغم که صبا دم بفرست خفتن دارد
که صبح سحر بود با بانه کف و ارم	چون دل فکند نه چکانه فریده کرد
عبر در کد بانه از هوا مر حرام	شود و سوز ز مردم کل غایب کرد
نرم دانه ز منور که به چهره دارم صاحب	
درین کلار خوشتر از بارید و طن دارم	
که از باب بر دار کز دل بخواستم	صید از ششم و پیام غزل
سر در دام صحرادر کس تنادم	ز پاشتم ز خوشی و خوشی
ز دست هر بار کجا فدا دم	بچش رفتم از خودم کادیم سحر
که هر روز در بر آید این سپاه نهادم	نخا و بچش ز شمع ماند ز آتش من
به از ز فست و با او سر کشن بخادم	
که صبا از این بدقا به چرخ بخادم	
از خود با دانه سحر نوش رفتم	سفر ساد که خوش از خوش رفتم
چهره سکل ز تو از خوش رفتم	از بهوش چمن که خفته کردم
از خود با دانه کجوش رفتم	مارا خفته بوسه سالوس رفتم
که به نرم آمده خاموش رفتم	خشم و بسته راه را به زلف رفتم

چشم تو بستد راه را بر من ز نظر / کویا بزم آتش خاموشی فدا ایم

صاحب خجسته که با کشته داشت

بسیار از پیش تو خاموشی فدا ایم

بله کل و دست نیاید دیده چو کایه کنم / از زلزل کیشم خمر بکشتا نه کنم

خمش کند صبح آینه و از خویش / مایل در مقام هر چه نهان کنم

یک زلزل و زلزلت با بستم / عشق نخواهد که کل کربان کنم

خار و کل از کربانم فیض را نه بند / ابر حیط و لم کار با نه کنم

با بستم طوفان کدوم از آب گل / پشت بکعبه جو در و دیوار کنم

جاسر دل داده ام از کیک اندام / بر سر ابر در سر زلزلت فدا کنم

دفع دل سوختم صاحب این لاله

رازد دل خویش را از توجه نهان کنم

در کل و تو نور و در حیرت منم / از کف دستم آموختن منم

خواید آتش بخت زلفش آبرود / اگر نیست کل کند که منم

آینه خاست که بر کعبه است / این سبیل که در کعبه منم

خاف از یاد و نه نیست / خویش را در عه جانم و طم منم

یاد قد و روح و کشته بهشت دل / از بهارست همه جسد و همه منم

چو هر ششم گل زده تا بین مهر / سر چه گویند درانه غنچه و همه منم

کس نیادم که کفر بخمار تو نیست

دل را بر عید صاحب سخن منم

خلق را بر توانوا رخسارم / تو ندانید من دیوانه چایم

با توام در نه یکسر بر سر آواز / خوشتر از تو صد سید چایم

سایه بر برگ کند مهر جانم / زلفش نه بر از با نه چایم

تور و آور و از سر جانم / دل خود را بجز افسانه چایم

از سر و از سر یکسر آگاه / دیدم در خاکت از کف چایم

زلفش نه بر با نه زایه سر / شور مجسمه ترا من ز صبا چایم

خلف با لاله چشمش نه / ناز آموختن من چایم

هر چه با خویش تو گفتی دل / در محبت بکرا بکج چایم

مهر و کین بر آینه / خصم که تلخ بگوید چایم

صاحب عشق من این است پیر عالم

که اگر خبر کند یار و فدا چایم

آتش فدا را آتش بیابان و بریم	در کانه عید که تخت است بلامریم
یک چشم بکشت از جان و غیره	میتواند که شود به کل چشم نرم
نادام رنک که برین کلهها بند و	من در برین غم و غم زل است در کم
میتوانم که یک پند زنده از خود برم	آتش من نه از کفل تر زیر برم
در دل کل سبک و در خود جادویم	بند برین چو کشت باد نسیم محرم
میرودم سر نشین خویش و خودم آیم	مدد را سر کشید که فر تو نسیم
شمع دل سوخته که با کوه دحامو	آتش قوت دل و آتش اصل حکرم

که از دام کشیم به پرو ما بسزیم
 صاحب این عین بر عشق کویا میزیم

ما جابر بار آتش سر نهاده ایم	صبر را کف چو بر کل ز نهاده ایم
تا دیده ایم و در تر از آب چشم دل	دل را آب چشم نه برابر نهاده ایم
تا که ایم به دیوار عشق	مانام خویش به سکندر نهاده ایم
روشن تر از چراغ و دشت چشم	در چشم خاشاک ز کوه نهاده ایم
کس کل نجدار چو نقش بر یا	ما بر کلید رابته سر نهاده ایم
لاله و کز کله نامه میخستیم	برونام شکر محض غم نهاده ایم

۲۰

که جویا که بر صفتش که زنده کسر
 که کار خود و خویش سر نهاده ایم

از آه دل چو آتش کل و درخت	غیر زوایا لاله بحسب نهاده ایم
صاحب بار کس غم نهاده ایم	بریکه ز شاخ چمن با در نهاده ایم
ما دل بهر روی تو خورشید نهاده ایم	صفت کل کس را دو کجند کرده ایم
با دین سفید با هست نهاده ایم	در کاسه شیر بهر تو افتد نهاده ایم
ما دل برین ایم ز هر شاخ در چمن	بر نخل خوشخام تو بپوشد نهاده ایم
آتش دل کندن و آسمان خفته ایم	شمع بر در خاک چمن نهاده ایم

دارد آتش خفاست که با نه
 صاحب علاج خویش کل قند نهاده ایم

بغیر میکن راه در غم نهاده ایم	طریق عشق از بر خویش نهاده ایم
محو است مسجد ام شیخ خانقا	شراب خورده ام و باز سر نهاده ایم
هر که عشق تو زید و انور حال نهاده ایم	بهوشتش که صاحب نهاده ایم
بسته سایه کفر با نخل با لایت	دعا عسر از بر خویش نهاده ایم

نشسته بود زانکه در خانه نشسته بودم و طعمش را نیکویدام

مهره خاکی و لاله کمانه حیدر

ترا سحر بانه بهیمن نیکویدام

لعل خاتم جوهر لاله در اندامم

منه در اندیشه فردا و فکر دیرم

چهره من در بخت خورشید نیکویدام

بس که بایدم بخور از شوق گلشن عارفانم

دل چناندم هر جریح صاحب در جانم

شمع که هر افروز از جبهه درخشانم

برل جوشن از زکوهش دارم

صبا هر که سر دُر فروشم

نیاید دلم از شور یکدم

زانش خیمه بر کاه سبزه

سخن از دُر دریا گفته چشمم

بیا صاحب اگر بماند تو

رشد و قد من از شب بل خاطر دارم

نزد آه آب مندم بهر که خاطر دارم

صبا دارم مندم بهر که خاطر دارم

پای خورده و گلشن در دیده دارم

زمن و خطر از دُر و منوش نیکویدام

بهر که بسته ام دل را به نیکویدام

براقش از زکوه دارم و صبح امید دارم

چراغش از کهر این بود چشم که دارم

بچشم که مین بر دیده که تر صاحب

رو در یارین بر یکدشته خط دارم

کرکج تمام از زکوهش نیکویدام

چنان که از سوختن مشک زکوهش

شمع پاکش روشن از جلالش

بود و این که از زکوهش نیکویدام

کرکج تمام از زکوهش نیکویدام

زود یکدشته صاحب که در دیر دل

خاند که در راه آسوس نیکویدام

در پست خازنه که نشسته ایم

تواند که در کوه کوه صاحب نیکویدام

از برق از بهار بیا که نشسته ایم

و از کوه از بهار بیا که نشسته ایم

در شب نهار بخت برآیدم	از چنین لغت یار پریشا گشته ایم
بر تنه فرخنده که اندیشه بکنی	نه عمر ناکه از سر جانم گشته ایم
اول شرفشان بکماندیم	برآید خود آید ز ریخته گشته ایم
صاحب شمع در بخت شورش محیط	
صدقه چو باران رخسار گشته ایم	
خسته شده سر گشته چشم بازم	بازم توانم کرد که خورده دارم
بستم سبز لغت پریشا ز دل را	منصور بجانم ز کشتن لغت دارم
بر خویش نبرد اتم از شو محبت	صورت کرد و بود و دل آینه دارم
جز لغت و رخ اوز جاسر ج ندیدم	نکبت سبک سجده و در غارم
چرخکس نه او بدلمش گرفت	مژدینه و ابرخ آینه که دارم
از مصرع عجب و از لفظ حریف	خالص بیلا غریب لغت دارم
صاحب که باز کردم کس نخواست	
چو بیک در سر قفس خجل بازم	
نیخواهم که بکس حریفانم	کل فرشتی میخوام که بر کشته ایم
نکردم از پرده نهانم که خبر	بمعید اگر از خفا برآیدیم

مرد و ستا بچند نه دیند بخت	چو که هنر از بار کرد گشتن گندم
با و چو هنر از دل خویش بگویم	کل ننگه بر بالینم نه بر بندم
از آن شیر به سپهر گاهم و غم غم	بود سحر در سحر از آن اگر بکشیدم
مرا از کار دنیا حاضر سر گشته صاحب	
دل خود را سانه است که در کار دکنم	
اشک کلان از کل عارض بکاشیدم	بستم کله سته آما پریشا سینه ام
اشک خشم آخر بکاشیدم	دل در سحر خویش و در سحر طوبه ام
خبر چشم کارم خانه موافق بود	بال پر و از کده را در کشت سینه ام
کل در غم دارم و دیندارم از خشم	نکبت عینه بخوبی را با سینه ام
از مصلحت حریفه چاک در بر اینم	
تجربه در عشق بر چه بود که با سینه ام	
بکف از ناله رفته دارم	بهر لب فرشته دارم
بر لبم ناله و خدا را آید	جگر نه برشته دارم
مرحله خشم از ناله زخم	دل در خشم برشته دارم
نی صاحب دل پریده میر	اشک سینه فرشته دارم

دختر شسته با بکمر زلفان	رخسار تر از گل است که با شادان
مر فطر خنجر زنده بزم خوش محبت	بگذر ز کشت تنم که قیامت است
با آنگه بوی گل ز قیاسم هوا گرفت	در کویر او خفت کس فرح حکایت
بوی گل که دوا بیاوم هوا در دل	فرز از جانم و خلق جهانم بختان
ببخش کن سیدم دم داغ دل مرا	فرز تر بخیت ز لقمه و زین جان
افشاده روزگار نشکن دیار مرا	با قوت خشم حکایت در سنگان
صاحب از گل شامند ببلان	
کل بوج کل بود حکایت باین	
نیدانم در میر گلزار استر حجوم	چرا آشفته میکردم بسره که در بوم
نفس سینه ام جبهه بر کل چین	چو میل دارم نیدانم چه میگویم
بیار او ز گردانم کلان کردین	خزایه دانه خیزین با بک کل شوم
قدم از دیدگاه من بین بر من	بجز ز خجسته آتش که فرزند بوم
نیز هر بر سر خاکم کشته اند بر من	که خنجر بایستد شیر کز دانه خوش بوم
زور و شیر دارم شکر لب جاندارم	ما دارم که کلاه جبهه و یکدسته بوم
صدایم بگوشت آید که در بزم غنیم	که خنجر خنجر کل کنین غنایم

بر غش کلک عارضه تو که ام صفا	آتش بزم کل ز غنایم بوم
رو خورشید سپید سر بار شوم	اگر کردیم کل آتش کل از شوم
بجو خنجر خنجریم کسر را هرگز	که عاگرد بام تو گرفت شوم
بدر اسرار آتش خنجر با بوم	ما خواهم در بزم بکین شوم
صیحه روز قیامت بکین با بوم	از خواب عدم ز بوم بوم
آنگه باران جانم خود برداریم	جانم بپایش بپاشیم و بکین بوم
هر آتش بخت بخت تو دست او	سماز با بوم بکین شوم
تا کجا سر ز بوم بوم خنجریم	تا کجا ز کس آتش خنجریم
و عجز حوصله از ما بماند بر بار	
صاحب جام نکاه بر سر کار شوم	
از کل در بزم خنجر بوم ایراد شوم	ما تو بیشتر ز صبا آتش شوم
نکته بود ز دانه دانه	سرگرم آتش بخت در کین شوم
چکای بجهت اخن ز دانه	رو ز کس آتش آتش شوم
معز و بوم شوم بوم دارم	اگر بوم بکین بخت کس شوم

پوشید خشم بگذرد آسمان ز ما

با اگر آتش است دیه تو نماندیم

صاحب نشسته حسرت از ما هر دیه

زان دست و تن خویش هر که بلاندم

آتش شمع غمزه آورده ام

دانه از گل در چینه افشانم ام

خورده ام گشت نام بخور خوش

سازد دل چهره آینه افشانم

رنگ زرد و آتش من در کمر

میرسم از من بخت و اثر کمر

هر که بودم ز برین شیشه سازم

سینه دارم بچویش از خویش

شاه عالم کسیر غارتگر رود

خشم آید دارم بچند شمر

ز آنکه آتش عذر خواه آورده ام

خشم بچرخم ز آتش بچشم

کو سر بسینه دارم در یاد دل خوش

من سر و ناتوانم عاشق بر این جوانم

از رشت گلشن جانم بر جا که داشتم تو

که هر تن از غمت شد بنویسند بر تنم

صاحب بپوشید که بکشد بر کمر

شمار کج نهاده و ستر بر در چشم

من محرابیم دل با تو خوشم

منم سر بسینه دارم در آتش تو

کشم که نیارم بر اینم ز من تو

از سر دلم حساب آگاه کرد دلم

کو نیکم خورده از آب بجا خوردم

سر شک بر کف ز که جوید خوشم

نارم که با محبت دارم بر اینم

نزارم سرم که هسته شد در اینم

دل از خشم که این صید بردارم

که خاک بچشم سرم از کمر بلانم

دل خشم نشسته چرخ کل ستر دارم

نویسند از من فقیه است آفریدم

به بین در کاسه جوین آتش دارم

در صحرای هر جا بکشد سر کمر دارم

فقیه منوایم تحفه لایقین دارم

نخواستم بودم با این دهر عالمی

ز خاک در گشت چرخ صبح کرد در برین دایم

میخواستم چو شمع در آتش دهر بمانم
بر جوی ز غزال خوش گاه بمانم
طرح کن از رخسار زکمر ابر بمانم
زیر لب سوز زریه بمانم

بر بزم حشمت ز کمر سایه بمانم
آب و نیکو صدم دلا فک بمانم
عند لب ناله از آواز بسا بمانم
نامرکز کینو بمانم ز دل دار بمانم

صاحب دهر در هر روزی کج میمانم

میخواستم چو زخم دایمی بمانم

آتش را خیزد بال کوز میمانم
ای شگفت لاله را با ناله میمانم
مرید بگو مر قافله دهر میمانم
رنگ گل میریزم و گلزار میمانم
تا از صوت مبل تن ز سر میمانم
عاشقم عاشق نیدانم چه از بزم میمانم
رب بس در این خیر دل به ز میمانم

هر نوبت با رخسار خاند میمانم
میدم بر باد اوراق لاله میمانم
میکنم خنده را چو شیر و شیر میمانم
دل با بر سر دوسوسان میمانم
میرسانم ناله را با ناله دارم میمانم
ناله سازم نغمه را از نغمه دارم میمانم
در دهر دارم عشق را با ناله میمانم

آب دهر از رخسار کین ز سر میمانم

نکته ای که از نغمه غش ز میمانم

رنگ گل میریزم و گلزار میمانم

در دهر دارم ترانه کینا میمانم

نخست دل چو بر کین غافل میمانم

دین را بنیست بر کینا میمانم

سراغ بر دلم از لاله کین میمانم

بخیه را کینا خدا میمانم

شورم افروخته میمانم

صاحب دهر در هر روزی کج میمانم

در دهر دارم سرخ را کینا میمانم

طیبه نهاده دل بر باد میمانم

نغمه طبله و ناله را کینا میمانم

اگر بر سر واک بر کینا میمانم

نغمه کینا بر کینا میمانم

شوشن دل از آب میمانم

رب بس در این خیر دل به ز میمانم

چشم تنم خردا که از کاشدم	چشم تنم خردا که از کاشدم
او که نشاند دل خایه بخت نمیدانم	او که نشاند دل خایه بخت نمیدانم
آنجا بزم از سخت دل آید بخت	آنجا بزم از سخت دل آید بخت
خواب بخت شود از پای پر سکند	خواب بخت شود از پای پر سکند
بر سر شاخ گل از آن بیل باشد	بر سر شاخ گل از آن بیل باشد
از بخت و طمأنینه و هر چه بخت	از بخت و طمأنینه و هر چه بخت
بخت و طمأنینه و هر چه بخت	بخت و طمأنینه و هر چه بخت
زیر و بار خردا که از خود بودم	زیر و بار خردا که از خود بودم
<p>تدوین بطلبم ترنگی صاحب</p> <p>وام بر جود صاحب از کاشدم</p>	
منه شک برش از اهل تنیدانم	منه شک برش از اهل تنیدانم
نکته بالرب منم نشسته و لحنا	نکته بالرب منم نشسته و لحنا
نکته بالرب منم نشسته و لحنا	نکته بالرب منم نشسته و لحنا
میر بریل سر نشاند سرم کجاست	میر بریل سر نشاند سرم کجاست
پایان هر سخن گفت که در دست گوید	پایان هر سخن گفت که در دست گوید

سر زخم سوخته در چشم کشتم	سر زخم سوخته در چشم کشتم
شکین نشن کریم خوار نشدم	شکین نشن کریم خوار نشدم
از زخم جراح لاله بکار نشستم	از زخم جراح لاله بکار نشستم
<p>صاحب تو بکجاست مقصد من رسید</p> <p>خوابم کرد راه حجاز منم</p>	
چو بر سر منم دل چو بیکر سر منم	چو بر سر منم دل چو بیکر سر منم
دل کم مرا پرواز از چشم تر نمود	دل کم مرا پرواز از چشم تر نمود
مخامندم بهو گشتن از کشتن	مخامندم بهو گشتن از کشتن
زین کس کس خوشتر نیست در منم	زین کس کس خوشتر نیست در منم
<p>مخامندم بهو گشتن از کشتن</p> <p>چو بر سر منم دل چو بیکر سر منم</p>	
به سفاک نشاند ظلم نظر میدانم	به سفاک نشاند ظلم نظر میدانم
رنگ و بو بر گل حسن چو بخت نشستم	رنگ و بو بر گل حسن چو بخت نشستم
آتش بهر دل از دیده خمدار نشستم	آتش بهر دل از دیده خمدار نشستم
هوا سرد تر دامن مرا کشید	هوا سرد تر دامن مرا کشید

مکسر کز قدم برین و بکیش / تو کار کوش لعل جگر سدا کن

ناگردد بدست هم کجاست نه جهان
صاحب سر و پیران ز سر سدا کن

دین ده کلاب بیار به در من / گیر چو آتش بکل ز جگر من
خاکم خنجر با کعبه را راست / رنگت بهار شعله بود در جگر من
رنگش یک کلاه ز رخسار سپرد / شوا از نشان کرد بجگر من
آیه که خورده ام ز کشتن ازین جهان / کشته بر کعبه خنجر کرد و کلو من
خاکم بر پشته از کردار / خنجر از دق کش کجین بگر من

ناقص از خاک و دماغ جگر

صاحب سیه لاله سیر کور من

روشن بود پیش نور از نهاد من / تا به با شمع کجا خواهر من
دارم سینه داغ از اندر در این / خنجر بهار شعله بکعبه من
بیا بود چو سپهر که هر کس خاتم / آیت بهار تو باشد خواهر من
دارم ز کس کعبه آتش لاله کعبه من / خنجر بکعبه از خار خون شایه من
گلکسر بر کشته ام ز سر دق / بیا از نهاد غیر و دگر من

صاحب آتش جگر آتش کلاه / ای که کشته صبح البنا من

از فطر قدم من از خورشید کن / در لاجند فغانه در پیش کور من
خواهر که در آغوش تو آتش کلاه / از سر و پیران ز سر سدا کن
آتش کعبه بکعبه من / به است نفس و ام فطر کور من
از خاک و خنجر سله در کعبه من / از نقش بهار در زین راه خنجر من
سیلاب از غم از کعبه من / بجای بویوانه هست کز کعبه من

صاحب کعبه آتش جگر

بر آیت طبع و دینک نظر من

دیندار خنجر از کعبه من / کعبه آتش جگر از کعبه من
بجز این کعبه آتش جگر / از کعبه آتش جگر از کعبه من
جوانم ز کعبه آتش جگر / کعبه آتش جگر از کعبه من
چو آتش جگر از کعبه من / بجز این کعبه آتش جگر
نشد آتش جگر از کعبه من / ز کعبه آتش جگر از کعبه من
بله و آتش جگر از کعبه من / بجز این کعبه آتش جگر

در از دم که گسز نکند زدا کند	ایستگن را قبله را با بکند
و نه تو بر قیاس زنج افکن سوایت	اگر آید دم که ز خود رو بکند
ز انسانی که تو در نظر خود نمایی	آینه بیند از زکات و سیرت
زان حسرتی که فروز سر باشدم کنش	کلک سر در حسرت در سیرت
بر و ارکانه از سر و مو سوزد نیش	در سایه سبیل چنین گیسو

صاحب که ت فاک از و بر سنجید
بدر کینه این که را که کله فاکند

ز جادو سخن خط طعنه باشد بر زبان	پیش از آن که دود جوهر گل فشان
قیامت که در بر سر شمشیر کلمه	که باز خاک خیزد نه لاله از خار
بر پیشانی میخورد بر کوه صفت بیل از تور	بر کوه شود در دم خنده در شاخ و تور
جبر آورده نخل از درویش نیدار	بجهد بر نیزه بیل بخین و چهار
قدیم از کوه نوانم کوشش من بکدارم	زیر پای شکسته نشسته چشم اشکبارم

ز صد جاکل صحنه ناید از شکست دل
ندارد که از هزار دل آینه دارم

آینه که نشسته از افشاده چو گل	گفتم که سرت که دم خور خود دارم
-------------------------------	--------------------------------

کفایت که بر تو با تو چه سرت دارد	مارا تو کجا دید حسرت نکند نشسته
هم بزم کجا بود بر ما تو در بزم محفل	من است که که دید بر گل خنک دروا
رنگ چرخ سنان خواهد در آفتاب	بهر گل تر آید از جاده و سیرت
گفتم که نیده آینه بر قیاس تو شمشیر	کز باغ گل آورد دم که دم در حسرت
کشتا که بگو با پر دانه و بیل را	شمع و گل و کفن بر سر و سر
کلک زخم آتش آینه بجز باغ	بر سوز و جاسوز از روز و از نو

صاحب که سگین از روز جزا باشد
ز نهد ز تو در محفل از یار سخن گفتن

سراز از تو که نیکم شام بخشنده	زیر که خنجر سحر بدم از کوه صمیم
خیال من نه از تو ادم بیل آید	کجاست رشید عالمت بانه صمیم
تسم که کوه آموخه خورشید خورشید	روم از تو که خنده کفر در صمیم
خویده در پناهها بر دم که آموخا	در سیرت بر پیرم جاسیم صمیم

چو در صحنه میرا که غریب بر چنین دارم
نشوید که یک در از رخ غبار الوه صمیم

درست و موافق شتاب بر شتاب	خوبه و جام از سیرت گلستان
---------------------------	---------------------------

دزدانه و روسته شیر بر سر آمد	بگرفت کلاه و رفت با جمع رخ مایه
آهسته ز بل بر شستم تا در دل بودم	گفتم که در من نه نشسته دزد بود و نه بگ
فریاد زدم ز در سر بر بود کلاه از سر	بگرفت قبا و کرد در خانه مرا عریان
ناگاه برآمد مست و از دونه قبا در بر	دزدید کلاه بر سر و بر رخ کف شکر
گفتا بچکر غوغا من ز دوزخیم حاشا	ای که کار من آید بر سر به دل نادر
گفتم که فرزند بانه چایه ترا بر من	بر در تو کلاه از سر کرد و نور اعراف
گفت که قبا این رنگ در دس و در	ای طوطی که در دوزخ فروخته مایه
گفتم که بود در شب من خواب را و اف	بناختی اسیر را از بچکر بهیانه
گفتا چو تو دایسته را بگوئی که بایست	نشین نفس به هر خوش و خوش و بستان
فر جانم و عالم من سر در دوجا بر	زید بهیار خوش و خوش و خوش و خوش
کو مر و کشتی نامه را بیا پس خود	داریم هر دین و راه و راه و راه

صاحب غریب گفته که سر من سفته	
کو اگر که بفرستد این که او اگر که بداند از من	
بر کرد و منکر آن اصل جز فرم من	آن حسن ز یاد از حد آن لطف که از من
خواهر کرد و دست خرم بماند شور و رم	آن روز و کلنگی آن خاطر منم من

آهسته خط بکشد از در و عرق آلود	بر در و کل و ریخته نشستن ششم من
ز راه به بند آهسته کجا مازد بستان	از خلد که بود دیگر سپرد و تو آدم من
کردام سحر در راه که دام بر دهم راه	ز راه به سر شوخ و شنگ تو خیر که آدم من
پوشیده نظاره افکن مرا از چشم	
صاحب چه تو آنکه در من قبا عالم من	
دل داده و دهم من سر زده و دهم	آهسته که دیدم ز بر طاق ششم من
سر خند بکم هر شور و جبار گشتم	از دست با بر خلق فریاد ز ششم من
چند دانه تو ز جاک بود تو جاک لایکا	از دام من زده و پوشیدم دهم من
در غایت دیدم کل و سحر و جبار بودم	ریخته رخ کاه از بانه بستم من
بایار که دهم چه شیر و سحر بودم	
مرکز دل دشمن را صحنه ششم من	

قشره بر بزل سر و بستاند من	ز دیده آن سر و زخل از غولای من
بسیار آه از سر و قاتر رعنا	بهار رنگ بر آمد کل حسنای من
خود به بجز از سر و سگ دین گذشت	ببارش کمر و دکل فشانید من
چو ز سر خود دزد بر کعبه مرا اندام	بهار که چنین رنگ زعفران من

زمین اندر ارم و دانه و شورم پرویا بای پروا بدستاید من	
کسر ز حال من اگر نشود صاحب بود خویش خود و دانه بخزاید من	اگر خسرو سوار از اسب بدست دارم شمع و ضرر جز کجاست و در تو با دست صورت چو بیا از طایرفرخ فاکو نایب باز نایب دارم از و صلی ماران و فیض زانکه لطف صید افکن را مانده خطیت
ما تو شب بایم و درین شب بستانه سرو مال را خود را از بستان کمدار بخور و مار را مار از بستان بودیم در بستان با تو یک و ستان صد و ششیم بهیم بهیم سر و ستان کردیم و مفیدیم ششم و کشته فرخ من	آنرا شود و است از خوش قد بارت آنچه ندین باش صاحب قهر بستان
در چشم جهان بهیم آینه دارم من بر پر چرخ ستر افشاده کلام من این و در تقیم من از تو شام من خود قاصد خود بودم آورده جواب من	آنکس تقایم من لیس که جواب من از اسب پر شام کج بوش دانه من آینه دید و ارم نه هر طرف روشن خود صید شدیم بهیم سر بر سر کشت

چشم خند کیم تنک به خط جلد از اگر مراد با غیر حسیز لاله کجای من	
از برقع کله خنده نیم رخسارم بدید نیارم دید صاحب کجای من	شبهار غم خورشید در کشته چرخ یک چشم فلک دید و خورشید که چنین بود نه و نفس کشته از لاله شب ریخ پنج خجانه باشد و با گل نبود اینر کند در از تو من و ادم جان را تو و اوستم
من که یک چشم چرخ شمع او که یکد من بر دانه خود ایش بر ایش خود را من چشم شمع خشم از که یکد من افکنده نعلینش علی از و بر کشتن اسیر بق تو مید آید دانه و اینر خن	عزافت خود بودم من در کمر از و دم من آنچه بخورم در دم صاحب بخند و خن
در خاک و خورشید طبع ارم در اختیار نایب کج و او در خاک را بلا صبا بر پا چشم و سر سبکانه از خفته شام از راه کندی که نرفته راه باطل فک و از راه ناله خسته ارم قریب از جراتم	از شاخ گل رسید ارم در اختیار بر یک گل محبت ارم در اختیار با آمو از کدو ارم در اختیار نید پذیرشید ارم در اختیار در شام غم خند ارم در اختیار

صاحب دین که در مقام یک کعبه خیمه ام
بر خود دل بخت نام در اختیار عشق

برق دل بین ام در اختیار عشق	ابر خیمه خایه ام در اختیار عشق
با در او نمخانه ام از خوشن بکام	هم مست هم دیوانه ام در اختیار عشق
از شوق رنگ کمر قیافه خسته ندیم	آیم بقتل زهر هوا در اختیار عشق
کاهن خرم دیوانه که هر طبع کل کمر	با خود کنم که نقشه در اختیار عشق
رقم به نیم در کل سوانه جگر بر کل	که آتش و که خورگ در اختیار عشق
دارم سر بر لبه رانش زهر بیدار	خوام اعلیٰ تا غور در اختیار عشق
خوام شمس بیا خود با دلبر عیار خود	کو هم مملکت را خود در اختیار عشق
کاهن خیمه بچو کل هر کیم بچو کل	بر پیش بندم که دل در اختیار عشق

صاحب زیارتین زهر و دل حسیب کعبه
بکجو به خیمه هم در اختیار عشق

اسرار بگو از پارسند اگر اراده	نایع با ما ز دیوانه کسب اراده
غایب که زانکه دید که از خاک	این خیمه بر شازاد ایم کل کار
دل آینه قد لب در دیده ترک ویم	ما بیکر استیم شاید که شود یار

عشق شن و ستیم کاهن خیمه داریم
سردا و خندانیم خیمه شمع فروزان

بارک طایار با خیمه حله سرور داریم
صاحب قدح کلک خوشن زنجواران

کشف کبر سر درویش کشف کلام	قربان تو سیکر دم ز اهل عالم
تختین قدم بر قد لب بندم	لب لب لب لب لب لب لب لب لب لب
ایرم که بگویم زار بار صد کسب	سم الم و هم کیم در سیل صدم
تیر کهر بر بخت کانه کله	بختین کل داغ من از هر خطایم

صاحب سحر خیمه خیمه یک دل با من
آینه خورشیدم سرور داریم

در دشت دل از بود بیکار صیادان	در دام غم افکار از دانه صیادان
نایب سر مرغ دل از دام فرآید	اینکه بگوشتش آید از خانه صیادان
آسمان و شوم در دل ام در صحرای	مخمس با بای دیوانه صیادان

دم که در صحرای صحرای که نه خنده لبه
صاحب نشن هر که بیکار صیادان

خواب غزال دل در دام صیادان	مکین زنجار و پیر صیادان
رم که در آن چشم سترده دل که د	آنرا آه و شوق و ناله صیادان
کیر زنده صید افکانه کشته انیم	بوی گل و خوشه آید از دام صیادان
از مرغ دل آواز در گوش غم آید	ای مرغ بدام افتاد در کف صیادان
عمرم کجین کند زنده دام خار و	ای که خبر دارد از دام صیادان
آخر بکشد آس را بگم بدام ای	کفتم که کمر داس دل بر دام صیادان

صفت شجر این بر فال تبارک

این دانه شن خرم در خر صیادان

صبح که مهر رخ نماید	شام که زلف لایق کشد
گل چین سبزش ز غم ز غار	رخ بر آرزو دل ایام کشد
هر گش در محبت دیدن تر	بیش بر لب و دلی فاکشد
بنام رخ حلقه مار زلف	هر را ز غم نماید کشد
رنگ گل فار بهر بهشت	گل که گفت که در مایه کشد
از ترابش بانه عارض را	لاکه که باغ کند کشت کشد
مکد جان را خواص جگر کرد	هر دیوانه دل بابا کشد

دل بر تبارک و تبارک و تبارک
کار صبر سبب است

خوشه طراز روزگار خود ندیدم از جهان	گل و غار بر دل بود و نچیدم از جهان
خوش فرم لاله را آسوده کردیدم	صد کشت زلف و نچیدم از جهان
صبر آخر کار خود در محنت ایام کرد	در سبب دل نهادم پاکشیدم از جهان
کنج درویشی کنج کج در دل خود کرد	کوشه از بهر نهان کردیدم از جهان
کوهر مقصود آسان بر کف نهاد عشق	بجو دریا شور و غم چیدم از جهان
استین بر خیم خنک گذار جز نیست	بر سر کمر تو خونین دل رسیدم از جهان

دل به سحر پرست دادم ساغر زدم

خوشین را سحر صبر و صبر دیدم از جهان

بر شاخ گل سلف و دل آواز نهان	آمد بهار و گلش بار آواز نهان
کوهر سخت قصه در دهان نهان	از ناله ماندیل و امیر و ستان نهان
افدا گل زر نهان بهار نهان	خنده ز کفار دیده عاشق و نهان
کشم ز بعد ز غم خود روزگار	خاکم به دست باد و فدا و نهان
پر شک و شکست گل عشق و غدا	بار بار گرم لاله سمانه و دکان نهان

از سر نگاه دل رود از خود بجا	آتش کل زار کشیده غمازها
کردم باورفت وز دل باورفت	خسته بر بنای در میر بر بنایها
پروانه زلفت از دل باورفت	اختر خانه دانه خانه آسمانها
کنج زلفت ایم جو غمازها	مارا در زمانه بختها

آسمانیتیم ز دست فاج خلق
صاحب حاجت دل و تیغ زبا برهان

کازار لعل را بنواخت خراش	اختر خانه و دیده خسته را
مرا نشنیدم که زنت افکندم ز جوج	خشم ستار باش مرادیده آسمان
اشکم چه خنده کرد دل کشن بکند	سوز گسسته دیده با بر بکند غمازها
عجب بر کمال در زلفه بخند دل	ره میروانه بکوب زور و با بر نشان
ترسیده بگری دیده اش ز خسته کردم	با داغ سینه ام نشسته غمازها
یکجور سواد و کوب بر بر جانها	با ریزه غم زور و آند از این جور

اینکه کن خوانده شاه مسج البیاض را
صاحب عجم که زینت جوج مهرا

زمار خود کشیده ام	بجشم آموخته سخن ام
-------------------	--------------------

چو میگردانم از چشم من چشم	من سخاوت را بر سیده ام من
دیده دارم سینه داغ عشق	یک از نخل آتش حبس ام من
دعوت کردم کردین قست	بکود سواد که درین ام من
دارد فیض خواب دامن قست	بر در کعبه گل خواب ام من
چو پروا بر گل در کعبه سخن	پیش از قفسه سیه ام من

که صاحب گفته حرف عشق با تو
اینکه خواب سخن ام من

نیست محرم دل آینه را ز شو	سپهر آینه آینه دل بر شو
مهر و زهر بنده کار پیش از نظر است	سینه کعبه دار بر شهاب شو
آواز است با بر سر خورشید	که در پرده غماز در پرده شو
از فلک چه بگذرد زنده چرخ	در خیمه افلاک خوش او شو
سختیست ز غماز بر پیش از گفتن	چشم به نور شود و دیده غماز شو

صاحب آینه گفت از رخ پادشاه
تا تو ای کبر سدم و دماز شو

نرسد چه زور در جهان سخن برابر او	آتش مهر صابر هم آید صدر در او
----------------------------------	-------------------------------

شاخ کل دیدم پله آمد قد غبار او	شد ز شور بلبلا در سر فروغ غبار او
سایه بالک در پیش خاطر است	بدر خیز سحر را ندید بود او
حبس شد در کف او جانم در سبیل	ابر رنگ گل فشان در وینا بر او
شاخ کل را سواد عید گل که جاریست	رنگ بر در رخساره او در او بر او
نرنگ چشم حیران بسته ز خورشید	لا اصدی سبیل در دایره او

را چویند که در آینه نداشتن حبت
بر دلم حبت نشسته جای نگه او

انگ من خوش بودید زانکه کرد	اگر چه سحر جگر در دانه که چایانید
او دارد غدا طایر السلام که کرد	سر که در پیش چشم او سر که صد او
از شاخ کل فله بر در حسن سایه	یا اگر برادر او افسان پاکسو
حسرم ز خیال او اضعف مایانید	صد جلالت میم در ایام که کرد
کند از غوغای او ارباب سبیل	آهسته که خواهد آمد کفر آتش خو
و چشم کشد را خوش خوش بود صحر	رفتیم به آنکه در دایره او

صبر بقدر و در پیش از چشم نرم سبک
عکس کثر را به افلاک بر در جو

تا به دست مرا از خلوت دلبا بجو	آز سبب با قوت بکمر او در سبب بجو
چشت آید صحبت ال جبار از شرف	آنچه کم که در سینه شهر در صحر بجو
دیدم پله آمد قد غبار او	کردش هوا بر او هر در سینه در بجو
ز جبهه پله آمد قد غبار او	نرنگ سحر که در سر در سینه بجو
نرنگ سحر که در سر در سینه بجو	آنچه سحر که در سر در سینه بجو

سودا و نقصان خود در صحرای سبیل
حاصل دلبسته بکبار در سینه بجو

نا آمد در مجلس صد جام گشت تو	خبر خوش بودید مست از چه دین تو
اگر چه کل انگه بر این نیست	کند ز سبب نامش ز بهر چه دین تو
مرغش قدیم چو پند خایه سبب	حاضر در پیشش پیوستن تو
از بهر تو که سبب بر این انگه	اینکه شسته زرد را بهر چه دین تو
شکوه از شیشه بر او جدا کرد	آینه با زه فرستد چه دین تو

صاحب بکبر خود در سینه که گشت
خبر سبک از حرف دل از که خست تو

با آن سبب سبک دل فرما در چه کرد تو	آه دل که نشاند از آبا چه کرد تو
------------------------------------	---------------------------------

شاه

صیاد ندیدم منم بر چو تو هرگز	بستر بر بخت خفا و چه که تو
چهل ساله بودت ز دامن چشم تر	را ب بگوید او را با چه که تو
کویند گویند و خمر بخشن عاشق	با یک غشش جلا و چه که تو

از ار کشد صحنه بند و آزاد
کشته چو ز قید او آزاد چه که تو

بر باد رفت بوی گل از نو بهار	در من بر باغ نشاند غبار
اگر چه منم که یغی غنچه خفته	باشد سر بریده گل در کنار
بر آموختن مین سر گفتند رو	تا دیده رسید به سر سوار
آتش در تنه با کار گل کند	خدا شد و درشت خشن از او
از من بر نخل قدش آب دیده	صاحب گل گشخته و باز کنار

چو باد سینه صحرای تیره	پریش از دانه گلها تیره
صفا نشد و در دین تو	چو دار و کج و در بار تیره
دل از زار زلفه زارم	و نه تانم از دوا مر تیره
سیر و زار از دوشه جیره	فرز و شمع در دما تیره

بر کهنه چهل کیه صاحب
ناید بهم در سینه تری

نوک و دارم که لعنت خن بر تو	صد کت از ناک نشسته و ناله
میاید از او کاکه طفل عاشق شود	به طبل را بجای شش کل بر سر زده
هر که در صبا کشته را دیده	ایم ریخته را صحرای دیده اختر زده
از تو بخارا نه شانه نشسته	بش خست بر زمین آینه اسخند زده
مر که در خور و حمت از تو در دست	عوطه چشم من بر باریک کو هر زده
دل طبع در برم که نشسته در	هر که آتش کج او دیده چشم زده
منم بخین و انبیر لعل کوهر	سکه صاحب بطلان از زار زده

اگر دلت بر بقیه دنیا افکند	بزار منم بجام دل افکند
چو غم از سبیل که در سایه دیوار	از دشت و بار بر سر افکند
جان که خسته بر از دندانه کرا	بوز گل از دیر باغ بجا افکند
جلو بر بل نورید کلبش کمر	برقع از گل بخت آناه افکند
هر جمعیت و طهارت فرار است	کاکه را که پریش از تقاضا افکند

گرد آید و از آنکه در دست قضا	شیر را که در طاق دل کفایت
میکنم از تر جوفان و نیدام آه	آنکه کهر را دلم از دست کجای کفایت
چهره را حسرت ز قیامت کبر حلقه	در ره شیر و لاله سبکها کفایت
طاق اید و تو حوائج عار دل است	تا ترا دیده دلم قبله ناکفایت
و انما زود و خوش خلقه چشم آمو	ز آنکه نگاه هر که تا لب ناکفایت
صاحب از که در طاق کجای کفایت	
مکه کار دل خود را بخدا افشانت	
بر کلان تر ششم ز موافقاده	آنکه شوخیت که از دیده جدا افشاده
حالت آمد بر دم دل جویش ششم	اینکه که و انده بر بارها افشاده
نیست از غم و دل در عشق شتاب	خو که یکه از این درشت جدا افشاده
اوج پرواز دل غمزد و با افشاده	بر سر هم بر پیش منیها افشاده
بچه دل با بر کمر طرب کیدارم	که کفایت آینه مهرها افشاده
تا این بر هر صحن طبع با بر	کام به عصا میست که از دست کجای افشاده
صاحب از شفته دیدل کجای نیکو دم	
آنکه کمر از دست کجای افشاده	

در آید

در آید و در لب شرا میبش نه	باو شیشه باینه خایه میبش نه
بدیده و باو لعلیه ها ز طرات آید	که گفت باو بر لب بر لبش نه
موا بر بر جم دولت اگر لب داره	سر سر باو از طر میبش نه
منابع که کفایت رنگت ناکفایت	نسیم بر سر بر سر میبش نه
بدیده و آنکه سر شعله لاله کفایت	بدل چه دست که از سر در کفایت
بعد از طبع سر شسته بر شسته	نوا که خوش آینه ز نهال کفایت
مهر بر سر جبهه شمع و خورشید	ز موم غم سر دل این بر کفایت
نخسته و حسیه دیده ام کل و سرینه	با باطایب کفایت در کفایت
زیر دست سکه کفایت صاحب	
شکسته شیشه دل را با بر سر و شش نه	
کرم و خوشتر بدستم ساغ و چایه	کفایت قیام ز غم عاقلانه دیوانه
حاصل دنیا چو باشد سوز باید مرد را	آطلا حفر خست بر دانه
ار که از روم از عمار دار که کفایت	دخترانه از سر بار کجای خانه
دست بد دنیا پیش از بر خیزد	ز موم غم شفق از سر موم دانه
دانه و انجم ساز ناکه در دوحه	نیت پیر ز نکر نهال کوه کفایت

مردمان را بر بار خیزد که خیر نیست

که بخیزد از صاحب کوشش بر افشاند

بماند در غمش بایزید ز سر نه
نش بر بار که بر نبرد و بار چرخ
زخم عاشق را نبرد و اجرت
عمر رفت و خوش خفت بر و در نبرد
که عرض عاقل را بر نبرد و از خوش
غیر و بر آنچه حال که در نبرد و

یکشش نبرد و بار نبرد که هر
بوی نبرد که نبرد و نبرد
نبرد که نبرد که نبرد که نبرد
چرا که نبرد که نبرد که نبرد
نبرد و نبرد که نبرد که نبرد
نبرد و نبرد که نبرد که نبرد

چند جمل که در حسن آتشین

عود خام و نیش بر و بر نبرد

کشته در چشم نبرد و نبرد
سپیل ایم بار از نبرد و نبرد
مردم آید پیش راه و نبرد
دل بخش بر سر دم که نبرد و نبرد
لعل دل آید نبرد و نبرد

خود که نبرد که نبرد که نبرد
کرد و نبرد که نبرد که نبرد
کشته ز نبرد که نبرد که نبرد
زلفش افکند از نبرد که نبرد
نبرد که نبرد که نبرد که نبرد

کشته نبرد از نبرد و نبرد

حرف نبرد و نبرد و نبرد

نبرد که نبرد که نبرد که نبرد
نبرد که نبرد که نبرد که نبرد
نبرد که نبرد که نبرد که نبرد
نبرد که نبرد که نبرد که نبرد
نبرد که نبرد که نبرد که نبرد
نبرد که نبرد که نبرد که نبرد

دل نبرد که نبرد که نبرد
نبرد که نبرد که نبرد که نبرد
نبرد که نبرد که نبرد که نبرد
نبرد که نبرد که نبرد که نبرد
نبرد که نبرد که نبرد که نبرد
نبرد که نبرد که نبرد که نبرد

چند جمل که در حسن آتشین

کلف نبرد که نبرد که نبرد

دل نبرد که نبرد که نبرد
نبرد که نبرد که نبرد که نبرد
نبرد که نبرد که نبرد که نبرد
نبرد که نبرد که نبرد که نبرد
نبرد که نبرد که نبرد که نبرد
نبرد که نبرد که نبرد که نبرد

دست نبرد که نبرد که نبرد
نبرد که نبرد که نبرد که نبرد
نبرد که نبرد که نبرد که نبرد
نبرد که نبرد که نبرد که نبرد
نبرد که نبرد که نبرد که نبرد
نبرد که نبرد که نبرد که نبرد

اشک بود که منورم بخاک	پای نیست که منورم
اشک چو غبار بر من کشته	شمع در کبر که منورم
کاکل مشکین منکر بر قفا	پای جبار از ابر منورم
اشک که آتش بود	پای کلک بر منورم

دل رود از کار هیچ الباست
دست بکاست شکر منورم

در سینه بجای دل شمع نفس زنده	نه سینه ز مرغ دل ز نفس زنده
رنگ گل آتش منور بالا منورم	ایر ز کعبه بر شمع زبا کس زنده
دل غافل در شب کینه آینه ناله منورم	از محمل آینه یی لاله منورم
اگر بر آینه منور که میل ابرم	چشم شمع سحر را بر نفس زنده

معلوم تو اگر کعبه منور غبار دل
کین از یاد دادم در کعبه منورم

چو کشتن ز آب گل منور بر اوتنه	شاید از تو منور بر اوتنه
بجز منور که منور جود و کمال	چکد ز تن منور بر اوتنه
جوزید تا غفل ز غور آنرودان	چو کشتیم منور بر اوتنه

چو غبار عاشر را ز جود منورم	نخستین دل تو منور بر اوتنه
جواز منور بر آیم سپهر خنجر آیم	بشوق جود و دار منور بر اوتنه
جوزید ما بر آید ز چشم لطف دایم	جوزید منور بر اوتنه
منور منور بر آید ز چشم لطف دایم	
بکس منور بر اوتنه	

دیوانه دار در صحرای باد	سر را منور بر باد
لرزه تر از آید از دست منورم	از آید بر کانه تر منور باد
از سیر غبار دلم از در قفاست	کدر که مرا اسد بر باد
سر ششم فکد بکله از سر ششم	رو را کعبه بر باد
بر کشته میاید سر ششم و شاهر است	سر جاک منور دل تابا باد
از دید میاید و بشود و محکماست	بر دیده عاشق کمانه باد

در سر جاک منور که کعبه است
صاحب بود منور جهان باد

عاشقانه زرده تیره کجاست	خورد منور دلفی بر سر زار منور
هر آید با منور سپاه منور	چشم منور شمشیر در دایره منور

سبز آید و از شاخ گل سر و سیاه
رفته از خوش ز بوی تو بکار آید
از او از تو همه سلسله جبار
همچو بوی گل تر قافله سالار
همه افکار برقص و همه سر که می تازد
گل می ستر زده بر کشته دستار
چاکه دل زده و بار بر آورده
دیده خسار گل از خنده دیوار
نخچه حله ز خوش و همه آگاه از او
صورت آینه و مایل دیدار همه

نیاید بدین که در پیشان نفس است

گفته صاحب غم خود بر آینه بر همه

دل که دیده بر دور تو آتش ناکرده
بلای رفته و با شاخ گل چاک کرده
خدا زود و گرفتارش کند دارد
تسک که دیده ز مار گل و دعا کرده
شود چراغ و در چشم من روشن
غبار راه ترا دیده تو تیار کرده
که زنده قباد و کج کشته نیاز
که باز خسته بد گل مبعور کرده
شکایت از تو که او به پیشان آید
تو امر و شوق ز این جا جا کرده
نه کار حسن بود و نه کار دل آید
دل را به تو عاشق چنین خدا کرده

سر بریده بود گل جانش صاحب

کسی که دست زد و آواز و جا کرده

هر دم از خنجر رسد بر همه گشتان
نیشته ام را بکنده بر خطه گشتان
من ندیدم خویش از رخسار بگریز
در دلم غم را بود و در دلم گشتان
مستانه از لکها با تو گشتان
داوده ام در ابدست هر رستان
او خالسته ز غم و در تصور که ام
دیده ام در صحنه بیست گل گشتان

گشته مشغول خود و تاج را بر همه زده

دیده ام در کاخستان بر پستان

تو آنکه صبح جگر گل قند ترا داده
بمن هر نذر و جگر کجا داده
ز در زده و ز کشته غم از خنجر گرفته
دل محبت من همه را آب داده
زود بر و نه خیالش زده و چو بگریز
بیکر صبح که از دمنه خوار داده
چو ز طرب هر روز و غنایش زده
که زده بشنم آن گل کلا داده
شده ام صبح و من ز خیال عارض او
چو کسر که بود بر گل همه شاد داده

چو بر صبح گلشن باد به و که صاحب

خس و چار به همه را دیده آید

که بوی من بردانه بر که و سر گردین
پادشاه در کنار من شمر چمن
دایغ در لاله و لاله و لاله و ز کشته
بر هر از غنای من جگر یک گل چمن

دشمن را با آب بر سر کشیده	کنهها از چشم غافلش تابیده
بر فراز سودا بر لاجورد حشمت	در میان کز به چهره بوی خوشین
کوچه چهره در بیا که حشمت بر رخورد	
در میان خاک و خشت از تیغ او غلغلین	
کو بر آه عاشق از خویشین زاده	پای زده بر آسمان در زمین افتاده
بند و خسته یعلیق در تنگ بسته	دل بر سبای جانم در راه او نهاده
دیده چرخ تازیانه چرخ بسته	نقشبند کار کاغذش از خود رسیده
کو در نیزه تاجه صندل بر چرخین	خمر طاعت عیب و پندار رسیده
بر دشمن خفته چو شمشیر بر کلاه راما	
محو چهره در رخ عشق بجای بسته	
کل ز صبا است چمن بر افروخته	لاله از آتش سوادت بگریخته
نشسته ای که جاکه بویانه ما	رقعه بر رفته ز شور و توکل فروخته
بشسته بر سر دوزخ عالم زده اسفوت	حاصل جهان پیش خود انداخته
دل چو بانه بر سر تو از سر درده	عند لیکن بجز نفسش آموخته
اگر که از صدمه شود به خیر میرسد	کلکل افروخته از شمع رخ آفروده

بیل از سر حجب را شکسته داده	صد کشت زنده از سر در بیا زاده
خمر و طهارت که بر سر سجده بود	در میان لاله را در رخسار داده
آتش نهال نور سر از لب در حجب	بر نسیم گل بو خوشین میدانه داده
آتش کشتاید که از حسن بهار بجزا	چشم گریانه دیده و ما خندان داده
لاکل از دست دارنده رنجین با مها	
صاحب زنده ادا و نیکو بین داده	
سر قطره بچشم ز رفستان	دشمن را پخته شده از ماه پان
مرز از زلف تو خورشید مست	برقع بکش که مهر بر انداخته
خمر تر کشیده بر کعبه عتبات	زانتیغ ابرو در بخت افشان
تو دین است که سیاه بر زاریخ	اسر دل چو بر زده و از غفلان
رفتن بجز باری مبارک بود و	اگر شک پنهان بر استخوان
چرخ غنچه کشته زیر لبم صدف زده	اسر قریحه شراب کدات
آدم بسکه پرورش داده کسر	
صاحب بکسته جامه غدا بکتمان	
دل چو بانه بر سر کوییت خود بکانه	باید از رخ خفته در دست دیوانه

دل خفته فلک آبرق ز رخ بگفته بایه	اینزال پروانه مشربیده آشفته
جوانست نیا چو باشد سوز باید مرد را	بهتر از بالر طالب باشد پروانه
در غبار خاطر دم از دل چو بیکیر سران	افق پاکو در بر خفته در ویرانه
نیمه غصه کوکب زار و دغا زوئیل	صد چرخ گل را پیش نه ساخته دیوانه
سر سید اینم از چرخ سپهر افلاک ایم	کردش خشم تو مپووه با بختخانه
دیده حسرت را که حیرانه چو صورتی است	
صاحب بجان حیرا کشته بر جانانه	
میکنند طوفان چرخ دیده دم در وانه	در شطافه میکشند ساقی سیر سبانه
تخته لایق جیب تان ز مسطاحین	یا دل چو شمع باید یا پروانه
نوغه لاله را بهر لغت نماند از شور دل	میدهرم یک سبب یا بهر صید را دیوانه
لیکنم دل را خواب از که تیار دارم نفس	بر سرم افلاک شور کج و دیرانه
غشوق هر باید بهر صورت که روایت	سیر دانه کار دل را ناله ستانه
دل ز غم صدمه شکر آید خدا فتمت کند	
یکجوخ مر از لبر و گوشه میخانه	
سینه که حرکت دارم نه منید شعله	
از شرار حسرت غزل خنده شعله	

مرشانه که در دل او خود را آید	بر لب تجاله سوزم که نشیند شعله
کو برشته لاله انتخاب گل کند	آتش کوکب از تجاله که نشیند شعله
شب ز در غلط بر قفس بچار دردم	
گلشن دانه مرا حبس نه بند شعله	
گل چو دیش سر شایخ خجده است	گل بکدار با بهر بهر کند سر است
غیر آنکه گل زند برق فروغ جنش	گل خورشید ناسج نشیند سر است
نخست تا دم و از دل خبر میخوانم	بیدار کرد و یار رسید است
جگر سوخته مشیر نه نگر میخوانم	ناله آینه لب به غوغا میدار است
هر روز در جیب عاشق مشتاق کند	جگر از لعل لب یار کشید است
که چه غبار ز ترش بر سر شکانه باشد	
صاحب دلش را ناله دهنده است کی	
دم رفتن سیر صدمه بروحانی	کنج بر دم تبه خاک پس از ویرانی
خبر که دود که از دیر در خورشید خشن	کنی بهر دست گل رنگ با بهر بانی
در کجا دیده سر زلف پرنیان ترا	کف خاکستر دل باز کند ریخته
نثر بهر هم زوید اشک نام نه	در شوق که دیر است باین غلط

خج که در نظر خوابی که مرا نسیم
ریج که در گشت را که ام سبک
دل با زبان اشک خوش نشسته
یوسف مستی به طایه و طایفه

او که بر دل خسته به بند حبس
گل و ستر و امان کل بستای

خبر در سخنم کس بغیر من
که گرفت دل من ز شیشه
دل در دلت که هست در سخنم
صباحه غم و دلاحت غم
بچشم بود بر این استاده دور
که کس ندیده خمر است نگاه
بگشت خوشی که در گشتیم
هزار سخت مر که هزار نیش

رفتم نمودم از راهی که دانم گفت
خوش آمد به سخنان از راهی که

اگر عاشق شورید بر بار چه کرد
که گشت چو سوز از ده و ستاره کرد
اگر دل طلبش در وصلش نبود
اشک که بنام بریت یار چه کرد
و اگر بچرخ نظر افشان کرد
اگر خاکه من در غبار چه کرد
اگر که ناخن زدن از لاله تو دید
آن مر که خورد در سیر دار چه کرد
صاحب که در دیر سحر جاده ز سودا
با جاک که بپای شب تا چه کرد

بر کشیده است زمر که نه قلم کی
نام مرا نوشته که خدایم کی
گفت اگر دیدی اشک خسته مرا
ایر لعل اشک به بنام کی
که بهیم بپای زنجیریم بود
نام خسته بنده بکلام کی
سر داده ام زهر که بر دهنم ام
از دست آه من گرفت علم کی

صاحب کبر ندیده در اشک شانه
در راه عاشق نهاله قدم کی

در دل مر که بر سرست که در پای
نیش بر قطره شکر است به از جاک
تو در سر دور و نامر و سوا
در دهر طایه سر خار بود صبح
دل صبح از نیت که هر که هر که
خشم خاموشی افکند به دل غم
چهره که غم تو رخ پرده سپادم
دریده بودم کل خبر از راه
سینه که کجاست سینه شهاب کجا
بر دل خسته کشید سلف و غما

صاحب از طایفه از خوش آمد
خود صاحب کرد به دست جاک

مهاجر در دست به صانع تو دید
سیرم ز جان خود از جان تو دید
در غنچه هر که دارم کشت
بر دیده تو نشین بهانه تو دید

چشم سبزه را بوی گل بکار است	داریم سر را تو به سبزه تو نینداید
چشم ترم خنجر را بوی گل بکار است	کو سر زک بر سبزه تو نینداید
دیرانه تو که دیرانه را سبزه تو نینداید	اما چه تو که کشتن دیرانه تو نینداید
صاحب راز آتش فصل نیست است	
حدودل سوز را زاری بانه تو نینداید	
کشته ام باز که غم سبزه را	دامن گل بیهانه بر زده خود را
شوخ چشمه زک بیهانه زده	خنجر گل بیهانه سر و قدر رخ را
بوی شمشاد ز رخ و دم مر آید	برش خورده که اشک دراز چای
از خدا طلبم یکدسته روز صاحب	
ابو سبزه را شریک و حجت بر آید	
را دیم بر است جان تو نینداید	ایم کار ز ما آید از ما تو نینداید
ما تو در این عالم بودیم و نبودیم	خودیم ز یک خم مر جان تو نینداید
جای ز در حیرت آتش نشد راز دل	از زاهدان سرده مر جان تو نینداید
مستانه ز در این دل خود را صفت	مست و محبت سر غمها تو نینداید
مستانه از بالا در این غم نینداید	عاشق بقدر سر و راز تو نینداید

صاحب راز

صاحب راز آتش فصل نیست است	
حدودل سوز را زاری بانه تو نینداید	
بهر زهر سر و راز تو نینداید	بر گل گذار سر را باری تو نینداید
کفیم اگر خنجر زنه را تو نینداید	فاصله بخدا او را از ما تو نینداید
نشد غایت دل در دامن گل زنه	ایم خاک بر پیش از اصحا تو نینداید
که جان کنی بگل که صبح کنی بگل	سپست که دم در او تو نینداید
صاحب راز آتش فصل نیست است	
حدودل سوز را زاری بانه تو نینداید	
چشم سبزه را بوی گل بکار است	داریم سر را تو به سبزه تو نینداید
چشم ترم خنجر را بوی گل بکار است	کو سر زک بر سبزه تو نینداید
دیرانه تو که دیرانه را سبزه تو نینداید	اما چه تو که کشتن دیرانه تو نینداید
صاحب راز آتش فصل نیست است	
حدودل سوز را زاری بانه تو نینداید	
کشته ام باز که غم سبزه را	دامن گل بیهانه بر زده خود را
شوخ چشمه زک بیهانه زده	خنجر گل بیهانه سر و قدر رخ را
بوی شمشاد ز رخ و دم مر آید	برش خورده که اشک دراز چای
از خدا طلبم یکدسته روز صاحب	
ابو سبزه را شریک و حجت بر آید	
را دیم بر است جان تو نینداید	ایم کار ز ما آید از ما تو نینداید
ما تو در این عالم بودیم و نبودیم	خودیم ز یک خم مر جان تو نینداید
جای ز در حیرت آتش نشد راز دل	از زاهدان سرده مر جان تو نینداید
مستانه ز در این دل خود را صفت	مست و محبت سر غمها تو نینداید
مستانه از بالا در این غم نینداید	عاشق بقدر سر و راز تو نینداید

خاتم آتش را مستر نقد دانم
کز این طرف ز کعبه و بوی گل بکار است

سرکه اویدیم با بند هلاک عاقر	لاله گل سینه چاک و جاک عاقر
خیم زخم شکم که سبب است	لاله گل چو پنجه زرد ز خاک عاقر
برک بر نخل دلا آینه میا زده	بر لب حبه اگر سببیم ناک عاقر
کوارا که آید عشق و عاقر ز شمع	تو نایز سینه در دیده خاک عاقر
صاحب آینه بنیاد در دیده سینه	
سرکه باشد دل زنده ناک عاقر	
مر در سینه با هر چه بخور	لله از سینه کل فرو بخور
سینه چشمت تر جاک	مر در سینه با لاله کن بخور
سینه جام مرده بدر	مر در سینه با لاله کن بخور
کفتم ام با راه سیکویم	لله در سینه با لاله کن بخور
نیک صاحب حدیث عقل پسند	
نیک نفس آب با جگر بخور	
کبر سینه خطا بجز ناله	چون خراج گل مسر ریخته با جگر
بلای جگر دل خوش خانه بردار	ز جام خیم سینه عاقر است
حریف زنده و غرق و شوق حسن	بیرایع و کشت زنده در مرده

بماند سینه سحر که کو عاقر	چو لاله چشم لاله ز کج عاقر
بمجد و جگر است در قه صاحب	
چو لاله سینه صوفی عاقر	
امردل ز کجا میرسد و بر کردار	من سوختم ز زخم سحر کردار
اگر گل ز کجا شد جاک	بر خوش راه ایستادم ز کجا کردار
ار دیده شد ز خاک و خاک عاقر	کام نرسیدن سحر کردار
امردل نخل خواب سیر سایه کردار	اشفتگی از نایه کسو کردار
آتش بل فله و صاحب خبر نیست	
آمین نه ام نیک و در کردار	
چون شاد و جگر سحر کشتن	اگر کشت ز کشتن سحر کشتن
با هر سینه و از خود دل آینه زده	به جگر جگر عاقر و جگر
اگر سینه ز کجا سحر کشتن	از نرسیده کبر و لاله سحر کشتن
نفر ز سحر کشتن ز کجا سحر کشتن	از نرسیده سحر کشتن ز کجا سحر کشتن
تو شاد و جگر سحر کشتن	
اگر سحر کشتن ز کجا سحر کشتن	

بروز دل قلم سبزه بر کاغذ خط کشد	قشایر با قصد صید کرد از آب است
گرفته بهار کرد بر قریب از کوچه	کشت از این عدل نفس که چرخ ساز
سرکشیدن نام میند دارد در کمال	بخیم ز سر سبزه بهر باغ و دواز
سحاب آرد و در آینه صوفی افروزه در	بر یاد در کمال کماله و جبهه خوار
یکش از دل پر کرد صفا صبر آید	
مرا باید به از لاله در می کشن حکمت آید	
چراستانه نیرم دیده چرخ بر آید	ز سر با چرخ کن مرگ کشته بر آید
بگویند تو چرخ کعبه جان در پناه	چرا از خانه امر بخیر بود و غم آید
تو بیا به نیا در غلط فکری بگرد	بصحر از بارش چرخ بر آید
کافرشید افشاده بر دردم بام	نه پیر سبزه را نه چرخ بر آید
بهتر است چرخ و نزار فلک را بیا	چرا صبر بود از خانه کعبه بر آید
در بنام از دل آید بر چرخ ساز	
مرغ خود و شیشه شکست بر زخم و سلم	
شمع دل روشن کردید از فروغ حیات	
دل نشاند از سر چرخ ساز بر آید	

ندش بگریم بایست از و باران بود	دل شبنم زنده ز آبر صدف مرگ است
مشت خفته بر پرده باطل حواری است	دل ز آینه چرخ ساز بر آید
منظر سر با دامن گل و کلبه نایب نرود	
جام مرگ زنده صبر زنده تابان است	
شد جام در دره دل سرست خای	خجسته گشته به بستر خنجر خای
بار چرخ بود به سحر و جادو	از خدا بگشته و در سبیل خای
کشمش از سما ناز خدا اندیشه	گفت سرور و کعبه خورشید تو خای
ز در خوشی نه در غم و غم یکسان	تو در کشتی طاق ز نهمه خای
کل شفته بر سر خاک تو مانده زید	برینا سر بر سر نعل بی سازه خای
مرگ را در کیم درده مانده با خواست است	
کوچه صبر بر چرخ ساز دل بر راه خای	
ز نرگانه نرم بار و ز نرگانه خای	جو بر فیه بهار از کرم از نرگانه خای
ز انکس و برگی آید درانه چرخ ساز	به آینه چرخ از دین نرگانه خای
حرایه خجسته با دامن خنجر نیکو	تو بود در کعبه خنجر از نرگانه خای
ندید لاله ساز داغ در بار خای	چو باد و نهار از نرگانه خای

درد و فک بر طلق زنده بودیم
چرا از شرع و عبادت عالم دورا ک شد

زده آتش دل چهل لاله حسن با سحر کوب	چراغ من چون گل در بره سوزد از درد
خراشده خواهم شد نه ز فوهارا لاله خمار	ز گلشن من بر دلم ازل بر سر کوب
که در شرکیم روز بر در مانیکردم	چراغ من کیم در شب کین از آتش کوب
سبب خوش عشق از صد مدعا شد	دل را نشا و خوشتر دار در چشم شکوب

تا از فوج پروردگار فرج که صاحب
درین سر خم شد رو پر زان کور و

از پر نیاید دل باز خط مرا	تو بر مرز اندام ز کجی مرا
کین بجز ز کشته شد از غبار	مست خویش از خانه مرا
درد دل از شد از فلک سینا	تو با جگر اندام ز کجی مرا
خسته ز کشته تن و روح و آتش	بخور منش تو آتش مرا
اختر از جبهه غنودند و شب عکس	زود تر از من تو کبر مرا
کعبه بود ز کعبه و شیرین آیم	ای سحر خواجی جلال مرا
تا از دل آتش کجی خواهد زد	تا تو ازل من بعد و وفا مرا

صاحب بحر با نرسوز که در سر
کعبه ز طمانه در خانه مرا

دست ایدل سیر زلفش زین	هم ز آینه رخسار چو دیش زین
زخم او در من سبب بود دید اند	خویش را بدین تیغ نکش زین
نخل او را نبود تاب کانا بر سر	از سیم محرک کجاست زین
که دیدم نه شهادت که او کجاست	اگر دست زخم ندارد و دیش زین

صاحب از راه و روش کم نشکاز میداند
ر خطای کجی حرفت ز راهش زین

پیش کشیده در منغزل زلفش زین	کف از غیر سبزه در چو چرخ زین
نخوردن مجلس ریح که سبک بود	ز خود بگذاشته بود کشته زین
در کجاست خنده دلم را همچو مرشد	مبادا قدم نهاد بر پست زین
نه از دم بگل و ستار نارنگی در پیش	نشسته ز کلمه که سیم چکان زین

جبهه پر سر که صاحب کعبه خدا و ایدام
پیش بر کرد و از بوی گل افشاده دانه

پیش خاستم و در دهن زلفش زین	کرده در دام برالم زده بر جبهه زین
-----------------------------	-----------------------------------

نیمه سیم بر سر داغ دل رسد و ابد	سایه افکن بر زار بر پشته کای
سینه کلوش بر دین و دل گرد است	تا خنده رسته جانم با سر سینه
در دلم نهاده که اندر زرق عارض	کار آتش میکند در شیشه زریک

صاحب بخت ز غلبه بر کر نصیب یافته
ابر بر باران آب و سمنار و زریک

نیمه سیم بر سر داغ دل رسد و ابد	سایه افکن بر زار بر پشته کای
سینه کلوش بر دین و دل گرد است	تا خنده رسته جانم با سر سینه
در دلم نهاده که اندر زرق عارض	کار آتش میکند در شیشه زریک

صاحب بخت ز غلبه بر کر نصیب یافته
ابر بر باران آب و سمنار و زریک

نیمه سیم بر سر داغ دل رسد و ابد

نیمه سیم بر سر داغ دل رسد و ابد	سایه افکن بر زار بر پشته کای
سینه کلوش بر دین و دل گرد است	تا خنده رسته جانم با سر سینه
در دلم نهاده که اندر زرق عارض	کار آتش میکند در شیشه زریک

صاحب بخت ز غلبه بر کر نصیب یافته
ابر بر باران آب و سمنار و زریک

نیمه سیم بر سر داغ دل رسد و ابد	سایه افکن بر زار بر پشته کای
سینه کلوش بر دین و دل گرد است	تا خنده رسته جانم با سر سینه
در دلم نهاده که اندر زرق عارض	کار آتش میکند در شیشه زریک

صاحب بخت ز غلبه بر کر نصیب یافته
ابر بر باران آب و سمنار و زریک

نیمه سیم بر سر داغ دل رسد و ابد

نهار در نیزه بار دارا	تو خنجر و نیزه نیکدار
ز نیزه کوزه زخم کز نیزه شد	من گنج نیکدار

ما صاحب خسته دل درسته
تو شیشه شیشه نیکدار

در سرمه باز شادست مو از سر	دیده ام آیه که بسته باز سر
نخچه امروز بر سر ز لایق	نوبهار خورش آرد و بر سر
اگر که خط سرخ دل مایکیزد	و کشید سدل خسته باز سر
مرواز دیده بود نه باغ بهشت نیک	نشین در دلم از شمع بجای سر
مهرشاند از انچه سراپا زخمین	آتش گلشن ز کمر و طایر سر

صاحب سر و قد انحراف دلم بار است
دل جدا بسینه جدا کرده و طایر سر

مانع یعقوب دلم بر سر باز	دین ام کشته سفید گل رخسار
خشم بدو که خوش نشخه در دلم	که ده مبارک از کس چار کی
دل چهره آینه سوار جهان کرد	شیشه بر کشته دم بر سر باز کی
بحر کاشه هر چه بارند بجای نیک	خشم دریا دل کشته خردار کی

مرا

پر کشود است و کرم دل صبح	بوی گل مرشوم از سر و تار کی
کو کسرت نفس از فلک شمرده	و کرم مرغ دلم کشته کفار کی
باله و از زخم زار بچشم سپید است	تا جویا بدرم باز کزار کی
میتواند بافتن از خنده دیوار دلم	کرد و خوابن دل بود و بخت زار کی
سرو بر که چمن حسن فرو نام نیست	ز د آتش دلم شعله رخسار کی

صاحب صورت مجلس نیم آگاس
برده ز نوشن ساغر شراب کی

دام سبک و دهن بر خاک چیده	میکند رنگم بر شاخ کرم خیم کی
رنگ گلزار که از داغ میریزم دل	میزم بر آتش از آتش باز کی
چتر زو ز سر مبارک با درخت شیده	اگرست مار میسخر با هم و زیر کی
سفر کعبه کوه دایه خایه کنم	نغمه ستان از ناصر هر قلعه

اگرست مار میسخر با هم و زیر
در چمن صاحب ندیدم چو نور کین بیله

از سایه خود کنم جدا	رسیده دلم ز آشنای
شمع که بل جود فرورد	کردیم شبر از دگر دایه

مقصود چه بود خود نمایی	اکثر که ز آب گیسو دل
فریاد کند اگر چه بد است	بستم بار دل به دوق
این خانه داشت و شنایی	تا بد بد که نام خورشید
رفت بخرم آشنایی	اگر غم ز بزم کشیده در من
پداست بزم و در نیایی	خونابه دل مکرر است کرد

دل از تودا و صاحب است

سو کند بجام دلرایی

کل آید بکشت از کور او شراب	شبنم ز خوش رفت ز جام آفتاب
برخ فتنه کا به آنچه نیم خواب	تا خورشید روشن بجام باد آفتاب
اینه من کی بر کف نام مر کرده است	مجنون بر زبون جان حبش شمع نیست
خزده زانکه شمع کف از یک کمان	بر شمع هر نما صندل گل گنفت
کایه سبیل که در خورده دارد در چرا	از جبهه سر شکم پداست چو دریا
کامه نجانبه مانده خوش سپهر آفتاب	تا فریاد بر بگردد در درون
آن خط سبز نبود تحریر بر کتاب	کرده است آب حسرت در دیده زرد
دی که چه غنچه دارد در حرف و در حساب	صحنه ایست از فاجعه و در غرض

چو دیده که بد دل ز غم خضر چه	تخت گل ز شمع خیم تر چه
تخت بد دل رو که غنچه ای	بخاک اشک فتنه ز غرض کمر چه
بهشتی بر سرست خفته و نیش	به شبنم کز ز سایه کمر چه
تو دیده و ناز رسد بر آفتاب	گل گل بکشتن حسن تو مشرب چه
اگر تو استر بر این نور چشم ز جوار	و کان گل بس در راه بخر چه

چو گل که رنگ کند آن از غم آری

ز جوی که در تو صاحب خیم تر چه

ز برق نهاده بدید و اشک در	پای پرده بود حسن شمع ما شکر
کنج عشق بد ز نور لغت رایی	ز آرزو تو بر آتش است با کبر
بر ز جام شرب که گل دانه خاک	اگر ز بزم بهر دست کیو کز آری
چای باغ خواهر سبزه و باغ	که آتش خورده سر او از جلی
ز بایک تو را دم بدیده بنشاند	در میرین شمع اشک عقیق چه
عری صغیر رویست خمیر بای گل	که حکایت کشتن سنان سحر
فرغ غل حیاتم چه دشمنی که کرد	قیامت میسر آورد دست که بد
بد خراب بد دل بود شمع غم کا	تخت طاق لم از کشتن با کبر

نخستین کس که سحر آید از ده گردید
 بناخت بر کس چو غش ناله سحر

بگو خفته شد دل در دوازده دار	بر سر آتش کز دوازده دار
خزانه شکل و سیت بخت	دل کرم و دم سرو دوازده دار
سرنگ را که امین کل نظر کرد	بدان نهیم در دوازده دار
بناخت قصه یقین و سیت شد	برست دین این فر دوازده دار
نمود در سبزه ز کوه چهره تهنان	کمر چسب در دوازده دار

صبا صاحب کل آرد و خبر من
 در چشم راه آورد از دوازده دار

زده ام دماغ بکر را بنگه اسیر	بعد از حسرت در ابرو خواند
فرستم نیست که لب تر کنم از آبچیت	باید رفتم بر بنگه اسیر
مست بر سر از بیعت ز بر جد بود	خفت دل بد کشید سیر
نیست ز بچه که آتش شوق زنجار	موریش زنده در کشته سیر
بر منم خودم بر سر کوه مریت	بر کل نخینه از کوه سیر
صدای ز جوی جلا فریاد گشته	دیده بر روز که مغان و مها سیر

عالم

سپاس را که گنای کجاست	فدایت جان ز ناله کجاست
کنند از در او بن خوش	کجا سر و دست ناله کجاست
بقرا ناله و غیش عید کردند	تو امر و فرست ناله کجاست
بصحرای آتش صید رفته	تو اصرار و پیا ناله کجاست
نخوبان زلفها زار کردند	تو این مملکت کجاست

دل صبا بعبیت کر آید
 تو از عتقه بریش ناله کجاست

نخم کل فتنه انکم در کت ناله	خشم خویشم گرفته باز دماغ
آدم را ز دل ناله فتنه بر دماغ	مینماید بوده امر و فرست ناله
خشم ز بچه از سر نغمه چشید	تو سیر کردیده این کوه زنده ناله
آه نغمه نغمه دل امال آورده	که کل ناله خوارم از ناله ناله
غنی در هر جا صبا و ششم عمر	ناله خواهم که در ناله ناله
عجب بر بوم دلم جلا در روزم	که دلم بر شمع زنده ناله
خفته پیش چرخ زنده و این چرخ	آدم آمد و فرست ناله ناله
داشتیم بر سر کوه جاد و جاد	آدم بر ناله کشته ناله ناله

خواجہ از عالم کدر و قرفش شد	بله او بر آرد و خیر داند و خواست
جهنم شکم کشد و تراز بر کمال است	غنچه گردیده چشمش شوق بکار
نخند کام دل از جانی بیانیم با	جان شیرین کسر و شکست
رنج جگر دلم بر در پیشش	اشیا سوزن کرم در کفایت
صنعت از آب نخل بر شاخه فرود آمد	یکدم شکست بر سر سوزانید
چشم دل سیرم کلشن کند اگر بخت چو	بوده عمر بهانه خواند او از کس
سوغتم از رنگدین و کفن و کلاه	بورگ مراد از جاکس که با سر
عشق بیدار و بایده نقد است	خضر را بسیار دیدم در جای
کرد خفته بخت شور و دیر کند	سعد نام زخم جگر را بر کفایت
کرد کمر را نشوید بر تیغ آید	میر و مایه تو اینها پدید
صفت شیرین زبانی از کجا آموخت	
ایر جلاوت زینت شد کس جاکس	
شکست دل از تراب نیم	براه سکند بر استیج
نگاه بس جگر بخت و دای	از میر زایم و پیش از پاد
نخود شکایت و کز مرگ	جگر دایم از زرد کار و بای

نخل

بخت کز او جهان خیم و است	جگر خود جگر کیم و است
بود عاشق من باو سحر بیان	
چو عشق شغل دل و دین	
شکست آینه دل بر کفایت	نشته اشک شیده رو بر کفایت
سر شکستید که گلشن خوش زود	زده کلاب و یوم جگر
کفایت ایم بر دست بر نازک خیم	باجه دل مست باو
شکست دامن بر بهار را کیم	حیدر و دیر نام از کوشه کلاه
خوش آن ناکه با حسن باو	بهار رنگ بر آید ز سینه
بغیر من کجاست کلاه غنیم	برق سینه زاده و کلاه
چشم سحر باو ز شکر و نیت	
نشته ایم ز کلاه در سباه	
نخل ایکن از تیر سحر	او یک از کلاه سینه کفایت
کبریا جگر آید با سر	باد ببارید تا سر با سر
باده خمشه کستان بیلا	با خبر با شکر بر و قاف
جگر کیم جاکس کلاه	آب از صد فکله با سر

بهر نفس از تو بر دل امیکرد	با خبر باش در بر سر باغ مو انگر
سر سر خار کجاست سوخته در خاک	سر سر میرزا دار و بر کجاست سر کجاست
نیز کرد و دست از رنگ در صاحب	
روز رخ خود سر خواند که سر کجاست	
لایه بر رخ خسر کل شکم ز رنگ	دل در خراشید و نشسته است
فشر بودم و اسود یکد گوشه	خفته شد دل حبشیدیم از کلاه
سرداغ بدل عشوه چشمه بر میرا	بخشم سیاهانه بکند خایه
بجن بر خاشاک دل کدر چه سازد	بارق چه سر بخیزد ز خاک کجاست
یک سلطنت شاه بر آید بقیه	از شاه سپاه بر زول سوخته
مسببه ز اظهار چه صورت بر نقش	
چو آینه قانع شده صاحب بکشد	
از دل آیت از انچه بر سر کجاست	تو تیا ساس از انچه خاک کجاست
خشم از بر کل لاله بکشد خشم از تو	خافید دید چه بار از صحر کجاست
چه نمک ز کجاست شور و دیه دارد	نمک آنز بود که در کاسه دلا کجاست
دید از سر کل جبهه من کور و مرا	آید بر قی بکشد تانچه بر رو واک کجاست

از کل ز کجاست قباد اگر	هر کجا در قح از کس نه کار کرد
سر کلد در از سر خرقه صدای	چند آرا تو مرا از کل غما کرد
رنگ مراد بود و رنگ از کجاست	در دل قتل تو کجاست چنانچه کار کرد
سر چو خورشید در نیمه زمستان	ایر چه بود که در سینه و میا کرد
عکس و توکل جام نظرها افتاد	جلو بر خوشی تو در و تانها کرد
خاک که دیدیم دست و در قی فتنه دست	
صاحب این تاز غزل را بکشد تانها کرد	
از دل از جام بر سر خورشید	از سر زلف تو بر سر ریش تانها کرد
بود بر خاک کعبه خاسته سر تانها کرد	عید کل از کف دست تو بر تانها کرد
رفت بودم که غبار ریش تانها کرد	از سریم بحر سلسله جبین تانها کرد
تا به اندام لاله کل از سر تانها کرد	از چه با ایر قه موز و سر تانها کرد
در عدم بر دل جل هوایت میرزا	از کل رنگ تو مرا در کف تانها کرد
از سر شکش زار در کف تانها کرد	ره دریا برید بر سر عمارت تانها کرد
از سر شکش بود که در جبین	در خنجر خود نقشه در جبین تانها کرد
خفته شد بر دل از خانه خنجر تانها کرد	عید که در خنجر لاله تانها کرد تو قی تانها کرد

صاحب این شرح و حیا و محبت زود
دید بر آن سرور و از آنرا و غزل خواند شد

اگر سر و مهر ای گل کار جوانی	با آن جوانی شده یار نهایی
عاشق شمع چون کیمیت کو است	خشم میکند امر و زکر زکنت نهایی
میخواستم علم حقیقت را بدعا	تا حالت دل عاشق بچای بدای
آتش کجایان چه نیرنگ بر آید	آتش خیم چه در کونش گرفت نهایی
گفتم تا آنکه دل ز دست زدستم	ز بهار گل از دست خوار نهایی

در زود محبت سرور و دیانت

صاحب این شرح دل ز دست نهایی

مهر خور برقع بر افکند ز باغ کهنه	باغ دارد و جای گل قهر جواهر
عمر نماند که سر کوشش حیا افکند	ار صاحب بر کرد حسرت زده افکند
دانش و از آنرا که زده پاکیزه دار	یکم در روز بر تنه و سینه و جگر
وجود در سر که در دیار نهایی	آسان بگذشت بر جانم تن نهایی

صاحب این شرح که از کلام شریف و در کنار

صد گفتار که در کمال است ام بردار

مرد بیدار که در دل ز کف از دست نهایی	رنگش برین نابود از نظر آید نهایی
اشک مسکین و بختیم آدمی نهایی	دیدم او در طالع خود کرد سرگرد نهایی
غنجی در دم نفس که در ز دست نهایی	کو در بختش مجامع کینه نهایی
اگر دل داد بر آن سر زخمی نهایی	کافور زانچه برین نهایی
دل ز دست ز کس نهایی	همه دست داشت چار که بر نهایی

صاحب این شرح استغفار و دین عیان

کامیاب کرد است و در طالع بر غلط نهایی

میرسم ز غم جانم دارم سلام کج	بستم بر این رخ دل بام کج
و در غم ز غم دل پاکش نهایی	دیدم او را بسته بر لب بام کج
خمس دل خواهد که آسرا که خیار	خواستم بدم نه زمره بر جام کج
بهر گل در سر سحر بچشم کش نهایی	مرغ دل در آتش نهایی

از دم ز زبانه سرور صاحب این شرح

حق گفتار و بود در دست جام نو کج

تا فرقی سرور دار تو را بر کج	از او بر و مو از دل دانش و کج
فرج کوفتی دل شیار که میدار	از دست با فدی که کش قفس کج

صاف نمود دل شاد که تورو
حسب صورت آینه حصار لعل الهی

۴۸ در ستار جانش نفروشد

چشم نه خاک جبین بود باز
من خشم بوشم گل در کوی
بالا خنجر که خال کشتار عشق
استه بر شمع کعبه نذر خوی

چهر صورت دوار عمه خنجر بر اند
صاحب خنجر عشق باغیا رنجوی

دل داده رستم منور دار خنجر
دیوانه و دشت سر در پناه
رزم است کلام باغچه نزار نخل
داریم خنجر نایب از چشم خنجر
نیلوفر اندام از کس خنجر
ریخته زخم رویه از زکس خنجر
با خوش نفس خنجر منور کس دارم
براهمه خنجر کوی دین ز کوی
بر خاک ریزش رباب گل و سون
چهره شاد و منور ناز خنجر

در کعبه دل صاحب کیش دگر دارم
کردیم در میر محراب باجین باروی

از دین نیکویم چهره دین قریب
تصور در اکر دین در بره خنجر
بگفته و مر خنده چهره دل بر
او فان گل خندان او سر و کستان
چهره یایک بودم نکر نکر نه سر
نیلوفر اندام ناز قامت ریخته
خمر مکی از انکم نکر نکر نه زنا
یا قوت سر نکر نکر نکر نکر

منموشه معلوم شد کلام کرب
خطر غبار دل بوشه برینا

صاحب کیش دانا از صحبت سر ست
دایم کیش بسیار زینر که ده پیش

اشک کیش من شد ستاره ادا
چهره آینه چشم بود چهره ادا
کشم با دانا و حفر کسب کشت
نمید و تعال کسب کشت با دانا
میدایش باغ نیکو کشت کرد
مهر با جلال دل در خواست ادا
تا شوق شود و نزار زخم دگر
بگذاشت بدین خنجر کشت ادا

اشک کیش بزم دل نکر قیام
در سینه دلم نکر کسب کشت
از دگر کیش امدول هر چه رانه
نیز سر دین نکر نکر نکر
تو در فرق سلطان چهره حکم کشت
نیز نکر دین بر سر دین
از خوش چهره کسب کشت
با نکر نکر کسب کشت

آنها بر سر کسب کشت در خانه چشم
مر خنده ز باغ صاحب کیش

دارم نظر بر بر سر کسب کشت
چهره هر دین کسب کشت

کز کس نبرد نظر عاقل در دم
 ز غم نشن آموزد دل از سخت کمان
 سوداگر خست ترا نشن خواب
 من جبین ام از عشق تو بر خوش در گمان
 دریا جغم از نوشش مهر بدل آرد
 دل صلیبم از تو و در لاقه انداخت
 تر خار صحرای حیرت سوخته جان است
 بر دست دلم کده کدر برق عیان

صاحب بیابان غمش با باد سبزه

مراد بود بیل چشم و زبان

من ندیدم دل کجور از اندیشه
 بار که دور در پیشانی خاطر زبانه
 زلف و خنده کس که بر دل خاری
 در میان خلق بود چو من نهاده
 خیمه گرانه صحرای درد آرد
 خانه خود را سازد بر سر درگاه
 آتش خنجر نیست از دلم دایره رستا
 هر زبده در قح زبیر از کمر ستاده
 صد مایه زرم در از خوش چشم باز آید
 دلم کند و از پناه بود در میانه صحرای

از میان خلق جدا گشته باید گرفت

ورنه آسمان غم باشد در میوه غمناکی

دل داد مهر و دانه حسن خدا
 بیل شد گل بر سر آینه دست حیا
 کشف که چه از باد شهر نشن و هیست
 بهتر شهر بر سر کمر نو کد است

سودا ز کجا ز خاطر صبح بستان
 از قید سر زلفش نخواست ایتم رها
 از دل کشتم تیر که از خشم کشید
 ز سبزه ز جبین چشم من از زلف جدا

آفرینت مونس در در دل شکایتیم

صاحب حیرت کشیدیم از میز که مرد است

افکارم از گردن جبین سر نبرد
 از حال کجا بلورم از زلف کج
 در سایه گل خفت تنم ز کبود
 نیلوفر از دام شدم از گل سبزه
 از تنه دل راست نشد قامت
 دادند با شکم ام سینه سبزه
 پا بر دل پرواغ در میز با وید کد
 مشایر که خوابم بهر کام چشید
 صاحب قلم ساز ز بیکانه خیال
 پیچ که در دست نه اشعار کور

بر شیشه دل خورد ز نیرنگ تو سبزه

مرا با این شیشه صدا کرد بر سبزه

14

کبریا که با عیسی
 دله صحرای منزه نفس کف
 الحج هر دو نفس عیسی و کائنات
 خیابان درونی صحرای ابراهیم
 هر کس بپاقد و ده عشق پیدا کند
 منت خدا و در سوختن کربان شود
 هر کس بپاقد و ده عشق پیدا کند
 خدا او را با برادر و
 هر کس این قطعه را میخواند
 بیله فکرش را کبر کند
 محبت آن

الحمد لله

五

854

八

八

23

اکم ۲۱

مختلص

تذکرہ

المكتبة
المصرية

30.



باید گفت خدایم جدا	در سینه دلم باز چاک کرد انشا
آتشوب دل مرا نذر دوریا	کجایم خفته و اینم نام خدا
بریکه نمود ز شمع از اصل جدا	ایر بود سپهر که رسانید صبا
از شعله خاک تا به خورشید	نقش همین نام خدا
مست و نزار غم مخور سرا	گلگشتن چو شمع گل سبزه سرا
باز که کند مفری که زده	تجانه زباله گشته نام خدا
در ویش آفتاب جو پادوریا	آتش خدا طلب ارض و سما
این چشم فقط و آن مغر از اخلا	ایزدید خدا و آنست در نام خدا

کجاست و شتاب آمد در بر ما	اگر خاک گفت با بر تو تیغ سرا
هر کس که دلی داشت کجا نیست	شور عجب بر فکاه در کشور ما
گر در سر دین کردید است ترا	بر پاره هر که کشید است ترا
یوسف که بچین خوشین مر نازد	حق بطرف او است ندید است ترا
اگر شور عجب او عرب و دنیا	کجاست که ز سب بر رخ بکشا
دارم که بکجا بوج و زو	الماس را شک بر نه شور ما
اگر نور خط حجب در چو پندار ما	کجا بار و نمب ابر خدا
هر جا که بگویم نوبه مرا ایم	اگر و سفت دل و صفت دیدار کجا
اگر بخت از قند و نمک سبزه	بر چشم ترم بار نه بر خدا
تمخت نامزد دین نام پاکت	
فد و نمک چشم ترا بستا	

از خلق همین نام شنیدیم ترا	کشتیم سبزه آه نه دیدیم ترا
مانده ز لیلیا بجای یوسف	بر برده چشم و دل شنیدیم ترا

نیز بود براق بوسه گل بود ترا	نوبت گل براق تو با و صبا
بر جوانه کرم شیر نهادند از ترا	بیخه که نمود شیر از زیر شمشیر

از خالق جان دل خورشید ما	در ارتق و یمن صبح ما
خورشید مرا ز پشته ابر بر آرد	در ماه سپهر ابر و یمن بجای

از منین صبح ز تو مهر ما	در پرده شب ماه و تو مهر کشتا
از تست کشتا دست عالم طاهر	مسئور تو در دیل و از دل مبداء

از زلف کج را بهر سلسلهها	دل بسته و شیر ز سلسلهها
بجا شود اخبر از منین چینه کدرم	
برابر دلم بسته سر سلسلهها	

بدر کج و آهنگ از دل ما	بیکانه بود و شسته در محفل ما
آنگیس که بزخم دل ندارد کینه	خونین زنده خوش لب و گل ما

از ماه فلک بر جشم بر آرد	در خام کیم در ز سب و کیم
خبر آب بجور سد ز نذر ما ند	تیغیت بجگر و دسر اسیر جوا

در غربت تن خوش دل ز ما بر آرد	از ساقی چشم یار در یار بر آرد
با کج داشت بعدم خوش بودم	بیدار که کرد و از سر خوا بر آرد

هم آوج سپهر خضر مست ترا	هم بست فلک اغیر مست ترا
تو آینه دار صورت نیک و بد	هم دیو شیشه هم بر مست ترا

از خیر زخم دل کار ما	از رنگ بهر و انگ کندر ما
آینه دلائیم با سبک ما	برای رنگینه شیشه دل زار ما

خیم از بد دام او برین است مرا	دل در نفس سینه طپید مرا
افلاک بحشم یا چشم صدم	درمانه بکند نظر رسد مرا
انحریب از کزیرستانه ما	ششین صد ازل از خانه ما
دوست و ناخوشت عشق تویم	رقصد کجا شعله پروانه ما
انحریب از شراب جامه دل	مت نشد شب بر منزل ما
در عالم بود تا شاد کرد	و نیار و کهنه ساز بود در ما
جانم در دوزخ فرو نمود مرا	دل بدو دست و چمن نمود مرا
نهانم بود نقد دل از دستم	تا دستم زد دست بر بود مرا
عشق مرا گویند امید در جا	نمیدارمیر در شود کس بخدا
که عاشق و کاه کن معشوقه	
عشق که خود را بنماید همه جا	

از شکست قبل عشق نمود ترا	نشدت در این طاق زرد نمود ترا
برداشت قضا بر من و یوسف کرد	آزاده که برود سر جگر بود ترا
بکشد شمع از آرزو در خود بهر خدا	در ویش خدایم نه در ویش کله
نخستیم بیادش هرگز نشد	بس از این سر تزد و دارم بهما
انحریب از کزیرستانه ما	سر مست چو گل پالید در دست ما
غم نیست اگر نیست مرا کیم کج	رنج جو طلا حعفر مست ما
بس بدو سپهره دل و آوازه	بس شمع که پدید نیاید ما
رازی که جهانش خواند پوشید	پوشیده در بزم خرقه صد بار ما
اگر اندازد بر سرشید اسر ما	چرخ شمع من ز خن بر بوازم ما
ز دشت بخود آتش و گل جابه دید	
فادیده جایایه سر جاسر ما	

تا خنجر دم تیغ بحبل بود را	بر کف خط سبیل بود را
بل پرده ز صد بیه ترا میدیم	تا سر نه ز خاکستر دل بود را

دادیم دوست دامن صحرا را	از دین بریدیم رخ دریا را
گر زشت و اگر نه بول افزایم	هر چه بگریه بودیم خرداوارا

مصحف کس کند دل کزین را	کز نشا بر دهنده مرغش را
دل نمده شود ز کزین صحبت خلق	از کزیند آید خوش آتش را

صورتی که کشیده است ترا	ز کس نه ده بکشد کشیده است ترا
از چشم و چشم بر باد آمو	عاشق جو خوش نکشد کشیده است ترا

از آنکه در استخوان است ترا	در زیر کیم که ز دربار بر ترا
----------------------------	------------------------------

در زلف تو از دل معلوم است

کای خسته بیا از زنا نده شب را

صورتی که کشیده است ترا	تا این تراز ماه کشیده است ترا
هر چه که بخواهی است و لایق تو	عاشق تو بخواه کشیده است ترا

تا زنجیر زده ات کرد و آستر پا	هسته بر شش ز بیه دل و سپا
آهسته قدم بر سر کوشش گذار	خوابید بر سر چشم آمو آنجا

ایر کوش نشین کو رخسار ما	تا رفته بر آه دل و آه ما
انصاف به که اعم است بر ما	ایر خفته تو دل صدبار ما

کواکب بخیر مرشته از همت ترا	کوسینه جاک جاک نهند ترا
از آنکه دم از تو غوغا می زند	ناله صدبار جگر خرقه مرا

بخت بفرم از من تا این جا	مر خور و بفرم ز رخ افکنش با
--------------------------	-----------------------------

و از کف از حسن و صدبار ما

داریم چو گل دیلا در میزینش پا

تا غرض دل نشسته است مرا	نیامد در استخوان شکسته است مرا
از حال بد در کشن در نیست	عقد کمر اندک بسته است مرا
از شرم خجسته توان دید ترا	توانم بچشم تو عیان دید ترا
برقع بزم افکنده روخت دیدم	زیر پرده نقاب به تو دید ترا
از سینه بک بر جان فشان با	از تیغ شمشیر بک فشان با
در دوا و جانم در کعبه بزم نیست	بر لب نفس جوهر گل افشان با
از دل شوق و شکوه عیار با	مردم ز فراق جام دیدار با
در روز اگر من خود را بدوش	رندان بر او شب تار با
از شمع تو بگو و محراب دعا	مزدانم آنز قبله بود خدا
تسبیح ترا و سجده است مرا	
سوخته که دادم تو بایر فریضا	

عشق ز خدا خواست دل از تو	نشد شب و روز گسار مرا
آنکه کن مهر سر در آموز کرد	خسته است بچشم کفایت مرا
رنگ رخ بوی گل نکش است ترا	سایه بهار در کنار است ترا
نور و خط سیر جوانیت	خوش بشن لایم بهار است ترا
روشن شدن از در چشم ترا	اکسیر نظر فشان خاکستر مرا
بجای قدم بر سر نهادی	مجنون سنور بوی گل بر سر مرا
شمعش که بیاوسن ز سوخت مرا	تا بر من رنگین سوخت مرا
تا بیدر چشم ز شمع را بکرم	اینه یکسک بر بعد چرخ مرا
از دست زمانه واخریدم خود را	پایمنت دایه پروردم خود را
چهره مرا که از صبح مغرب بازو	
خسته خوردم و از شیر پریدم خود را	

چشم از هوا غشوق خوشتر مرا	شمع کل رخسار تو افروخت مرا
بروانه بجو و شمع دیدم کز تو	بر حسرت بسجیل تو دل سوخت مرا

دیدم ز رخسار بجه انگور در ا	اینز قوم یکس بجه ندیدند او
از آنکه نباشد بجه کز داغ و دل	کبر و زچ در سخاوت کجین مور

ایر اسفر که باز و چا	را بخت خوشدیل و بهیو و چا
تا هر شد ز دیده اسرنگ هاید	حشم ترم از گریه نیا سود چا

مرکاسیه هانر با گوشه نیا	از کوه اسرنگ که گوشه نیا
کبرند دل و در زه الماس منند	ای قوت لبانر چه خوش و شند نیا

اسر هجاشتا با زیر ابر بر ا	مردیم ز اشتیاق عارض نیا
----------------------------	-------------------------

تغیر دل خواب جانر و تنر کنر	
شاهانر کجند کاه بهر خدا	

مر آیم نه مهر نه بدیم ضیا	خاکستر و سونجک داشت صفیا
در داغ جگر و دهنانه شکر خطا	اینز از خشن داشت از زلف جفا

از نام خوش غنچه کشید دل و لب	حیرت زده صنعت تو چشم ادب
یکچکس بل فکین از مهر و صبح	یکچکس بل غلبه از عشق و شب

خود شنید که در داشت رخسار آفتاب	کزین قفا و تابش بنم و تاب
براهن ز رنگ گل که بر باد فشانند	کز دام گرفت آفتاب و بر کلاب

شد چشم ترم ز گریه قاف و حجاب	تا سود قدم بریده آنر ز خوشاب
کردید لب فلک بجو از با بوس	تا پاره منر نهاد بر چشم رکاب

بگذاشت سوار و کز دل نشینا	بر چرخ سوار و بر رخ از مهر نقاب
---------------------------	---------------------------------

بر حلقه چشم قدم از ناز نزد	
پیش زساند او با سینه لعل رکاب	

از آینه آتوب بود و بجای	چسب و بود بر دگر در شب
یا آینه هلال میاید در آب	در آب فروغ صدف میاید در آب
دل زنده چو شمع در شمع از آب	در دین آینه کجا آید خواب
سر زنده زنده یک خورد و یکو	دل زنده حلقه نیک در آب
دارم جگر کجا زنده شرب	از آب بکشد شمع قافان کلا
دارم در کجاست سوخته ام	بیداست که ز برق بیدار کجا
در آرزو کنج شدم خانه خواب	در آینه دیده ام زان در خواب
که ایم زان در حسن بیامی است	کردید زخورشید بختیم آید آب
طاف و دیده محبت یک باب	شوخ و خوانده حرف عشق کجا
بر کیه و رنگ گاهم رخسار	داند کل عجز ز شمع آید آب

از آینه آتوب بود و بجای	چسب و بود بر دگر در شب
یا آینه هلال میاید در آب	در آب فروغ صدف میاید در آب
دل زنده چو شمع در شمع از آب	در دین آینه کجا آید خواب
سر زنده زنده یک خورد و یکو	دل زنده حلقه نیک در آب
دارم جگر کجا زنده شرب	از آب بکشد شمع قافان کلا
دارم در کجاست سوخته ام	بیداست که ز برق بیدار کجا
در آرزو کنج شدم خانه خواب	در آینه دیده ام زان در خواب
که ایم زان در حسن بیامی است	کردید زخورشید بختیم آید آب
طاف و دیده محبت یک باب	شوخ و خوانده حرف عشق کجا
بر کیه و رنگ گاهم رخسار	داند کل عجز ز شمع آید آب

بس کن از آینه افکار است
دو بار بکشد آینه بیل خواب

اشهد ان لا اله الا الله
اشهد ان محمداً عبده ورسوله

عالم چه بود کفر بود بر کرداب
آدم چه بود کفر بر آفرید آ

دارم جگر کباب از شراب
دارد درک مخر جگر سوخته ام
از آب نمک شسته فغان کباب
میداست که ز ذریق بایر شور کباب

در روز و کنج شدم خانه خواب
دریافته دیرم از آن روز خوشتر است
که دیرم از آن روز خوشتر است
که دیرم از آن روز خوشتر است

طالع و نذیر و محبت یک باب

برگزیده ورنه که هر ام مرخند
و اذ کل حفیر نخسته ادر آب

245

چشمه انودیدر در زمهر باب
از آینه و آب بود و بحجاب
در آب فروغ صافه منبر اوست
یا که هلال منبر در آب

دل زنده خوشمخ از غنچه آفتاب
دردم آینه کی آمد خواب
سر بر نهان نه یک خورد و بگو
دل در نه خاکستان یکل در آب

از چهره زلفت رنگ خراب
مرجهه که شستیم چو گل و بکلاب

بر گوش صداف خنک رسیده
مرجهه که بستیم چو زلف زن خوا

در خواب گشت شام بلام مشاب
خورشید حیات از سر دیوار گشت
پدید آمدن صبح بر از خواب
آنگاه ز غفلت از خانه خواب

دیشبه که از سر شد خشم احباب
منیر من ز خوانه مرغانه کباب

برگ از شکوفه افتاد است
دوبار سبزشده از سبزی خراب

اگر که بخت نام نخواست احباب	از آتش فرزندت دیله در توبه
عاجز تر از نام که بگویند فقیر	ویران تر از نام که بگویند خراب

بایم خدمت منم بزم احباب	بیدار شستم منم در فرخند
بیطریق آید بسیدم روزی	از آب که شستم منم و او ماند در آب

از نام منم هواش کباب	از کوبه منم خفت باهر در آب
بیدار منم چراغ در روشن کرد	افسانه منمستان را که در خواب

اگر که ندارم سر زیم احباب	منم و نام از آتش منم کباب
بوی قندیل ارسل تر مر آید	در شیشه کلاب منم دارم سر آید

شستم در قیله از همه باب	با کس سوال اندازانه جواب
دل صاف منم حشمت معلوم است	چهره منم بود صاف نماید تر است

یکبار بخت از دل جان حبیب	آید بزم جانم و بزم طیب
صد بار دیله چو خرقه دارم در	در ویش و در لیس از و بود نصیب

رنگ که کرد و در روز تو خراب	واند ز گل در تو خیمه تناب
زانه جو که بود در کسل افتاد	بکوفت بفرغی باو کلاب

خود را ز گل خانه از تو خراب	اگر چه چای از این چای خراب
از کوبه در بر چرخ را شور بخت	یک چشم منم در خواب نکردم خواب

کشتی که بایم برت فردا شب	امروز چه میشد که شد سر را شب
خوشید و میداد که کارش را شب	صبح که سر از خواب باری داشت

صورت که خن در جهانم بود است	یکچون بر داز خفت بخت است
شانه کشید در بر او را تر است	بد است که با دانه چنین فرم است

از شور غمت مغر جان بر بودا	هر روز خیال تو سپهر سر پاست
تا مور برین دردمت می پوید	تا دانه ناست به ذکر تو گویاست

بختی که کبریا کل از در طبع است	او به که گرفت یا بهار شوق است
معلوم کردید ز شاداب حسن	در آبستان بار و شوق است

تا به سر زلف نیل از تو گویست	ز کس می چشم بر گل را گویست
در آتش و آب لاله از تو گویست	در عطش و غنچه از تو گویست

در ویش خدا گفت خدا دید و گشت	راه کو بر بار بر سپید و گشت
ز این سخن شنبه صورت زانو	در خواب که کلن جبهه و گشت

کلزارم چو بر رخ کلغام گویست	در غم چو بر منیت که در دام گویست
بر صبح سر برکت تو حفریت	در گوش که نیت که به نام نیت

بر لاله نظر کشید که به نیل گویست	کلر ابله است که به صفر گویست
عالم همه است یک شوکت	نه را بهر سخت بود نه گویست

ز یک کلمه در دست و افشرد	در دام و غم زار دل بر دست
هر چه گویست تو جان بخت	بار بخت که دل که خورده گشت

بکر حقیقت که جان به نیت	در هر خبر خوار و محنت صحایت
در خاطر مردن از تو خوشید	در دامن هر قطره از تو دریاست

را به نیت خوشین بهر است	در ظلمت نیت نور شتاب است
چگونه در نهستان به خبر نیت	در پرده غم نیت شب بهر است

سر یک کل از کل را گویست	سر نیل چین خم مو گویست
یکوه نظر بر به تو گشت	کاش نیت زار را زار گویست

این خرقه را در بزم شریفیم	این جامه را زانوی سلف کلیم
از خلوت دل صد را در آوریم	خاموشی که انگیخته هر سخنست
سپید است که دل سیرابی بود	چشم زمزم را به بار برود است
داند از نیر که در دل دارم	کاین بریده شاد به هوا برود است
صاحب که سینه خن راغ دلست	این راغ که بخت کل راغ دلست
رنگ کل راغ تو دارم خوشی	ماند کل محمدر راغ دلست
این عالم صورت و صفت در است	آتش که در نور تجل در است
که در بیدل آینه حبت است	دار از خدا سر خود قنر در است
ای راه پاک شمع کانیست	بر جبال است باطل پروانه است
از که به عمار مر مر لنگه ماند	
آسمه نشین که کرد این خانه است	

آتش نه دلم از شیم در است	دل ز قیام و از نسیم در است
مرحبت یکا بود شاد است	دل نیم که کمال نیم در است
دل است شرابی و دیوانه است	مجنون تو و خراب بهانه است
ارشد و عرب ز فردا دل آرتاب	ای همه نشین که این سیه غایت است
نقطه خن چمن خوش را است	از یک کل و بر کلایش بر است
سیر مر غمر که دارد لب یار	مرحبه که میر خیریت کند دل بخوار
نیز بر کل نکل که در است	نیلین بخت کس که در است
و غمت دل سوخته خرم دل	نماست و جوا غامزه که در است
نشد خیم تر دم خاک غناش نکند	بر باد عیار آسمانش نکند
	تا آب نکر دید دل از آتش عشق
	سر در قدم سر و روانش نکند

چشم بختیال سر وقت اجابت	چشم غنچه دلم و رقی رقی آنکس
غیر دلم که دل از پسته است	با دام که دید شور و بریان در بو

دل در برار دل بود بخت	در خانه دل آینه بخت
مطلب بخت دل نه چرخ بود	این آینه معشوق بود بخت

خمن در قدیم کبر شد و سیرا	چشم و دلم از نایه خمن سیرا
اشکم سر و بر این عالم دارد	این بر غنچه چشم عالم کبر است

کجه رز جهان که با دشا هر هست	خمن ز راه با هر هست
از غفلت خمن را که خورشید شود	چمن راه جو منفرد کجا هست

چشم نفوس دلم بر است	این شوخ و شنگ ز کجا و ایا است
---------------------	-------------------------------

صیاد غنچه طبعین دل میداند
مرکس که ترا صید کند است

اشک بکاشانه من افتاد	این سبیل بویانه من افتاد
خدا غم دلم کس از کس یاد کرد	این شور و جفا من افتاد

من تر کس است میداد	بمن تر کس فغان جگر است
سرت زین خانه دل مرا آید	مخروبه و مملو من زده و در گشت

در دلم غنچه دلم و دلم غنچه	فغان نه و عاقبت این غنچه
کشم که بخت کزید لعل لب را	یعنی بخت را بکسریش بخت

مهرش شب تابان دل دیوانه گشت	چمن برق فروغ عمارت بخت گشت
غفلت نگذاشت تا بخود پروان	ایام چهار عمرست مانده گشت

دل ز غم عشق فرو و زارت	خمن بخت نداد خمن بهاد و لار
------------------------	-----------------------------

سکین دلم آساید بیل نه
کبر و سر و کوی که چه شد و سنار

که بفر دلم که تو یک غارت	اینها کل نیز یک کلاه داری است
که اندو که گریه و کاه هر خند	مجنون کار بخود بسیار است
اگر هست تا که کارم از کار گذشت	خوشید حیات از سر دیوانه
مرگانه ز سر شد و به هم گنگ شد	خونگیل تر از سر هر خار گذشت
اینه صفی و رسایل در نیت	لعل لب و است یقین نیست
مرگانه تو بخوابی باشد	برشته سر زلف تو بخواب نیست
دل سنجیم بر بستیت	بشار و منیش بر بستیت
مسلک گشت زرد و پیش	نیل و دم بر بستیت
چشم برنج آینه بر داری است	مست که ز کس غماز گیت
صاحب ندیم کوشن افان کس	
مجنون کوشش دلم آواز گیت	

آنکه در شش چشم و در شش چشم گیت	آنچه زلف و حلقه و گیت
افکار بجایم فلک بر تو است	خوشید بر یار و در و گیت
در دیر لب چشم افغانی است	به چشم فسرده آه سوزای است
ظلمتک از نور نباشد خای	در دیده مهر و هم در افغانی است
خواب بیک خورم که گیت	مرگانه ز غم بهم که خواهم گیت
تحریر بیکر که صدای دارم و ب	بغیر عشقم و مقام گیت
در دیر و حرم شمع شکر گیت	گر رشته افغان و دیل سوز گیت
بر در که لطف او چه اسلام و چه	در کشور آینه شب و گیت
مانع دل از تر کس بر بوش گیت	ارشا و سخن از لب بوش گیت
چیز و نبود آنچه که دم بر شش	
غایب چوندم مراد آغوش گیت	

کر کل طبع اشک پریشانی نیست	در صحنه حجب کویست و اما نیست
کر میل مو را بر دوا بر اندازد	بگفته دلی و چشم کرای نیست
ز مرم بقدری بخیر که راحت نیست	الماس میل زد که جراح نیست
کشم چه راحت که دوا بر سر لب	بر زخم نمک زد که راحت نیست
صید کرد ارم دهر از خوش گنج	یا شک نند بر جگر ریش گنج
زیر شمشیر صید کرد ارم	آهن زهر که گم نمیشد گنج
صحابه پریشان تو از غم نیست	بر دل ز گل و شتر قش و غم نیست
بخیب شمشیر که میداند	کز باب طایر بر زان غم نیست
در مزرع دل اربابا بارید است	بکانه بر زمین از هوا بارید است
گل گشته ز جیم زعفران در زمین	
اینرا بر پریشان همه جا بارید است	

بازم بحسب کثرت که این نیست	بر دل جویم چاک که باز نیست
دانه ز زنگ بکانه صاحب	تیر بر دلم ز سب زنگ نیست
از آه دلم که در روز زنگ نیست	از بحر دلم که در روز زنگ نیست
من بس که سپهر بر دوا را ز دلیر	ایر که دهنسان از دل زنگ نیست
دانه بدل چمن زهر روشن زنگ	کردن قیام قدر زلف برات
یا قوت بکانه عطر من زنگ	آهن سنگ صفت باشد از این گنج
انگس که جوهر مرغی غلط است	دانه که سنان زنگ و مرگانه است
بر خورشید شمع سپید دانه	نکته کار دست و دیده کار صفا
صد عشق و عاز تو مرا ز لبت	آینه سینه ام تجلی نیست
خورشید و صبح و شب و روز	
اینها همه از فیض کائنات	

آنکه کشتی نشسته دنیا کیست	چندین بجایه خفته تعاقب است
در پیش لایم هست از خانه باشد	دل کند نش از جهان جو با کیست

حیرت لاله دلم ز شکست نماند	در سینه دل از مرهم زنگار نماند
خوشنیدندید دل بخور و نماند	ایرغنج به سینه بیاورد و نماند

سر که کند در کفش دل را نیست	سر که کند نشیند مر و غم را نیست
کند نش استخوان از خنده کفش	ایرغنج که گاه در چرخش دل را نیست

مهر که در آید از پشته باشد	بهر ملک است یا نماند باشد
یاد است که از سینه برون بدل	یا بر رخ و دل در زخمت باشد

افکانه بگردین ام کرد است	عالم منظر خسر بر در است
خرم دل چرخ کرد و از کیه من	ایرغنج بر زار خشم من است

از نور خورشیدین نور در است	خشم صفای آب در انوار است
دل خشم نور خورشید در حساب	خوشید در بیخانه چراغ است

ز آن لطف دل آشفته و جا نماند	ایرغنج که رسد از سر نه نماند
بهر مشکین کسر و در و چشم	بد است که داغ حکم نماند

یاد است که کل چوب است کیست	یاد است که غم غم کیست
داغ حکم آن تر از لاله بود	یا مشکین از لطف پندار نیست

آنکه در جهان که عارض است	صبح و لعل بریده و در بر است
رقم ز میان بر جوهر بخار	ایرغنج که جوهر و چراغ من است

دلو من افروختن یاد من است	ایرغنج که پندار بر کار است
دل بر دند داغ کفر و غم من	اینها همه کار لاله رخسار است

از کجی دل بخت مهر نریست	افغانه در میز نشسته بود نریست
مهر که ز دل بل مهر نریست	ایر نریست که در قمر طری نریست

انگلی چرخ خورده از ناز گرفت	ناید دل آفتد که او از گرفت
بر کلبه کلم که باز از ناز نهند	کاینه رنجه بیده باز بردار گرفت

دل صحن امید و کوی امید کجاست	خود شاه و طلبه که هر کشید کجاست
وزارت جهان چراغ بر کف که داند	در خانه خورشید که خورشید کجاست

کل بر کل ز سر و از دست	شاخ گل که چو شادانست
بسل نشن دل در خم نشن کجاست	ایزد ام خم نشن کجاست

کریم که بر شیدم کجاست	کریم که در شیدم کجاست
چرخش بر آب و کار کجاست	هر خبر در میز آینه و یدیم کجاست

سایه بحر چشم خوار نریست	یا فو که از بهایار نریست
از به خواب کس را سر نریست	کاینه کجاست نه در دیوار نریست

بسل نشن خجرا و دشت داشت	فغانیش نه جان از دست
صبا در چشمش غم طرز داشت	مر کس که قدم او صبا داشت

افغانه ام و قوت فریاد نریست	کر در بهوانه ز ما به نریست
مر که در چشم او درم آهویست	دشمن است پیر و دشمن صبا داشت

چایم و زمرای دل کجاست	جبهه لاله خجسته کجاست
دخ کجاست که چو لعل بیدار کجاست	خاموش نشسته چراغ دل کجاست

عزیز زبته بلوغ دل کجاست	افروخته جبهه لاله چراغ دل کجاست
بر دین کجاست و شکر افروخته	کاینه چشم تراستی بلوغ دل کجاست

از لاله دل باغ تو کجاست	نغمه کز در آتش کجاست
از غنچه بر باد کجاست	باز کز اوست کجاست
کل و درفش از دین خویش	ایم بهر دین کجاست
از نیکویش کجاست	تغیر دامن گل چو یار ز رفت
بر وانه اگر بخت کار هست	خود را برساند زینته بخار هست
که هست بوار که در سر گذرید	از مرغ هم جعفر طیار هست
از پیش خشن ببارشند	چهره ز کس از برباع سرافکنند
بگذاشت قمار ز رخسار در بره	غافل که چاه بیز در میزنند
در دیشتر شاهزاده نگویند	سر خیز که خواهد لبت از کلاه
همه تراب و پوسه پیش نظر	
از شوق نچرخد غزاله در پوست	

از زوگل غنچه بر و نه زده است	دارد در شوره بر و نه زده است
از لاله دل باغ کجاست	بر صحن سر از خشت چو نه زده است
خوشه کجاست	صدشته بر سر دام ناهین است
صدشته شیشه عشرت	بجبار اگر کجاست ناهین است
پیر و توصل جان بود است	کسر و در شمع نچرخد است
دل وانشودر سیر کشتن	کل بر سر نه خفته الود است
از به خرام و قیام و گذشت	بر ناک اوسینه شایم و گذشت
ستانه با سندی چرخ	بر خاک مهر و بر نهاده و گذشت
پیر و توکل دیدم و مرگم خست	عطر گل آن در کربانم خست
شعوت جدا عشق در روز جدا	
اینرا شش و زنی بر نشاند خست	

آسوده و لم سینه چون نکند است	خمنه در حکرم وین کرایه نکند است
میش از همه از خاک بر آوردم	در خواب در افکر پشانه نکند است

اسکم که جگر کوشه لعل حکایت	افسون میسرم به دم پیاپی است
چند که هر شب تاب و خنده صفا	از بچم که شسته تر کور و کراست

کامین به از خیال میر کج است	بخش غافل که درین جوی است
در پرده سپهر افتاده دارد	چنگ زدن سنان به جوی است

بر خیز که از و حصار برسد است	از آتش که روانه شرار برسد است
بشتاب که از قافله عمر سوز	راه و غبار بر و سوار برسد است

چشم سواد است که در عالم است	در نیاید در میر که کسر محرم است
نه نیست در هر چه دم خواهد است	خبر که در دینیت همین آدم است

چشم هم زدم طوفان نکند است	چشم من کل سبک تر که نکند است
از گداز غوغا اشک هایکیر	آینه قافله از کسایه نکند است

در ویش به پیش من که رود نکند	در ویش به پیش من که رود نکند
صحنه سبک و چرخ دایره اندم	کاد بهانه و خفت که رود نکند

آسمان بر تن من زانچم که رود است	نیاید به سینه به چشم مردم که رود است
مانند است فلک بکار خود کرد است	خوشه سینه کلاه که رود است

در دام مرا غافل انداخته است	آه که بگریم بصف دل آخته است
او در نظر و ولم زدمش غافل	دیوانه بر پرده و نشناخته است

شک که بخود دل خطا آورده است	از رنگ نمک دل آلوده است
با صد گداز و صد چرخه حکم	رخسار شکسته به پلورده است

مخبر لب لعل روح فرجام تو	گلشن چرخ نیکو سر انجام تو
خبر غنچه نیکم از قبا برت	آنز عابد خواهی که با دام تو

مست ز کفایت نه زایت بدست	از جام لب روح قزاقیت بدست
ز نخبه با سرم بره خواهر داد	از طر اقله پیاست بدست

دل خشم محسوس ز کف لب بدست	دیوانه سران باش عار بدست
از بس که غمبار دل آید خشن	ایمنه و پیر از کوره از عمار بدست

تا اشک ز بخت که در آیم	تا عهد نشد با بر خشم
سر که در فتن بر خیم بسته نبود	تا صبح نشد چراغ آیم

ای صفت زلف با چلی ل	مرکبان بند پیر را باست
بر خیم خضر سبز چلی ل	بر خیم سبز با چلی ل

عشق بچند طالع زرد گیت	در سینه دل خرم بر در گیت
روشن شد از نور فلک جوهر ما	در خانه تاریک ز نور و مرگیت

مست و خراز دل سپید	اندیشه از آب و خاک سپید
بر خیم سبز دافه دست ما زرد	بر در آینه که با سپید

اشک پرده دل از غبار خفت	تا صبح که غنچه لب لعل خفت
ایده که پیش با نه چند بخت	چشم که ترا دیده به هیچ خفت

عزای نه صفت که فرما دل زده	خود را به خیم حبه قال زده
سبز که ز لب بسته نمک بر جگر	ابر و دشمن بل تیغ حمال زده

انش را ز درش منرا ز کشت	چهره که صیاد به بند زده
او بود بچشم ما چشم حساب	با اگر در آید آب و گیت

آه زدم که در وجودم آمده است	بر لاله جبین اینچیز افشوده است
دیدند جوهر گوشتانش گفتند	ای صید خدا که در غروردا

مهر خورشید بر شاخ گل نهاده است	دانه بانه چو بر گل نهاده است
در سینه دل از شوخ و خنده لرزیده	یا آنکه بر نه تنه خنجر بر نهاده است

بر وضع بهار برق خنده دیده اند	دانه ز موایر شک و بوجده اند
عمر است که جبهه آبرو را سبزه کرد	خوش آنگاه چو شبنم بر رخ دیده اند

در انظار از حرمت پادشاه است	ز بنم اگر چه بشکست نام پادشاه است
از داغ چراغ دل لاله سر سوزد	مار بجگر سوختن کانه پادشاه است

از حسن و لاله رنگ دیگر گرفت	از چشم تو نو بهار ساخت گرفت
-----------------------------	-----------------------------

تا از دو گوشه دستار تو کرد

گل از یک جوی این از سر گرفت

اینچیز دلست ای عشق بر سر است	اینکه اندک دیده که سر خشم بر سر است
از دل زود بود و خفا خشمش	اینکه داشت چرا که غزال خشمش

بر گل نهاده قند زبانه شگفت	در بر نه انگل مغنا که شگفت
سر دم نظریه آشوب داشت	در شب چشم ز جبهه که شگفت

بر جبهه نقاب پادشاه است	بر گل آن پادشاه پادشاه است
از نور جلالش توان دید خراب	در مهر خست و خیز پادشاه است

خاکوشنم افشانه عالم گیر است	ارشاد و سخن از از سر ویر است
دل لاله از آینه سیما نهد	بطوطه من نه نفس نه خیر است

یک سر و موایر دلبر در سر داشت	یک از قدم نخل قدش سر بر داشت
-------------------------------	------------------------------

دیدیم باغ یک بر گل را

رنگ گل او از یک دیگر داشت

دل بر باران زانو خصلت میخست	میداد مرد در انفعال میخست
پله پرده چیه بارشته جانم بخت	شمع که ناله و سوسن میخست

عشر مطلق که بگردید پیرا	منشین بطریق خاک دانست
هر باس که خرج فقر میخست	بکر که دشت خوابگاه پیرا

اسفندی شهر این کجا تو با کفست	کف خانه بر دوش و کوه میخست
انجا که بود عالم پله کجاست	عمر تو با سبایه کفست

اگر دولت از شر در دهمست	آتش شعله که پله تابان دهمست
با شش بل با کس خوشنمین بود	در آینه عکس شمع که کفست

در راه جلد خضر دل آگاه است	دخالت شب که چراغ راه است
نغمه املت ز غمزدل سینه شمع	سرسبز ز این دانه ز آب جاده است

اصاف حسین نور صلا میخست	از خاک نشین آب میخست
اسروده آفتاب منظره کوکب	از آینه خورشید صبح تو کجاست

اکس که مرز کار و لحظه است	راه خاتم بر ششم شهادت است
یک عشق دیوانه مال میخست	ایر خست بر این صبح ازده است

پنهان ز نظر با دلم ز کفست	دلدار بر سر و در یوار کفست
ناله سوخته کیه در دوش درخت	از دشت دلم برین کجاست

بر لاله نظر که دل خسته است	از غنچه که کشته شود کجاست
ز در بر شمع طبل شیدا را	بر تیر که از دام کجاست

عالم از وضیع و از انشراح	دنیا منظر تمام کجاست
یک آه نامست یو یو این دهر	یک تیر است اگر شصت

تا که دل پر کست به پرست	تا که دل پر کست به پرست
تا که دل پر کست به پرست	تا که دل پر کست به پرست
سر خیز که در جهان شنیدیم که شد	سر خیز که در جهان شنیدیم که شد
و شنیدیم که در جهان شنیدیم که شد	و شنیدیم که در جهان شنیدیم که شد
سر رخ رسانید بهام و که شد	سر رخ رسانید بهام و که شد
ایام بهار مستعمل بود	ایام بهار مستعمل بود
از خفته و زنده دل زندان است	از خفته و زنده دل زندان است
شکستار آسمان زودم	شکستار آسمان زودم
آمد دل و یکدم بر داشت	آمد دل و یکدم بر داشت
نشست و لم بجا و پرواز گرفت	نشست و لم بجا و پرواز گرفت
چرخ زنگ زده و فرو بر داشت	چرخ زنگ زده و فرو بر داشت

آزاد از خلع و عن از بخت	آزاد از خلع و عن از بخت
منه زنده و مرده و زنده شد	منه زنده و مرده و زنده شد
از لاله گرفته تا گل و باغ و سرشت	از لاله گرفته تا گل و باغ و سرشت
چرخ ز قضا بگل و باغ و سرشت	چرخ ز قضا بگل و باغ و سرشت
عمر است و از کعبه و قلعه است	عمر است و از کعبه و قلعه است
از شمع و بهمن و دیه و شمع	از شمع و بهمن و دیه و شمع
دارا شکسته که از نو افکند است	دارا شکسته که از نو افکند است
چرخ شکسته آواز مکتور آید	چرخ شکسته آواز مکتور آید
تا غنچه شکسته و بهمن و شمع	تا غنچه شکسته و بهمن و شمع
ایام بهار زنگ زده شد	ایام بهار زنگ زده شد
چرخ شکسته که بهمن و شمع	چرخ شکسته که بهمن و شمع
تا دل زنگ زده و آواز مکتور	تا دل زنگ زده و آواز مکتور

در عالم تحقیق شمار در است	پیر بر مرده است بار در است
بر شاخ شکسته در هر جبهه مجوز	آتش خشم غار را بهار در
خورشید مد و ستار کا مرقع	نوبت میزد ای که چهار دست
دل پاک کن از زنگ که خود راه	آینه خورشید نادر در
آنگل بجزیم دیده نشکسته	از خلوت دل بهایه در کشته
دیوار و دراز است مرسد	خورشید ز سر کعبه کشته
دل نیست که خورشید جانا نیست	آینه اسخند و دار نیست
اسر کو مشربتا که بنا خاوند	در رشته اشک و که نیست
چیز کس از برود و بار خشت	بروانه بر خیمه نیم از خشت
است کز به کل فرو خشت	
در سینه چو کله کدل از خشت	

مینا در دلم ز نعل چوبه شکسته	در سینه فغانه و بر آینه شکسته
سایه بهار در نعل داشت دلم	بخت دل و برنج کل شکسته
پوسته انجم زیار با کسل است	زخم ز بهارش بخار منصل است
من بخت دل از دین بد ارم	اوشا که فصل یک روز است
از خوشی بر اگر ببارت نظر است	عریا غواص را کمر است
سر یک سوار نو بهار در دارد	مرخبت بخیر قد آرزو در دارد
هر که بجایو چهره چو کمال است	بخت که مرده بهار با هم زیارت
نقش که خورشید جانا نیست	بر خاسته آشوب قامت بر خاست
صد تیشه ز اشک صبر ام جرب است	منم ز فرشت با نیاید است
از لغزش من در دل جانم میزد	
ز تیشه سبز آسمان بد است	

اگر بود که بر خاسته افلاک نشسته	اگر بود که بر خاسته افلاک نشسته
اگر بود که بر خاسته افلاک نشسته	اگر بود که بر خاسته افلاک نشسته
دل بچو صدق آید و ابراهیم است	آدم خضر خضر خضر خضر خضر خضر
دل و انشود و با نوح و ابراهیم است	این درج را بنگر به لب او
مست ز شراب چشم ها سبکست	آوا داشت تن من و جان من
آشفته از لطف بهار خیمه	مگر نشسته بر پیشانی سبکست
نیز در نهان قفس دلجو است	نیز سبب تر خط خدا است
نیز حلقه زلف حلقه و کام است	نیز چشم غزال شیر کز است
چو در تو عالم نظر زندان است	و در و حرم چشم زنده است
	انکم تمنا تو را و بسف مصر
	عمر سیه زنجیر بر سر زندان است

اگر بود که بر خاسته افلاک نشسته	اگر بود که بر خاسته افلاک نشسته
اگر بود که بر خاسته افلاک نشسته	اگر بود که بر خاسته افلاک نشسته
رکبان ترم بر خاسته افلاک نشسته	سر سایه قد نو نهان تو پس است
هر را بچشم نگر است و ابراهیم است	در نشسته دل حلال تو پس است
نگه داشت کل رنگ گل کجاست	ز اینج میا غنچه کمر سبکست
زلف من که در خنده زهر خارش	دفعه بهار آتشین بر خیمه
کار من در دیر و نه با کز است	انگش که شناسد کرم را و کز است
چشم که در خاسته افلاک نشسته	واند که زانکه در کفر لعل است
در سینه دیه زانکه در خاسته	چشم که زانکه در خاسته
	نگه من از رفتن دل سید ام
	سر که در که بر خاسته افلاک نشسته

نیز زلف بیدار کند یار است	محلده حصار صید بند یار است
در چنگل شهباز که شد خوغم	بیدار است که شکر خانه غنایار است
اروید به مباد کم زمر کار کورت	دریا به بند و در کد امر در است
اروید دل چمنیت خوار ز بند هرگز	چشم ز بند بر گل دماغ حکمت
در خاک که چمنیت نظر باخته است	بر در که او سیم کمر باخته است
خوشید دلا زلف در بند	در شام مهر زلف سحر باخته است
اصید پاکه روز صیاد راوست	زخم که کند زلف شمع خوس بو
چشمش کشد و زلف کند بار در	اصید که چشم غزال جاوست
روز که نکجا دیده با گل کشیت	بر در اعز سر بر که از مرغی کشیت
مجدد شغفین هم بود	
دل داشت کفایت کجا کشیت	

آپرده گرفته در مایه است	آینه خورشید ز رخسار کجاست
تا کرده شد زلف سیر را پیدار	بر سر سر کوه عاتق خوابین است
بر صفحه دل نشتر تراغش کشیت	ایضا بدل از زرد رنگد است
نگه نیم ز شستن دل را غم	در دست الماس نگه ایلا است
ز خاکست و لم ز گل ریشتر است	کجا بکجا خار و مراشتر است
زاد که ترا نکند بوسفیل	یعقوب را نمیدل ریشتر است
رو در دل پاکه سحر در کاست	دلم از زبانش رفته که در است
خوشید کند باز در صیاد است	صبح شغفین بیل قرا بکاست
کام که جان زلف از نهال کشیت	با هم گل بیل و چمن بر اکده است
از نایب اب و نهال قدرت	
زار که چراغ شاخ گل و دند است	

از خورشید و از نور رسید
از خورشید و از نور رسید
از خورشید و از نور رسید
از خورشید و از نور رسید

کلانتر از خاک کعبه بایر داشت
بر کعبه نیز از نهد از این پس
ناز که ز رخ از کعبه دعایر داشت
معراج و دعا عشق ضایر داشت

خجرجحفه یا بلال دکر است
پس فرستیده که امید نرسد و او

حورشید دین اطلع و سحر است
بر شوخ و دلالت بها محض است

جامه مخمر علاج ما نیست
بروار و بادده غبار حصا

کعبه شتم از خوش بستر نیست
کنج زود در خواهاش نیست

کرم عشق و دوا دل بسیار است
 و در خم نهان نگاه او بکار است
 آسمه دایه جو طبله صامت
 رنگ گل از گش خنجر بار است

ما را ز خیالش ده دیگر پیش است
خوشتر نیستند ز جو را ندیسی

وز عازر امار از گل ایش است
انگس که خود میدجو را ندیسی

دل را ز غم نه جور عالم زده است
از آه سیاه ما را رقم زده است
ز آرزو غرق خاک دلم زده است
آتش بکجاکه کل چه ششم زده است

اسم بر اسم و دما رفته است
ای خسته بجز غرض باز نرفته است
سیلاب بر شکم تمبار کھر
ز نخبه با آب لب دریا نرفته است

ویراجانه و تنه بجان کند نیست
از شاخ و درخت استیلا کند نیست
دل بخنجر ز عالم و میر نیست
و دل نیست از جهان جو جان کند نیست

از خویش رسیدن در دنیا عالم نیست
آنکه کن نهد بسینه کون غم نیست
عشق نشاند آدم در عالم
از آنکه غم او بخود آدم نیست

باید چنانچه تو نشید و لذت
دل چنانچه طبعی و جسمی در دست
در خسته جگر و جلاله جوشیده و لذت
باید نظارت و تو نشید و لذت

آن در جام نشسته در دست است
دل چنانچه طبعی و جسمی در دست است
دل چنانچه طبعی و جسمی در دست است
دل چنانچه طبعی و جسمی در دست است

در دلم در امید و دل نشسته
دل چنانچه طبعی و جسمی در دست است
دل چنانچه طبعی و جسمی در دست است
دل چنانچه طبعی و جسمی در دست است

است که کند بختیم ز طوفان است
دل چنانچه طبعی و جسمی در دست است
دل چنانچه طبعی و جسمی در دست است
دل چنانچه طبعی و جسمی در دست است

روشن کن شمع الهام و نور است
دل چنانچه طبعی و جسمی در دست است
دل چنانچه طبعی و جسمی در دست است
دل چنانچه طبعی و جسمی در دست است

بروانه بر شمع که نور و صاحب
حاجت و خوش شمع که نور و صاحب

دینا در سر عاقبت محمود است
دل چنانچه طبعی و جسمی در دست است
دل چنانچه طبعی و جسمی در دست است
دل چنانچه طبعی و جسمی در دست است

آید به دل حسن از نایب و لذت
دل چنانچه طبعی و جسمی در دست است
دل چنانچه طبعی و جسمی در دست است
دل چنانچه طبعی و جسمی در دست است

شاد و دل که در نایب و لذت
دل چنانچه طبعی و جسمی در دست است
دل چنانچه طبعی و جسمی در دست است
دل چنانچه طبعی و جسمی در دست است

خشم بکند دل پسند و لذت
دل چنانچه طبعی و جسمی در دست است
دل چنانچه طبعی و جسمی در دست است
دل چنانچه طبعی و جسمی در دست است

من بودم و بخیر که در دل نشسته
دل چنانچه طبعی و جسمی در دست است
دل چنانچه طبعی و جسمی در دست است
دل چنانچه طبعی و جسمی در دست است

باید در شمع که نور و صاحب
دل چنانچه طبعی و جسمی در دست است

نشست بختیم من قنار جنت	پرو سوز ز بند شنبیاید بهت
زیر جرم که دل بکل غنچه ایدم	از آنکند یا دل آگاه است
اگر که دست تو هر چه در عالم	خاک قدم تو تا سیر آدم است
خواهم که لب ز نر در هر بند	تا در تن خشک همچو خاک یکدم است
اگر و بر بهار خوابگاه تو گنج	راهیست به دل تو راه تو گنج
دل میطیبد همیشه بختیم گل	اگر مهر تو ز من نگاه تو گنج
کلنگ بهار از تو تو گرفت	دانا به سیم باد که تو گرفت
دل خواست که چهر با غدار کرد	ز آنکه آمد و بماند در تو گرفت
اگر عجب فلک خدایت	یا تو ده خاکستر روایت
خواهر منظر شین و خواهر در دل من هیچ ندانم همه جانیت	

چشم خود از شوق و مهر چوخت	خواهان ز تار ز درد کوهر است
در راه تو شاید که در آشوب	اشکم مرا طلبش و نکا خست
چشم که یک کدو تو شست	با اینر لعل اشک شفا خست
چرا ز نطق راز با یل نمود	چو چشم مرا خیره دید تو گفت
تو بیند سرو نور بر است یخیت	خورشید و ماه ز طرف کلاه خست
سرو تو ز من عالم میگردید	اشوب قیامت که است یخیت
در دست سپهر جام منور شد	دل بود کجاست او سر برداشت
ز راه راست نیاید بر خطم چرخ	عیا به سوز او پرده ز نور برداشت
برویش شوم از تو نهان گشت	ار شاد و کجایم چه بر با گشت
افه چو ز خاک در سوار است آب دتر از سر دریا گشت	

آینه زلف را بمنت نشست	این زخم خرام بر هو انقش است
گلگون ز جبین منیا و بکین	یا داده خانه رنگ گل زار است
مواشر سیر مردم این عالم نیست	اگر که ترا بیند و اندامش نیست
نهند و نمیند چو تصویر را	بدر سر و خواب در دانه هر است
او آرد دل شیرین نشین گرفت	از قاصد آه نامه بچین گرفت
او نرسد هر که داند دل را	بگرفت دل از عاشق همین گرفت
نخافت در سپهر حسن پند بخت	باشد که از کور فلک کور است
کو سر جو بست کور افد صاب	دانه که راسته اندامه که است
دل از زلف شکا خواست	دیوانه ام از نبد جبر خواست
در راه تو از نظر زوهر اشکم ماند	
در دین تو که آید با خواست	

عاشق نشد ز تو نگاه در است	هر ز بخت حشرت آه در است
وقت ز چشم صید تا قربان	جرا ز نشت ترا نگاه در است
درین ز بختم نیدرستم	جد ز تو گلستم بختم
بر من غستم شود جو در دام افتد	از دام تو بر من بریدم
بالا ز ما لایع شرار در است	دلسوخته را رنگ بیدار در است
ندیده بهر بخت صحبت مرا	چشم من غبار سوار در است
درین من که غبار مرگ داشت	مرگ که بود بر زلف من پر داشت
سیلاب بخت خسته دل مرگ داشت	دیرانه من بخت بخت پر داشت
آینه دل چو صبح خورشید است	سر خند که بر آینه از مهر صفت
ذرات جهان بیکدیگر پیوستند	
تا بین ز مهریم مهر کجاست	

آن صورت چوین را بگره بست	لب لبیب است ز حرف و خط
صورت کشید و نیز وانش برد	این صورت بر کار و نگار

دل جام شد این لب و این چوین	انچه از آغاز کجوترین چوین
صفت کج چرخ از دلم زد بزد	این آینه خاکستر و کج چوین

دماغ جگر سوخته ام از کج چوین	افروخته این شمع ز رخت چوین
اسر لاله کج دماغ تو دماغ دلم	این دماغ نظر کج چوین

آتش شمع کج این دماغ و کج است	ز آن کل کج بید چرخ و کج است
جانه در تنه آینه کند لعل لبش	آینه از آن دماغ و کج است

دیدیم جهان را بغیر چاه سحر	کل میج بهاب سحر سحر
سواد سحر و کج و کج	چهره بدج از کج و کج

بر بد رو و جگر از عشق مرغ	چهره سحر و کج و کج
در خانه دیرانه کج چوین	دیرانه چوین و کج

کج عشق کنار دلبست دماغ مرغ	چهره سحر و کج و کج
بر و در دل خسته ماند دماغ مرغ	چهره سحر و کج و کج

رو تو صبح و آنکه در شمع صبح	فانغ ز کج و کج و کج
از دنا کج و کج و کج	چهره سحر و کج و کج

در عشق کج کج و کج و کج	ز نخل تو خسته کج و کج
آغاز خط تو اول عشق مرغ	سحر است کج و کج و کج

بهر چرخ خلد ز دل مر آید	یا بفر تو مر آید
چهره کج که ز سر بر کج و کج	بهر تو ز هر کج و کج

بر بنز نسیم غم از چه دزدید	خوین جگر از خاک جلاله مید
ز کس چه چشم ندید که برقع بدست	کل گشت تمام کوشش آید چشید
کلجام فلک نشسته با هر دارد	رخسار زمین که در راه هر دارد
مرطر کلید کنج زریه میست	مرغانم با دوشا هر دارد
اشک که دلم ز غم ز سرخس زد	آه صبح قح میا و آرمه هوش زد
چشمم ترم چه کرده باند صبا	اشک که کند بر جگر آتش زد
جانم دادم و آواز مرا کس نشنید	ایر خانه خواب گشت و مسایه بد
کز در ز طبع بد دل از خاک نشنید	دانشم ز کفم هر چه بسیار کشید
شهادت افتاد و نوشت آید	منه جنبر از نظر زنگه ادا و مستاد
در هر کفر و غم خنده اید دارد	
با کلام و کجند یک صبا د	

اشکم کجای آب گل میماند	این آب و این آب گل میماند
بدرم و خفته ام بختی زنده	بدرم و خفته ام بختی زنده
در خاک وجودت همه جو میزند	اکبر و کرامت را در کبر باشد
جگر که بد دست بکند درت	آتش که بکشد قطره کو هر باشد
زاده شراب لعل او مستند	بچشم پاست مست مستند
این خانه خراب زلزله مست	بر باد و بوی مور پاست مستند
تمیز ز غم نشسته بر رخ نمود	سرمه با خضر ره نام نمود
ز با خود را دم آید بچشاند	جلاد مرا رحم بدل مسیح نمود
آنها را شفا بخش دل خسته نید	از غم جگر دله بهم بسته نید
نکته اش میزند که قرار گیرد	
از خویش برون رفته دل بسته نید	

که چشمه چه بود توده خاکستر سرد	یارفته غبار بر سوار روز نبرد
بیاورد بر شیب و لغز از	اسرا نیک جهانگر که دچوید بر کارزد

افسوس که روز پرده انگی نمود	یکد بر رخ از خاک که بیا نخواست
نیست در جهان نیک و اگر د	از لب و کشت و فتنی فلاح که بود

مفر خورده و از سیر حیرت آید	تا راج که سر و دهن بر آید
از شیر و لانه هر نوید ز سر آید	شمن بر دست فرم آید

تا که چشم مست خوابم برون	از دست یک جام خرامم برون
داوند مرا ز لب شراب	از سکن تا خانه خرامم برون

چشم و لبت از پد و نیاز و	این کن ز جابا و صحران و
در کام صد آب که خندش	
که آب جو را بر نیاز و	

آه تو هم خورده بهرام شد	کار دل از نیک سر انجام شد
بر دوشش بگشایدیم به	ای سحر شب افروز گل از دم شد

شب که خم فراک تو یادم آمد	از خجسته یک تو یادم آمد
صبح که غله شبم دیدم	از دور غرق خاک تو یادم آمد

نه غم و کس صدای بر نشنید	زیر قافای کس با نهد در نشنید
از سنا خفا را و نایید و لم	ایر شیشه شکست و کس صدای نشنید

اغل لب و قوت جگر کشید	از بس که لبست غم عشق تو کشید
خونخوار غمت در جگرم نه گذا	عشق تو دلم به جگر آید کشید

کنم که دل منست چرخ غم کش و	بخت جگر چو بر کس گل غم پیاد
	خوشید ز دست و تیغ او و او نشاند
	از خن صبح جاکسل آمد و

یکه دانه چو انکه بین دوتا افتاد	یکه تخم کل تربیلا با سرفشان
زینکو نه که منبرجاک نشانیانم	یکه اگر کجس بر سر عمارت افتاد

دیو از عشقت چه خونناکه کرد	آینه خسته از جادو خونناکه کرد
بدار چشت نه که نگاه تو شد	آینه در خوابت چه خونناکه کرد

کرد و در لاله را صبح بماند	ابرش ام آب بهر جا بند
از من آینه کجس بر کانه بستن	خوشه که در رخسار دریا بند

آینه بی دل از مرغ خ کلکته کرد	تالاد کل ایچم مجسمه کرد
از صحبت مر برید و از خویش برید	کل بر سر آینه دست خسته کرد

کردم که با آینه زنگ کل داد	شد خاک و خاک باده اور در نهاد
کلبور نشن ز آب نامر کف خاک	
آینه خسته کجاند قبارا بختار	

خوشه ان شین که اهری کور بود	کردل رود از پهل او برود
جود کرمش دل کنه کار انرا	شاه از پهل رم نموده آهویره و

ابرش در دین چه طوفان کرد	خمشه سرنگم چه دایمان کرد
که برین کل گشت و کمر برده دل	کردم بهر ابرو چه جولا کرد

ز انچه که بر سر دلم کل خندید	خواج کرم جو غنچه در هم بچید
ز سر بخش نخواهد از دل رفتن	این دانه بسمه سبز خاگردید

بر چمن نازلف چکن سبز د	سین ز نیم بر سیم سبز د
در شبنم روی کل باو صبی	مر جا که نیر اول من سبز د

انگل کجس چراغ دیده افروخته کرد	کل در نظر احسن فیه دخته کرد
بالا کرد و داغ و فصل بهار	
آینه خسته سیه آنچه اینر سوخته کرد	

آتش بخ پریشانه کنه دلها آمد	آمد بپار دل سپنا آمد
اسم بخار آمد از دل صاحب	ایر سبیل نیک رو بصر آمد

انگش که بجام مرزومه دارد	کر ساغ خوش شید کند غم دارد
خنده دل شیشه دل بگل میچو شد	ایر غمزه سر نیکه سر زینم دارد

دل ره شیم ز خاک کتر نشود	یا قوت دلم بز یک دیگر نشود
چهره لعل ز بر خاک تابه اسم	والا از زمین پرده افکند نشود

دست طلبد سینه دل صوادا	میخواست سوار گل سرمه سودا
بر سر خار گل زانکه بخت	خادر که بدل بود مرا کله داد

این خون شده دل آشنایم ماند	ایر کشته شهید است بایماند
----------------------------	---------------------------

بوبر گل تر ز ترسم مر آید
این خاک بجاک که بایماند

شده بر دم تیغ فتنه چو مرزاد	زهر بکشد بکجو مرزاد
در حلقه داغ عاشقانه بسیار	آتش چشم که صیاده بر مرزاد

زانه طر تو را رب یک و غیر غلیظه	توان کل خوش شید از عارض حید
زانه داغ که بر جگر از دست را	هم چشم با هواسر توانم کردید

بر خواش عشق باله کلام تو بود	بر طاق سپهر شیشه و جام تو بود
بر سر زهر رنگ گل تر دیدم	بوبر که در و بود با نام تو بود

آنکه ز مرست و خرابم کردند	بر دند دل از دست و بکام کردند
الماس سینه بوده ام نبدار	یا قوت بماند چه در شرابم کردند

کز خاک وجودم به دست آید شد	سرفتن ز خاک مرزومه افروشد
----------------------------	---------------------------

رفت آنکه جواب بر که بسیار کنم
آنکه قطر که در بر صدف کوه شده

آنرا بر که در چوب کمر داشت چشید	آنکوه که لعل در کمر داشت چشید
در ویش که چرخ میگردید که در چوب کرد	منعم که چو لاله بشن در داشت چشید
هر روز که طبع گلگون آید	در نفس خرمی افروخته آید
وای که در آید ز ریشه	یعنی که ریشه نازق بر آید
بختی که گشت و بود و بود	با او پیش کی شمع با نور بود
کیرم تو حق نیست در بسته	از آن کجاست که او پیش هر بود
یاد است بیده ام ز مردم آید	اینکه باده ناز بسوزد از خم آید
تا پرده ز نور مر افلاک بکاست	دشمن بر پیش ز انجم آید
خوشوقت که سر کمال دنیا شود	چهارمیه مجوز شست و زبانشود
بخل شستم و تراکم کردم	
در شهر کس آید صحرانشود	

از حسن بهار رنگ دیوانه شد	بر دانه آتش شمع در میز خانه شد
میسوزم و بر که در شش میگردم	در شمع شمع شمع بر دانه شد
سرسبز دل از کشتن دیار رسید	سرخوش شرا بخانه یار رسید
تفاخت ز آفتاب محبت دردم	دیوانه ز خضر بسیار رسید
شیرین لب از خانه ام مر آید	در دام مساز دانه ام مر آید
بختم و لب بسیار دلم درخت	در کل و طرز خانه ام مر آید
عشرت بوانکه بوشست آید	چهارمیه و نیم در میز ده پاد
یاد میکند افکن و یاد با سر کرد	یاد خوش صید ز شکیب صیاد
کشتن بهار یار در میماند	کلزار بهار در میماند
از رنگ گل که نیم ادا نم	
کامیاب رنگ بر بند ز میماند	

خواب چو گل معطر او را دیدند	طهارت کور و نور و جود می بیند
کحل گفت که من ز بر او می بینم	شد منور چشم و غم نماند

کحل را درم کج را می بیند	بوسه گل ز بوی او می بیند
دیدند بگل و بلبلان و مرا	گفتند که گل بدو را می بیند

دل و طلب آن گل رخ افتادند	صد آمد نوشت دل ز نام غیر شد
یا هست جواب نامه نوشت دل	یا نامه گرفت قصه و محبت شد

آفتاب روشن گویا می کند	شد جان و دشت و صحن را بر او
سر شیر و لاله و دریا و راه	دل داد ز کف کمانه باز او

انگشتر منم دیده تر آید	او را قی و لم برست آید
دانند که مجروح ز شکران نیست	و انعم جوید و پش پشتر آید

کفند بوی شکار این خسته شد	انگشتر حیف که کله سته شد
آتش لب و لب شور قیامت آورد	خواب چشم نمک بسته شد

تا جاید دل آن ز کس شهادت دارد	که دل چشم بهر چه دارد
دیوانه اویم که غزال چشمش	در خانه مرا بسیر صحران دارد

چشم بدم در بیکر از تو بود	عاشق بکم بر گل دستار تو بود
آن دم که داشت خانه بیل بخت	خواهده دلم با بر دوار تو بود

خور کرده خوشن تا بل می شود	در بر زهر رنگ چو گل می شود
یک آسب نگاه گرم عاشق دارد	خویشی من از این چشم می شود

برقع گرفت دیده تا خاک شد	در دل نشسته تا خاک شد
ند لوح فلک ز نقش انجم سپاه	حرف غمش از صفه دل پاک شد

تا راه را بجای پس نشاند	بر سر حقیقت کجاست باشد
سر زبانه پاکه بقصرش برید	دانم که گشتند آن کوته باشد

اسم که میسر پیش منم دارد	چشم به بالاد آب ز فرم دارد
زان طریقه زان شب لب داغ دلم	شکست نمک سحر بر دم دارد

بر خود دلم از دست نه میبرد	ز در نیز جوید و سیل میبرد
در وصل اگر محنت سحرانه نبود	شبنم ز چو در دافه کل میبرد

بر صبح که گشتنم نفس بر سر بود	بر چرخ رسیدم خطانچیر بود
مر لاله که دیدم دم از خنجر میزد	سر و به خار نیم شیر بود

زانم چه که آسمان ز دل بر کرد	قدم نشاند عمارت کرد
------------------------------	---------------------

افزودن جمعیت به چشم صاحب
افد جز آب آب کوهر کرد

از چشم ترم آب کهر بر کبیر	از آتش من چراغها بر کبیر
نار یک نذر از پر تو خورشید دلم	ایر شمع بر پیا شد را سر کبیر

تو زخم و از لطف سیه زخم پسند	بگل من دل از نظر یه بند
خود را برسانه بچین نقش کاجا	خوابنده بگردشک صبا کند

اندیشه بدام نه خیاش نرسد	دستر کجای نه و صا ش نرسد
او میرو و میرو دم دل زبوا	از رفیق دل که دلاش نرسد

بر کوشد دستار تو ز کس میدید	بر کرد و کشتن بر شش میکردید
بسیار جو کس در دل از عشق ماند	بس سر کجا پس تو از عشق رسید

رهم چو خلوت کل تر دادند	از خمر عکبر دست باغ دادند
-------------------------	---------------------------

بشد لب آب به ترغیش دم نزع
خوش آب روایه بگو سر دادند

در بر دهن دل مست ساسر دارد	انجمن نگاه آشناسر دارد
آهونگر که رم حسد اسر دارد	رم کرده ز خود راه باو میکشد

از لبش شراب یادم آمد	از بون خوشش کلاب یادم آمد
دیمش را سرخس او را صاحب	از تیر بر عقاب یادم آمد

چو او بمرم سایه گل سنگین بود	در چشم ترم لاله غمین بود
افشرد و دم را چو آزارش مرگانه	دستر که بر دهنم اندام بود

دیوانه بهار از پیک کلام تو بود	کلکونی در کمال از جام تو بود
آورد و پام بچرخ باو صبا	کل گشت غم کوشنم تو بود

آنکه زمر جو گل جویا کردند	مستم ز شراب عولیه کردند
رسوای جانم کرد مرا آخر کار	آنکه مرا که بجام دل نهاد کردند

دل چشمت مرگانه تن نهاد	ز دهنه پنجه و چه بد پروازند
اندیشه زو بر اند خود هیچ نکرد	روزی که دلم بکنج عالم بازند

ناله غمزه لاله استانه بود	ناله اسب بر غنچه بیکانه بود
بر شور و ناله و شب بیدم	بید است دل کباب مهانه بود

تا پس جگر آب دم خور بود	به طوبی نیت زده سگر بود
آنکه قطر که بکشد ز خود درینند	آنکس که نهاد سر برایش هر بود

از طوف حریفش دل بچشم آمد	خارست زده ز بزم بخت آمد
دیم سر خار ز غم کلکون بود	اگر نشدم که چینه شد و چینه آمد

سر ز غبار رده با فلک رسید	آفرینایک در از خاک رسید
شد که در شش آینه مهر	ایسر سره بداد نظر پاک رسید

یکچند دلم ز بخت برین خوش بود	در شسته زار دل و دیر خوش بود
نما که نمود عارض در کم برود	در عالم برینگی از وایر خوش بود
صبحی بجز آفتاب نه برآید	صد حرف لب برآرد و گویند
این صید کفنه بدل میزند	گماشتار دل تا صبح را نشود
اشکم ز طواف سر رخا رسید	ایر و یوسف کلید ز باز رسید
با دهر سر را نه ز کوه کرد	بر این رخسارین غم زار رسید
اشکم ز طواف کربلا برآید	خونین جگر و خا برآید
تنشست که یاقوتام در دل شد	بهر گل ازیر خانه چرا برآید
اینه ترا جبهه تو را سرخ نمود	گر زانکه دلش بنیه ارغند نمود
یکصیج صبا بر تو آرد و طبع	کل ز گل و رنگ گل ز کار نمود

دل داشت که خنجر صبر به تابش بود	آزماید که انداخت نظر آتش بود
خفته طفل گل ز کف در آید باز	بر یاد تو که در کینه خواش بود
خواب دل بر تو گل میبازد	میدار مرا بهر گل میبازد
داریم خیال عاشقش را بنظر	حشم ترا بهر گل میبازد
مشکین خط او نهفته در بر دارد	در دامن هر گل تر سر دارد
دل آید بکند باو گل بر دارد	نخل است باو بهار و دیگر دارد
چشم که با سرخ تو مرا افتد	دل عطش و چو گل فرد مرا افتد
مرغ و قفس و دام خوابم آید	بیدار است که دل بدام مرا افتد
روز که ز نو گل دل بر خیزد بود	امروز نه رنگ او در باغ کشود
خونین دلم صبر کلک نه میزد	
روزی که نو بخیزد که جرخ کند و	

دل از زلف سبیل از جانبرد	غیر تو کمر دل ز کف ما نبرد
چمن چو غنچه در دم باخیزد	از بوی گل غایت لب به نبرد
از شیر خط بهار سبزه دارد	یک میل تا شکر گل ز دارد
او میرود و بهار از او میریزد	که آنکه نقش لبش گل بردارد
از شوق لبش در سبزه افتاد	این شور به سبزه و کبر افتاد
در خواست بر او دم و از شوقش	بدر می رسد صبح محشر افتاد
بچشم به در برم صبح امید	اغوشش کشا ده ز زما نشید
بچشم و ز کار دل تا گویم	بر فضل لب بهار خنده خوشید
کرنج گل از سرده مهر را چند	از تربت بهار دامن چند
خط به نقشه آن خط بهر نوشت	
نفع که خیمین قد به جان نشیند	

جان به زور لب بهوس مر آید	نام تو برم که نفس مر آید
بر ریخت ز شیران منور از دید	لو بر گل از جان نفس مر آید
کوه که گل از دهن من بهسد	لو بر گل تان سوختن بهسد
او میرود و گل ز قدش میریزد	که آنکه گل جلین بر دامن بهسد
از دهن خفاش منور منور	که لفظ زود ز یاد منور منور
یاد لبست از دل زود و بعد پاک	لو بر گل ز زفاک بر دامن منور
او دهن به دود در لار بر بود	دل بر دوی که کار دم را کشود
کشتم که دل از شمع لبش بردارم	دل کند زانان تخر جان کند برود
میکوشش که عورت بی طالت زود	ایام جوانی بی طالت زود
کویند که حق کنه بخت صاحب	
کره سیاه رود و خجالت زود	

چشم بدم چه گفتگو که نکرد	در عالم مر جویستجو که نکرد
شاید گرفت دم برین ام بگذارد	مر کمان ز بخت چه گرفت درو که نکرد
از چرخ که در صبا جنت زرد	از زخم دل حسته طاحت زرد
مر خط بر کمر از کفایت کردیم	صوفی نبود آنکه بجایست زرد
در باغ نبود گل که اوستان بود	پوشیده خیاش دل عزای بود
دگر که زخم حکم مشک افتاد	در برده چشم و حیا نهان بود
کجا که غم ز خود نماند	با هر دم چشمش نماند
خواهم که دستخواه نماند	یکچند بکام دل نماند
دست برب بدم مر باید زد	بهر کجا نه تنگ مر باید زد
نفس که دل شستین زود	
اینا می نه لعل بنگ مر باید زد	

بر

اشکم کل دنیا بسمن میجوشد	ایز ناله خاک این چه میجوشد
نه خمن کل دنیا غوازه خمنست	خون که زو بر کل بتن میجوشد
کرد و چون بدست دم اندام بود	از سبز خط بر نه میگویند که نشود
مخرج دل کباب آید زان بود	بر سفر ننگ اندام کس بود
نرس چشم بر کل در تو بود	رودر دل کجا چشم بر تو بود
آمد سرش ز نیم افشان کلاب	کل رفت ز بوش در چشم بر تو بود
اشکم ز رخسار کلبه یخ خواهد کرد	دعایم بکجا بماند خواهد کرد
بر داز نظر کم کرد سر کو ترا	زیر شش صبا چه بماند خواهد کرد
فیض از عینت دید به بجزایه برد	ایز ناله کل رنگ باستان برد
لذت ز تماشای تو ارسد فکرت	
آینه نه بر چشم قربان برد	

دل مرد خدا بسیم و زنگنه دارد	بر عالم سهل و سخت گزیده دارد
از سرگزیده دایره از قید بر آ	بر نقطه کسر ز پرواز گزیده دارد

تیمم خوش از دخته میخوابد	ایر شعله جگر سوخته میخوابد
از چرخ رفت برق مستوی	چشم از جو جهان دوخته میخوابد

کل بر سنان بله تباب خوردند	از جام گل دلا مرنا بفرزند
از دیده بیکر غزالان گزیدند	از چشمه صاف آموانه بفرزند

بنمود رخ از ناله خطایم برد	از سبز خط سیر مهتابم برد
سوار چو خواب محفل گل نشوم	در صبح ناکوش کس خوابم برد

سر طر کند رو شکار سردارد	سر موج زلف حصار سردارد
از راه عشق با چشمش زور	کایه آمو سرم خورده و وار دارد

از چوب از شانه به خنای خود	خافل دل چو چوبل رسید خود
تا چند جو بود و سر اسیر بود	نشین نفس بهین پیلای خود

عشق چه غم میت دارد	بسیار چو هسله پیاد دارد
در صبح اگر چراغ عالم میرد	خورشید جهان شب بیدار دارد

در گردن کمال انجمنه خورد دارد	خاسته دیده سوخته خورد دارد
با چپته بر باد من نکند دارد	کایه خاک شسته استوار دارد

از موج که دام در دست دریا دید	غواص در زخمس بریا کشید
از شورش بگردل کردید آگاه	سر چپند چو کرداب بریا چید

دل را بد دست از نهار افشارد	از پره دیده در نهار افشارد
نکبسته در سودا عشق را نگرید	ماند بکسر که او نهار افشارد

سرفتن ز مهر آب تا پله دارد	سرفتن نظر بر لب آب دارد
شبنم خیزد و میزد صبح به	باران سرشکم آفتاب دارد
از آنکه بایر خراب را همد افکند	از غایت کار به چواری یاد
یا بخت و یا بر سرشکان در قفس	با برک کفر فاده در دهنه باد
انفادت جغم ز کثرت ما دارد	آینه چو یک آفتاب دارد
استخاک محسب طوطی آید	از شورش با جیان چو پرواز دارد
از آتش منزه بچو بنم مر آید	کر خاک شوم ز منزه چو کم مر آید
بر زبنت مرشبه پاکش بند	گر جام دلم صد ارجم مر آید
دل باز نظر بر رخ ماهر دارد	بر سر موسر سنج کلاهر دارد
در آرزو شاه سوار صاحب	
سرفتن ز گردم سر را هر دارد	

ز کانه نکشش سر را هم دارند	چهار سید خانه سیاهم دارند
دلبسته آنکه زلف کند در او	بیرم بدو زنجیر نکشند دارند
دیدم دل ریش نگذاشته بود	این خنده بر لب خدا نرفته بود
بر دل نظر از خاک که پاشیده بودم	ز کار گرفت همه بچو بکار نرفته بود
صد حرف کدیده چمن برداشته	آهیت صد و پنجاه بر آزار نرفته
چو غنچه که در سایه خرم نشود	خونین المیز ز کاس غم باز نرفته
مست نشو ای خردل مر خواهد	بر غنچه سبزه گل سبیل مر خواهد
اشعه پنجه بیا بر میگردود	تو با غنچه کرده گل مر خواهد
اشک که در رخسار گلشن کردود	آهست که فونهای اینز کردود
یک آبله صد آبله کردود و دل	
انجام که داند و اندوه کردود	

دائم کل مشکین بر این بود	از خنک یکم که خنک این بود
از جاک دل که نیم نادانم	چون شایخ کلش تیغ کف کفین بود

کو دیت که از عین کبر را چید	شمع قد و رنگ آذر را چید
سکین دلم از سایه مرگ باشد	سکین شمع آتش کبر را چید

برکش دل آواز را چید	گر خطب بر چو تیا مر آید
در دست نام ناله لیل دارد	ای محسن ناز از کجا مر آید

که باز نه از طبع چنگ اندازد	که دست پیشینه خانه دل نازد
شادم شکست دل هر که هست	سودا زده را صدای صحن سازد

چونم نرم بوسه آینه بکشد	برود که او را از اجاب که داد
چونم که ز کوه خانه ویرانه شدم	از آسب که خانه بسیلا که داد

برکش کس از ماهر و سرزند	آه از شکست دل بگو سرزند
بکش تو هر که خاک خدای را	از من که صدای بگویش بگو سرزند

که آنکه ز حال دل خبر دار شود	یا تابشینه نفس را شود
چونم نظر بر چشم تر بود	تا در کبر که هر شهوار شود

چونم من انک که را چید	ای بر این بر خنک دریا چید
من غوطه آب که خویش زخم	رو ز که قضا آسب را لا چید

ز کس چنگ که بر کلاه تو کرد	بلبل جفا فغانا که بر آه تو کرد
هر خور و بجام باز و دین شکست	اشب جفا ای که گفت تو کرد

دارم نفس که بر کل نان کند	اوراق بر ریخته شیر از کند
از زکس شوخ شدن ام شوخ است	منه بمنز لایم با ندان کند

چشم دوم مهر اهل دنیا نزنند	خوشت که سر زیکه گروان زنند
کوزن جهان سازد این فریفت	بر جام و سبزه که گران زنند

سر موج سر زلف سار دارد	سر سلسله بر بند پا سر دارد
گرد از رخ در آب دریا نرود	ای قیصر که در بطن جبر دارد

کفتم که دلم گفت کلا بشن مید	کفتم حکم گفت که آتش بر مید
کفتم بقیع لبست جگر دار گفت	مست از شیرین تر آتش بر مید

چیز کل دلم از پاله بوسه بخشد	این هرگز کجا آمد و این پاره کد
سریاب من که در سحر بخشد	کانه جام زرد بر سینه دارم

منه دلش کباب بر میخوابد	از چشم زخم نخت جگر میخوابد
خدا که زدم نمک کباب در را	لعن من گفت بیشتر میخوابد

که رنگ بهارم از لعلش ریزد	که بوسه کلیم ز جیب یوسف خیزد
القصه که ششم و کاه شرم	تا باز مو ابر او چه کرد انجیزد

رد تو چو گل دلم کل باغ دارد	خط تو نبشت یکد آشفته سواد
آر سرخ تو گل دلم ناچین	خط تو نبشت بوسه داده بیاد

خشم ز رخس بجو کل میباید	نرمه دلم بر دکل میباید
پدار رو خوابی در بر کل میباید	برنگ کل بوسه کل میباید

آتش دل که ز خجوه تو آتش باشد	نرمه کرد که کلا بش باشد
اکس که لبه بیایه غیر دارد	در شمر چشم ز آفتاب باشد

دل بسته یا راست دگر ناچ شود	بر سر چه رود زیار تا سر چه شود
صاحب بر فقر از وجود ناچیت	چهار آینه بر بار کوناچه شود

اگر تو در بار ما آید	و بر چرخ و سببار ما آید
بر باد صبا چاک گردان کن	کاینه بوشش را بکار ما آید

مست و در غم ما خواهد کرد	او سر به کند باز ما خواهد کرد
سر کس بدید چشم شوخ گفت	این ترک دلی کار ما خواهد کرد

اشکم به دامن نه بماند سازد	ایسریل کجای کجای مرگ سازد
سر کس که کند چشم کوی	این از رب خانه که دیر سازد

نیار دل از صدام شخند	ماند جاب از صوامر شخند
هز که دل شقیم با سکه من	از رنگ گل آینه بهر شخند

خار کربا شخند گل خواهد داد	نیار دل شخند گل خواهد داد
----------------------------	---------------------------

از سبیل بر شک این صدام آید	
کانه کل قدح بر سر دل خواهد داد	

شاق صمد در انتظارت میوشند	همه ز کس کل بغیر چشم و کوشند
همه لاله دماغ عنبر تر دارند	همه ز کس کل از آتش دل درجوشند

زیر پیش چمن آتش غم تیر نبود	گلگون سر شک دل جلوریز نبود
همه آتش کل بود دروغ رخ او	ایسر آتش خفته شعله اینخیز نبود

چشمش بهر برانه سبکین باشد	ای صید نه در خطانه در عین باشد
پوشیده نظر صید کاش آید	صیاد آمو سرنگه اینر باشد

گفتم که دلم از فوشه باز نشد	یک غنچه دل من تو بهر از نشد
آتش خیم سیر به خفته بهر نکشت	چند که میند کردم آوار نشد

کردم که مراد در قدش سخته اند	عودم که بود محبسه سخته اند
------------------------------	----------------------------

توانم بچشم خاص دل سوخت مرا	
شمع که ز موم عنبرم ریخته اند	

شب که در روز او ز کافران دادند	صبح چو خورشید بر آفتاب دادند
از اساک چو کین بر سر هم نهادند	نیرینه در هماغه شایخ نهادند

حر از تو جدا گیرد اما نه که نکرد	از سخت جگر دین چه سامان نکرد
اشک نبود در نظر ماه و خورشید	ایرین بر آتش چه طوفان نکرد

ستاره و تابان در چه رسد	زانه لعل کشیده و طالع بخت رسد
چشم جعد و برق رخ یار جعد	تا باز باین سوخته خرم ز جعد رسد

پل در درویش راه بجای نرسد	آهسته که در دود و آتش نرسد
تا شخت بر دل میسنا	در گوشت از زیر زیم صد نرسد

از هر چه گل کلاه را مرماند	وز که در شش شمع باه را مرماند
دل بسته ز خجرا نام صاحب	کاش ز لعل با قلم را مرماند

بخت مست که از زکس غماز آید	بشعین که خشم غماز آید
از آنکه بصر خویش تن مرزا آید	بشعین که بر سر راز آید

امشب که چراغ خانه گل زوینو بود	پروانه و بلبل سحر کوینو بود
مشکین نفس نسیم از موتو بود	در خاطر غنچه کاره بوینو بود

عاز غنچه نظر ز کرده تن باز کند	دانش از خود افتاد و پرواز کند
مرغ دل او شل و کل نشیند	پرواز با دانه شهیار کند

افسوس کن دل بجز در نوشت نرسد	افسوس دلم چند نوشت نرسد
واغم که سر شکم ز کرده باز نشد	اینکه سر بر سر فروشت نرسد

بر جان چه بستم که یاد دیرینه نکرد	در عمر من و بر دل پیکرینه نکرد
خواه از مشک و کدو شسته کند	مرکب از سید چاکر پیکرینه نکرد

جمعه برت ایچم آوردند	تو مردل جاکه و چشم ترا آوردند
زیر جرم که دریم بکل پیش رفت	بار برت سببه نظر آوردند
سنت بکام دل امر آید	بجسته چو گل بند قلمر آید
خجسته بخت و کم و سر سینه کاه	خوشیدین منزه کی مر آید
عیس نفسانه بکود و درش نشند	بر برکت خا نه رنگه و دنی نشند
آموخته کاه چیده کند رم آغاز	از خویش میدکانه بکودش نشند
سرخه بر کاشش دلم افشرد	آموخته که بر بر آینه تیر که برد
خلطید دلم بچینه جو صید رخ	آینه تیر کاه بر جاکه کار خورد
از بار غش خیم شد قدم زد	رقم جو ملک پیش آری سجود
	تیر کشش بر و منظر از دل
	بیکانش که فتنه زد که در حجب

زده و ت کینه دست یار مرشد	موشت بیر نه جام کل در دشت
چشم کت از نینل بریست	در کتور دل برق سوار مرشد
بر قزقه خنک که تا بم نبرد	نمک خنک که کیه که تا بم نبرد
دل در خنک زلف لیدر شب ارم	بر بست کل غلط و خایم نبرد
صبح از از حاطه بکینه دمه	خوشید کهر بود که از سینه دمه
بر در حطایح دل کشید دمه	خوشید حطایح از شرق آینه دمه
عمر بنهار ساله و میگذرد	نکرم همه و خلوت چو میگذرد
داوم بنهار است نهاد و احباب	غافل که از سیر از پیش میگذرد
تایج بخت هر روز مر آید	عاجه کشته از جبرج کوه مر آید
	یاد از دم تیغ میدهد سینه و دشت
	از لاله رانغ بوبر خسته مر آید

شد که ای قوم من نهامند	چینه مار کزین فریه از آسمند
چشم یار سر را از حق جانم	انبار جهان ز کجی که بایستد
بر کزین من یک پیا پی سوزد	بر من دل لعل در ده خنای سوزد
مرگانه تر کم گرفته از دل آتش	یا بلبل بجز شاخ مر جان سوزد
از سینه بدل عکس جانش افتد	آینه بآینه مثالش افتد
چهر آینه در طلسم حیرت ماند	خیم که با شکل خیالش افتد
پوشیدم خیم دیده ام نباشد	خاموش شستم و دلم گویاشد
ویرایانه بهشت معجور گشت	بستم جود خانه در دلی اش
گشتم که ز دل عکس جان گذرد	یا از نظر آبک شالش گذرد
از جو نمودند بمنز آینه	
نیستی که در چشم ز خیالش گذرد	

شب نیست که بایستم ز نخند	اشکم بخار دیده احس که نخند
آمدند انکس آنچه در گانه کرد	با نرس داشت که در گانه کرد
یک قطعه عشق ز ما مر آید	زیر راه صبا آید با مر آید
کس راه جهان بر اثر ناله برد	کز نشش جبه آواز در مر آید
در آتش عشق سوخت جانم چو سبزه	زیر آتش سوزنده نشد شعله بید
فاطیده و لم نخبز چو سبزه	بذیق کس دیده انداز کند
اشمع که نشسته ز پاخ آتش برد	حور در سبزه آمد که ز دل آتش برد
آتش بر کوه بر نخت که بر قش زد	از کوه که نید اطلال آتش برد
انکه کج از حلالی رسند	سر رشته گسند و حق چو بسند
	رنگ گل در رنگ مر شانه زخم
	در خانه دل آینه دارا نه مسند

آنکه سه کلاه را کند	سرشته آفتاب و انجم لایه
یکدور کند چرخ بذرات همان	منه همه از شراب یکدم دانه
چشمیت چو در سحر و فوسل بکند	دلخاس را سوختن خود او کند
بر چشم غزال سمرقند شرم کند	چشم تو با بوم حرم ناز کند
چشم عشق سیرت منم خود بدارم داد	چشم نه خشم نه شک ناز بدارم داد
چشم آینه چشم زم خوا کفایت	چشم وید و اختر دل سدا بدارم داد
ایمده ای که دانه را زم کند	روز سرد و ای که سخن را چرم کند
نامم ز خمیر صبح بخشد آنکس	کایه طشت بر از شراب که گرم کند
به عشق جهان نیش دار و نه افتد	بس طرح کز نیش و کز کفر افتد
در بیک خاکسوخانه زم شود	
از چرخ خود آس بکشد افتد	

دل در زلف مشکا نیک کرد	دیوانه ام از بند حبس یک کرد
در دشت نبود و از پایانه نکشت	اینکه آموزم خورد و کجا یک کرد
کل عطر در آغوش و صبا بچوید	بر این خاک آتش ناهم چوید
عمر بر لب دل گرفت و دم آخر	معلوم نشد که دل کرا بچوید
بهر که دم از آب بقا خواستد	در زیر فلک نفس را نتوانستد
در دایره چرخ اسیرم همه	در کام نهمک و سدا نتوانستد
از آه بینه شمع و غم سوزد	از باد سوم باغ و را غم سوزد
عمرم که رو بصحبت تیرن دلاستد	در باد غول چراغ غم سوزد
که صاف کرد و در و بیست باشد	نوشتم و نگویم بمسند و باشد
در قدم عشق ایستاده صاب	
سیرت جانم ز نغمه دریا باشد	

شهر جهان بخوش گاه باشد	نیریت در آنجا که خواهد باشد
نیریت که مایل بیا هر باشد	این نیر سیه روز را میخوانند

از ناله درویش چه چشم دارد	از خلعت شب چه چشم دارد
از ناله بر سر در منزل را	محل چه خسته نه در سر دارد

اشکم بجان زول نهان میکند	ناله سیاه بپوشان میکند
سیلاب بر شکم نشاند منزل	این قافله چه بر یک پا میکند

تا آینه است این از احساس بود	مشغول دلم با پس افلاس بود
از چشم تر و دامن اشکم بدست	کاینه چشم بر بازو زده الماس بود

اشکم که خاک آبرو میبرد	از حضرت آن چشم که میبرد
------------------------	-------------------------

صدای دیل بسینه چهل دارم	تا دست نهر چشم فرو میبرد
-------------------------	--------------------------

خونابه دل رنگ گستاخ کرد	صدر شک گل لاله پیرا نام کرد
افروخته از ناله و اگر نشد	کاینه آتش سوزنده جابجا نام کرد

فریاد دل از زلف تو مرا آید	یا ناله مرغانه موایه آید
این ناله نام از کجا مرا آید	دام که کجوشم آتش مرا آید

دل در خم از لاف زب مر ناله	یا انکه عیبت لب مر ناله
مست به لبت تیشه زب شکسته	خاف ز دی که چه سبب مر ناله

مچین بوی گل صبا مرا آید	یا قاصد زلف و یغ مرا آید
در بار بر شکم دیده بخت جلا	یا قاصد زلف مرا آید

مهر و تراغ سما مرا آید	موسر تراغ و طوق مرا آید
------------------------	-------------------------

از هر چه جان که گشت آسانست	بکشد بیل هر چند مرا آید
----------------------------	-------------------------

مشتاق رخ تو گل بامش کند	پایا تو در بهشت مسکن کند
جانم دادم و آهر کشیدم از دل	چار چشم تو خانه روشن کند
بچشم بچشم ز در امر جوشد	چهره ز گل اگر کشا سر جوشد
تو اهر و من شب سیه باختم	کریخ ز پرده شب نامر جوشد
دیوانه که کشد سحر برینه زرد	لشخنت صبح بر صفایینه زرد
سر مطلب درویش نبود آرد این	هر چه بخت بد از در و درینه زرد
از رنگ کجاست قبا بن مرزید	در حبیب بهار صد چیز مرزید
از بهر باران و صبح رخ را	گلگونیکل با حسن مرزید
عاشق بچکانه فند بر مراید	بابا بچکانه نمشین مراید
	بکشت یک بجن نام عمرم
	دل بسته ابروش چنین مراید

روزی که مرز جام گل مرفوشد	گلگونیک قبا رنگ گل مرفوشد
بد است که مرز غره به باغ آتش	رنگ گل و غزل باد مر جوشد
راست صورت چنین دیده انداخته	دل رفته جادو کنم از چنین پرید
بر آبر و آینه که در صورت ساز	یوسف که چشم ز یعقوب کشید
آشفته دلا ز آتش غم میوزند	مانده شد از دیدم میوزند
بر دایه شمع سوزد و شمع باو	دل بر حکا ز بر برسم میوزند
سر جند که عهد گل بس مراید	انفجیر دانه ز غلبه مراید
از دیده رود خیال شیرین نهان	هر روز که از آتش کمر مراید
چشم کوفه را خواند مرارد	گلگونیک رو بر بسته مرارد
	انگشت که باختر جگر مراید
	یا بر که کلر آید و آفر آید

همیشم تر تنجایا ترزند	از خست نوبه تو قیاس ترزند
تا در برت از در و غرزد دل زار	بر کوشش از سر خستاد در اندر ترزند

در حرفه لعل بسیارند	تا چاک دل از عشق قلموارند
تا در دلم چو شمع از سر گزند	از خست خستم بار خوارند

سر کرد در راه عشق دشوار بود	سر نخچ شیر بوبه خار بود
میرا در خراس بنه ریاض زد	کایه جاده کشیده تا نماند بود

نیشتم از سبک جانتو بگو	روید نبشته کلل از خاک و جو
سر کایه قفس رده بکشد داشت	در با جرم از کل سر کسود

بس سبزه خاک نه مو اسر بود	بس سبزه کبریا در پنج خورشید
بس سرو که در پانویس سایه خاد	بس شمع که بر باد تو از خوش برید

مر لعل لبش بیا شوق زار بود	از پا چو فست دست بیاور بود
دکشتن عاشقانه بهار کو بهت	نخل دل ما چو شمشکند بار بود

چشم سیه بخت مرا سر به چو	بر سبزه خانه جز زیت از خاک بود
چشم زخم شانه شمشک زرد	مر کانه چو بر جرم چشم شوق و کبود

از غرض او دیده چه کلمات بچید	را جرم سیه چه مرد سیه که ندید
زانه سر که کشید بر دیده داغ	یک میل بچشم آب و آینه کشید

کج که دلم داشت پشیمان تو کرد	سر ز که بدین دید در خواست تو کرد
سبب نه مرا با دل لعل و شاد	دل شور سینه از نکل از تو کرد

دل کریم از آتش روانه نبود	مستیم ز جام مرویخانه نبود
آتش بر دلم فتاد از عجبی دیگر	شمعی که مرا سوخت در میخانه نبود

آسودندت تنک بر مر آید	شاخ کل تر ز رنگ بر مر آید
هیچ بناکش تو غیر نیست	خوشید رهند در نظر مر آید

بر کل خنده نگاه بویس کند	دامنه ز بهار چمن خویش کند
مرغانه چشم چشم روشن بار	کز غلوت کل چراغ رویش کند

کشم چو خواس کنج کوهر دادند	دیرانه چو شدم عالم دیگر دادند
بشد جوی که تخر اول	در پادشاه آخر آبشک دادند

کر در خطبه چو تیا مر آید	ا بر دل خب سر کاز کجا مر آید
با چشم که رام شده چشم آهو	کایه چشم بچشم آشنای مر آید

تاهم دلم بپیر سامانه تو باد	جمعیت دل از لطف پیر تو باد
آهو و دلم که رم ز عالم دارد	قنایه خنجر بر کانه تو باد

صید که بغیر یک تیغ نور سید	سر خیم آب زندگانی را دید
لری لری جوی تیغ ناز تو نهاد	در بنر خمش تو خور و آتش جید

کر خشم دلم ساکنند مر زید	در حبیب کل از بکند مر زید
زینر رنگ که دل از کل غش دارد	بر رنگ کل از آنکه مر زید

سراشک بپا تو جویند دارد	این آب دانه سر و روی دارد
سینل ز در کشته کاشش رویه	ز خنجر آنزلت نشانی دارد

واغ حکم که کونرا در زم چکند	این لاله دل بوخته ششم چکند
مخارج دوا خیم دل صاحبیت	جاک حکم آینه مرسم چکند

سوخرم دلم ز دیو نهانز آمد	تانبه سبزه مهر نایب آمد
چشم سر زلفی سفر وید که باز	ز خنجر با نادر زندان آمد

دل و خلم از لطف چو زنجیر بود	این سلسله مخصوص این شیر بود
در صبح دل منزلت یک خندا بود	شده لب و لعل و در می شیر بود

سم ز بزم با چشم قح که بود	با جام لبش چو نیکو شیر بود
استبدالم از آید سودا دمی	در حلقه از لطف چو زنجیر بود

واج حکم که مشک آگین باشد	یک حلقه از لطف بر چن باشد
بوجو حنک ز دل مر آید	فانکه کل محمد را نیز باشد

بجنت ایام از ماه چو سود	با نجر جانیه اصل که خواه چو سود
به ملت ده روزه چو بزم آرام	با زلف در از عمر که آه چو سود

خوشید لب که طغی وید	دام زبانش چو دام صیاد کشید
چشمه مهر از دیر و خور و باز گرفت	
شد که یه گمانه بجایه کانه مرغ برید	

آینه شش خلق در دهر مر باشد	تا دید نشان کل صبر مر باشد
از راه بجاک از خلق مرو	مار کا زنده و تر مر باشد

سور شش بر سر و سامان زید	ایم مر دل افشده بجا از زید
زینت به بل مست زنجیر بود	از لطف پریشان به پریشان زید

عشاق و سخت دل به لعل کردند	قطع نظر از سبیل و سوس کردند
بر قافله و دیه شم اشک افشانند	در کشت جگر آید خرم کردند

بخت و بخت بخت چرخ همراه کرد	ایام بیکس فرود با هر کرد
آنکه دوش سر دم کرده بام آید بود	قریبا دکنه آید که هر کرد

صاحب به ایستاده خورده کرد	آنکه چراغ لاله روشن کردند
چشمه زکس سرده خورده توانم گفت	
مر کانه سب بهانه جواد دل مر کردند	

برود که او دین پستانا باید	نویز از غرش و بالاباید
آن قدر بلند است فرزند چنان	بالا که گشت آه و غنا باید
یکجفت کفش به نام بخشد	در جابه بجن بوسفر باید بود
یکجا بوسفر نموده خود را	پوشین لب یک کره جابه بود
از آزار هیچ دلش تنگ نشد	آن ز کس نیست سیر از چنگ نشد
از گریه باز نم نمودید دلش	از آس خروشش تنگ نشد
آموخته نامه تمام را می شناسد	سکین نفسانه جمله در پیش بند
کس نیست که آزار از قدش بند	ز ریه که از مرغلانش بند
عیس نفسانه تمام چاره تواند	افکاره ز با سپار و یار تواند
بر خویش نازد تعلق صاحب	
در کعبه دل خانه نمکدار تواند	

صحرای دلمه باز غباریست وارز	کردم سر شوخ شکر و وارز
یازم کند و نه رام کرده چشمش	پداست که ایام صید سوار وارز
کل نکند با بکشتن او دارد	کل بر فراز موشخ خوشوار دارد
سر غنچه دهان نفس با توان کند	آن سحر جاده چشم نمکوار دارد
هر روز که از نیست دلش در بود	با غمزد کانت سر به او در بود
در آب سار خست و آله نشد	کاز صید نظر کرده صیاد در بود
منع و لطف سیل پر و از نکر و	حیرت زده بود چشم دل باز نکر و
افسوس گل زده از نیکو رفت	بر قامت رخسار خود باز نکر و
ویدم بکمال عاقبت اندیش نبود	اولاد عین خرقه در ویش نبود
صبح که بیک دل نمک صاحب	
همچو منم جوج جگر ریش نبود	

عاشق چمن و بهار دیگر دارد	بیل سر شاخار دیگر دارد
دیوانه ز سکر بر بالین نهد	خارا تو ز تک کل دیگر دارد
زین باغ در افق سر کاه نبود	چو غنچه بیکانه دلم از غم نکشود
از چهره دل برید رنگ بهبود	تیر که دلم خور و ز شاخ کل بود
گلکشته شده در باغ ضحیا آمد	روشن کنش شمع کل و مینا آمد
بیل چو خبر از قدر غنا دارد	سرفتنه که آمد ز تو بر ما آمد
مرغ دلمه درشت و صحرانبرد	خیمه چو جاب و بد بریا نبرد
پرواز دلم بر دهن از زیر عالم بود	ای مرغ با دانه دنیا نبرد
گلشن همه جانزداد بادت بر باد	از شرم زخت بهار و فخر کشاد
در نیکیت سر و صین میخواست	
بر کرد تو کرد و دگر دانا داد	

ابرش بر زمین چو بار دانه	انگش چو چاکس کجارد دانه
دل آنچه ز جمل بر بر ناز کشد	چهره بر زمین افت که ارد دانه
یکبار اگر چمن ناسر چه شود	از خانه آیین بر آسره شود
صد پان دل مرا و حق کرد	اوراق کل و لاله کن سر چه شود
روز رگه نو و خر که جرج کبود	یک غنچه دلم ز بر خلد نکشود
آدم که دل کجایب محال شود	یک حقه نمک بود که هیچ نبود
غن تو بدل پرده نشین مر باید	در کعبه سپهر باغ نور و نیر مر باید
تکلیف نکند از که بر آسرا دل	محبوب خدار از نخبین مر باید
چشم که سر ره بهار دارد	خانیود چو پند صد اسردا
چهره که ز سر بند صد اسرید	
سر بند در استخوانه نوا سر دارد	

اگر تم بخت تو از بس کردید	نه آید با بود بدام حجب
ششم خبر بر داد کل از رویه	عشق آید و گوش بر کلاه لید
آنرا که محکم بنزد دارد	آهو کج که سینه در کل دارد
سر محمل آن سینه کواکب	را اندر جیبار بخت دل دارد
در کوثر صبحدم من از رویه	آه شوق دزد رنگ در غنچه عطیه
سخت کل کند و خم تر	خارج عسر برق کاه تو مید
صحرای نظر زانک گلگن آید	ایلی کل بدشت بخت آید
ار دل خبری رسد و راه میرد	کر در قطب دزد بخت آید
حسن کرم خلق همه بهر تو بود	فصل در آسمان ز نام تو شود
کس راه ندانست در جرم خاصیت	
بود تو دخی بود و در کس سج نبود	

کشتی که قدم بر برات خواهم بدم	بختام جریان خانه است خواهم بود
بس شمع که افروخته برایت شمع	این در بر خیم بخت دارد و کشتی
چشم بر رخ افروخته مل ماند	هو و حکم شمع سنبل ماند
بیدارست دل از غمت غماید و داد	ایر که در خواب محمل کل ماند
را نه شب که که شمع بخت است	از رویه گرفته تا بشنم تا پید
آفتاب بخت بود و چراغ خانه	سر شمع که بود از تو روشن کردید
تعلیم خموشیم در اول دل و لب	اگر کعبه را ز بل نهاده اند
اینه رخا نه جو بر گرفته نقاب	بسته زبانه و دیده را بختا و نه
را نه شمع بر بخت که چرخ کبود	آسمان فلک سر از راه سر
چشم بر کباب تو کمر افشاند	
دل که بر این کرم رفتار تو بود	

از آنیم سپنج مر آید	دل نیست صد ارباب مر آید
بد است ز کلنج آنکس چشم	کاین آب ز بار و یک مر آید
ارشاه رسل کردل از در طبعید	معدود کردل بود شگفت منید
صد شکر که آخر دل مردانه من	تا غم بقیع بود مر رند کشید
افلاک بحیرت زین قوم بید	افشته تخم حیرت لب مر بید
زانکه در که باد و او شل از شکم	در چشم که آینه حیرت کردید
دل شیم ز غم لب کشاد و بکید	مست از بخت رود فاد و بکید
سر قطن خوی که بکید از لب او	لب لب آب آن لعل نهاد و بکید
چمن حایر بخت است نام و او	بر دین الی دل نشام و او
حاکم ره جل و سمند کشتم	
بر تاج شهنشاه حایر از نام و او	

زان لعل که جوهر او سنگ سید	زین در که شکست از صد فغان دید
بخت بدیده رشت لعل و کمر	از دید دل بحیرت جو از در غلطید
آنکه در در چشم چشم نرود	دل ز غم هیدر رخسار تبر بود
فصل کل تراشید این صاحب	خمس حکم مندل در در سر بود
در موشن خیم دل این خسته شد	بر لعل جوهر بکیر بسته شد
آنکه ز نظر جو کل برین بخت	بخت حکم بدیده کله بسته شد
آنجا که سر شیشه دل بختاوند	یکجام هر کس ز نفا هست دادند
مردان دلم طاعت حاست آورد	ایا سر مسخر بخت با افتاوند
خیم ز تماشای حیرت می آید	آنکه ز بار شتر مر آید
یاد لب و خیمت اگر از دل کشد	
و بر کل دلم جواز من مر آید	

اگر خاک کفن پرتو آسیر وجود	خورشید تو نور که چراغ کعبه د
زان بخت گشت سجده واجب بر خاک	کردند همه بر پیش تو سجود

بیدار است که یار از نظر میگذرد	آنست من مرا خشمم تر میگذرد
قصید صبا بوسه بار سردارم	آغوش کشد از برم میگذرد

ز سر کمر از تو کمر باخته اند	شیر از زنگاه تو حکم باخته اند
چند مهر بر تیغ بگفت تا جور از	بر کنگره حبابه تو سر باخته اند

نما سبب از دیده خورشید دید	برقع ز رخ اخفت چو سجده امید
آمد بجزیم دیده در دست نجواب	زان مهر چه گویم که دل خشم چه دید

سلی چو آب سبک هر نهند	کار گل زرد رنگ کار نهند
عشق که کار با ساز کرد	عقل را بخت خباثت خواهد نهند

دخ مسکرم نابور تو کند	دخسل بهار آرزو تو کند
بوس گل تر از لبم مرا آید	دل از بسینه گفتگو تو کند

هر غم خویش و فکر ما میخورد	دل بسنگ بایز و با آینه بود
یک غنچه دل نشود باز دید	بر شاخ اگر چو گل بر شاخ بود

راز که مرا بود نهان از تو نبود	در پیش تو چه غنچه ورق لخت بود
دل سرد بخوردید ز بهر ادب و سیج	جوهر که بر دل از تو نهفته بایز بود

اسم ز بهار رنگ دل مرا آید	غنچه کرده بر تیغ او گل مرا آید
شرمنه دل من ز نامک خجسته	رویش ز خوانش نه نخل مرا آید

ناله دل من از کجبار کند	آسم بدل سنگ سیه کار کند
جزا از من که خواب نخل بهرد	رنگ گل غنچه را که بیدار کند

مرغ که ز تو ناله کند کل بجند	سرسبز طرب سبیل بجند
با شعله آواز حکیم سوختگان	رنگ گل از کز تو بیل بجند

اگر تو نظر چشم زدم جارتو باد	بر دین من نفس کف پا تو باد
بجو رفت دلم ز بار و بار شامانه	تا آید جهان شودش غوغا تو باد

رنگم شفق ز جام خورشید تو شد	آسمان دلم بایه پید تو شد
رسم تو پنجه کل نموده	از خانه دلم بر دین بامید تو شد

گلگون دل چشم زمراب تو بود	مرد در قدحم از گل مناب تو بود
انگش که ز خوار سر بر رخ کل افتاد	فصلین بر در مخد خواست تو بود

اگر گشت شراب بچش بجند	منجانه دهم یار پریش بجند
بکجام کشید مولوی است افتاد	از کز دل او بکام آتش بجند

از گل تهر خورشید چرخ بجند	خنده جاکرت شراب بر زربکش
از پرده رنگت بوسه بر سر و برکش	از سحر سر بر سر ایندو بکش

عجایب بد نام خود را از سحر حلقه بکش	چشم بچشم بدم بد از دم بکش
اگر پرده رنگت بوسه بر سر و برکش	از سحر سر بر سر ایندو بکش

از سنگ چشمه میرزا اسکندر بکش	در خاک سنگ نشیند زخوش
پداسه چشم تو منشا تیرانک	در آب جریح در کز و دما بکش

چشمه زنده ام ز راه او خاک بکش	بانه که بیدم سپه در آغوش
در دانه دل ز گل سبکی تو دم	کس که کند بورد دم دل از خوش

بکزار جهان و بکزار دهر بکش	خورشید مجاه و افروز بکش
ز جوی صفا چشمش خایه بود	منه بین آنز جوی و بکش

نکته در این شعر

خوام کشیم نفس در رخسارش	سم عاشق خود بستم و هم دلبر خوش
روشن کرد دل شوم ز خاکستر خوش	آینه خود باشم و آینه در خوش
شد لاله دل ز مرصع در خوش	بخت و صبا سر و دست از خوش
از زلف تو آواز دلم مر آید	چهار لاله زار مر کشاید در خوش
بر باغ شد روشن گل شاد خوش	خمس گل دار غوازه باده در خوش
زانه صبح که بر روی چرخ خندید	آواز سخن گل آمد در خوش
حجرت بر دانه فقیر در خوش	پر در ده نجف بود این در خوش
اشک که بهای دل آمد یار	سجده بجز ملک یا در در خوش
نشت بهار و دل نایب در خوش	خمس تو زوایا غوازه در خوش
زانه نور تو است که به بخت	
آتش دل سبک جانیست خوش	

مجنون که ز تو اشک فشان خوش	در لاله رنگ گل نهان خوش
مشرقی بختیم آمو از چشم تو بود	مکانه بختیم صید از چشم خوش
بود بسیر ز جام عشقت در خوش	دیدم بسیر از آتش سودا در خوش
خواهد چو رنگ گل باشت خوش	در سینه چو گل شکسته خار و خوش
دارم دیار نیشتر مرگان در خوش	از چرخ کم شو که از خوش
او بر سر عشق و مریه بی حس	آتش بخت مریه از خوش
در کوثر تو آید سر و مدار خوش	بر کرد تو کشتن و گرفتار خوش
بانه شام چشم خراش در خوش	ش بهایب که غمت زار خوش
اسر عاشق کل تله دل خار خوش	صد بار و حصد بار چه بسیار خوش
ایه ال زجه تا که از زنجیر	
دارم جوهر زلف و لاله در خوش	

اگر شکر آینه زلف گرفتار کشش	از کل کشش و از آتشش خاک کشش
آهست نفس بر دل جو موج دریا	از کف سرازیر سلسله مگذار کشش
بکشند بت بنیاد در زیر درختان	بجایار بکشند بر سر خنجر و خنجران
رنگ گل از کف غبار آلود است	داغ زلفش از زکوه خنجر و خنجران
کار جو جهان بر کل غیر و خلاص	پسند ز ما سوگند خبر و خلاص
تا چند کشش زلف بکافه تا چند	بجایار کشش زلف بر دل غیر و خلاص
بکشند ز خود در صحنه غیر و خلاص	در کشش عاشقانه بکشند بر سر و خلاص
امرو و بعد دل چند نذر آری	یکدم ز خود کشش بر غیر و خلاص
کنند از جهان ز ما سوگند خبر و خلاص	دل بکشند از بر سر آری هوا خبر و خلاص
تا چند ز کار جهان بکشند	
بر غیر و ما سوگند خبر و خلاص	

بر منجه کل تفتیش آید با خط	خاست بچرخ باز شکست لفظ
سکینه که شوم مست و دهم کدیور	بالله که غلط مر و غلط مر غلط
در جهان نشسته	
افکند ز رو بکیم مینش داغ	یار بکشوفه میسر و باد داغ
خورشید ز خرافه بر کانه بکیر	یا لعل را فروخته در کون جبر داغ
ماران بود از کل و از لاله داغ	داریم بر بست از کل داغ و جبر داغ
همچو بزم آمو کل داغ خط است	اوسر بچشم دارد و آید بر خط داغ
از آکسینه بکشند لاله داغ	از بزم بر آیین شود آشفته داغ
خسند دل از مهر کرد و خط تو	
روشن نشود چراغ از عکس جبر داغ	

متابع شمس که بخیر تو فروغ	همیشه شیرین کنی لب ما زیم بدو
کشف که شوم هست و پیام برت	با بخت دروغ غم با بخت دروغ

آنم که ندارم سر سر سبز باغ	خاکستر خیزد بخت در بار چرخ
غریب که وید حاصل بر فردا	بر لاله دل در خست اتم خرم باغ

بس شاخ گل تر که برود از باغ	بس آد که مشک تر فروزند بر باغ
بس لاله که خون چرخ بکازد از باغ	بس باغ که سوزد بر خاک چرخ باغ

رخسار سر و پیش ابلاک خلاف	با عارض تو گل چه زند از خود لا
از پیش نظر آموختیم به زود	عز و است و دلش آید به چرخ صفا

خبر از شیر آب حقیق	یا آنکه گرفت لعل او جام حقیق
خورشید خرقه کند در دل پر تو	یا کوه افقاله در بر جام حقیق

از من غنچه در انظار آب عشق	در روز سیاه آفتاب عاشق
بس شام که بر دین نکند پادشاه	یک شام نیا در خواب عاشق

بسیار فقیر و ناتوان عاشق	بسیار آسیر خسته با شر عاشق
دیدم که گفتند بنده از تو سخن	بودم غم پندار با سر عاشق

در دیر و دیر غنچه کنایه باغ	یاخت جگر چو بر گل نایه باغ
از این که بل شست کرد غم او	چو میل گل آلود به چشم آینه باغ

از دیر و دیر فدا شد با تو دل ناک	یا آنکه جگر کشته با تو دل ناک
جگر که نشکست شیشه آلا نشکست	سینا تر نشکست صدام خرد باغ

در سایه آفتابش رویه از خاک	دل سپرد از دست بهار از باغ
دل از چرخ سینه چاک میزدید	یغ که ده که چه تیغش دل پاک

آید و طلب داشت ز کوفل جاک	ز ان تیغ رسیدم بگو بعد ملاک
از ناک مرگانه کشته ابرو	چمن دایم بکجاست جسمم نه خاک
مرگانه بلم نشسته بایه قد	با آه کشیده قد چو سر وار ز دل
ز ان سرشون بسیند دارم بر	از فاق نشسته تایی بکجاست در دوزخ
با بستر اسیر ز خنجر فلک	خود را بر مانده قید تر و زور فلک
صدای بر بیار فلک بر نشام	نامرد بود آنکو بوزیر فلک
جاک بکجاست هم بماند بر فلک	خنجر دلم از زخم مرو و بعد ملاک
مرگانه زنج بزمه اشک چشمم شود	از خنجر دلم لاله کند و امنر بک
نهر جاک بر بعد ملاک	مرگانه نشسته نشسته دارم در خاک
گفته که در سپید جاک از غم گیت	
جاکست دل از خنجر مرگانه تو جاک	

مرگانه زده لایق شیر و فک	با کرد خور و کینه جوی چو بکند
با کشته که در نش رک بر عادت	از سر بکجاست بر دوزخ از کشته
دارم زنج تو را بر بار دل	اشک بخار جگر گل زمره زاک
از آتش خور و دل سینخ تو	دارم جگر کرب و حسین بسند
اوجسته کجاست دل آنکه رنک	خواهد دل بر بار نشن بسیار کند
مرگانه میان من و او صحبت	خنجر کجاست دارم و بار کند
مردم شوم از کشته ملاک کس	چشم غنچه که رنک بایه از عادت ک
مینار دلم سخت مر خنجر ک	در کوه کسرم بای دلم خور بسند
مردم و قدرت قاهر عاشر ک	بریا و تو خفته رنک گل اورد ک
یکچند پیر باز ک دل بوده است	
و اما نه فدا کد ز گل دار و ک	

شکین نشانه زار و زور و ناله	در خاک چو آینه نظر نامناک
نایه کور و آغوش در آرم ترا	داریم چو گل دست و دل و از یک
آسوده بودیم در میز عالم تنگ	بودیم بجز بیه خویش بیک
بر چرخ شکست دل ما که رنگ و	باشیده شکستیم و با بر سرنگ
آتش کمر کرد بر میدان دل جاک	کرد سر و اندیشه شکستیم پاک
چو غنچه زار برده و از کجاست	سرور کرد بر جویای افکند خاک
رعنا را کعبه و رعنا سرگل	ز سبیل او کجا و ز بیا سرگل
چهره رنگین و دو پر خندان گل کرد	سوز دل باغبان به تناسر گل
مژده را بهر نزد و کمال	تو ما را به و مسدود منزل
از رفتن روز و شب شکسته آگاه	
عزاست محاسب هر دو تو غافل	

اسلم که چشم تر ز دل باز گل	در سر نظر اوجت جگر ساز گل
خفته که کینیم طفل را عشقم	کرید چو در آب که کلاه ساز گل
تو سر در دانه و من چو گل با در گل	فرمانده بر راه و تو برین منزل
صحبت نشود که مپا من و تو	فرشته دل و تو چو فاسکین دل
رو ز سر ز بخت خدا سر مستعد	خزانه خدا بود به پیش و معاد
رزق تو چو مقدار است پیش و بعد	از شایخ قدیم رسد چو کعبه
تو آه سر دل با من زلفش مایل	تو آید به سبیل و تو در غافل
تو با عشق را ثواب و کرامت	کردیم حلال خوش خود و برقت
بگوشت که بگزارد از دل	ابر سیه که بر خاک کمر بار دل
	بردار ز خاک استغیا ب مرا
	بجای که در میز که کمر دار دل

میخت سحرگاه بچین بیل	مخبر بر ارجن سرو بیل
معدور اگر تو کلفت در میریت	تو محفل اینی و نه خوی کل
اشبیر شراب آن مهر بیل	خجور کلفت و مرزده ز کجده بیل
اوست که جو خجور غم بسته	من کرده با خجور بیل رنگ بیل
کردم بیل نه در میریت بیل	غافل که ز بیل بیل نه بیل
رسوا شد از بیل رنگ بیل	حوزه اسب یک شیت ام بیل
پیرانم از بیل تو جا است بیل	بیل خرقه دل بیل ام از خیم بیل
جبر زنگ کل از خارا کر و شیم	دل رفت ز خود و عن بیل
ایرسم دور ویشم	افلام و ز برق زار شیم
بر محفل لاله ناز دارم صاحب	
درویش سید یکیم خجور شیم	

با خبریم از روز خود بخبریم	بایر سبایم و کیم و شیم
از شیر شکار آموختیم شیم	از نمودیم چه صاحب بکیم
شمع شمعیت تیر خوشتم	یاقوتی فروزنی آیم شیم
از آتش چو لعل خونها سر زکم	از روز خراشیده خراج بیم
خار سرد و یار نیم یار کم	فیض سحر و ابر حوادار کم
خو سید محالست که خجور کم	مر شیم افلام رخسار کم
برین روایت خود کردیم	جبر ابر کاسیم بیل خندیم
پادشاه ترا زانید بودم صاحب	رخسار خیال او بیل خندیم
پادشاه ز نطق با من دارم	اسب رخ سیاه با من دارم
	یخت جگر ز دیده دارم بکنار
	کز در تو مدهایت با من دارم

مهر جاناب جانم و کرم	بر عالم نیست جگر خرم
از خدایه جانم نیستم در تاب	آید چون بخت آید کرم
مستیم بایر خرم نیستیم	بانیس سر خوشتر نیستیم
تا چه رقص با کجای از رخاست	دست فشان و جانم فشانیم
در ملک و جود جانم و کرم	خرد و سال را زانم و کرم
مرا خن و داغ آخر دینم فلک	در عالم خودم آسمان و کرم
مرا سحر لاله رنگ بسیار زدم	مرا خیمه چو گل بر سبزه بار زدم
مرا خن جگر زده افتاد بجا کرم	کل کفتم و بر گوشه سوار زدم
از رنگداز تو شدیم	کز خاک شدیم خاکسار تو شدیم
رنگدشت برق بپوشد کام	
ماهر حسن را نیاز بهار تو شدیم	

چشم لاله عشق تو زخمو دارم	باز در سینه حسد را بکند دارم
از بهر نشانه آه که مرگ است	چهره دل بکشد دست زخمو دارم
مراست ز خیمه سرست تو شدیم	مرا جگرش دوزخ است تو شدیم
از بند خلاص و حشیا زاکر دیم	روزی که گرفتار بدست تو شدیم
مرا بهر و جوش آید خودم	دیوانه ز سودا سرری ز خودم
مرکس تواند بکندم آورد	مرا صید نظر کرد و صیاد خودم
بکند در سینه خایه پنهان زدم	چهره را بکند خویش جانم زدم
بر خاست و حشیا زانم زدم	او بود بهانه و مرا همه کفر زدم
مرا چشم با بر سر خود دارم	مرا زخمویش خود دارم
چشم خود بر سر چشم خال	
مرا سر در زخمو سببه خود دارم	

مستم بجانم خواجستهستم	همان دل محمد ازل شستم
دروازه جوشستم از وجودم	بر شمع گل آتشانه مستم

فاخره کجاست خستیدم	دل از خود در خلق پر خستیدم
بر خاطر رسید و از صیدم	حیثم بچشم صید را خستیدم

قربان دست و تنج حلاوتم	بسل من خنجر پیداوتم
از صید کفتم و امید از نگاهم	بر خیز ازین زشت که صیادتم

مرد خست برق شاز خوشم	فانده شد از بقرار خوشم
دانع حکرم ز کرم خرم کرد	مشار بهار لاله زار خوشم

سینه خطایار جوهر دارم	فرهم نه بهار سیر و سر دارم
چشمم ز کس کلیده اندید	
فرهم بچشمم ز کس کلیده اندید	

مشرقی صیاد را میدارم	مشرط از نگاه منست جویدارم
کرد صید کند و فاخته ایدر دهن	مشرط از خویش را بخویدارم

بکشد دست و تنج دل بندارم	روشتنم و جو کل خندارم
هر چیز که آرد و بکشد از دستم	ایوسف و امیر و مازندارم

آدم کند نافه برانج حکرم	عطیعت بکشد و دافع حکرم
از لاله بگو که ام دل چسبم	دافع دل تو را کلانج حکرم

دختر دل از لاله عدل و دارم	حشی بر بهار بهار و دارم
کساح شود صیاد که در کرد وجود	برقع بر رخ افکند و سوار و دارم

لاله قشانه ز دام چشم تریم	سوزنده از آتش دافع حکرم
از دیر بهار و از غنم خورشیدم	
آتش لعل و آب و سر کسبم	

منجید بطلب این امر سام	از خوش طبع برین دهر مانم
زانه ششم سیکار و خوش طبع	آموز نظر رسیده دهر مانم
از لاله رخ شمع دل افروخته ام	مشک جگر خسته اند و خسته ام
توانم چو سیر بر تن افشانه را	بر دانه رخ شمع و من رنگ تو خسته ام
که سود خود و کاه و زیاده میگردم	همم که بد و در آسمان میگردم
فانوش خیال من به آخر دارد	بر کرد و وجود خود از سر میگردم
که دین مرا کاه سیه خسته دلم	بر چنگل شهاب ز قفس بسته دلم
تا باز کجا او جبار شمعین کرد	از چاک قفس باز بر بسته دلم
رفتند این قوم و بر ما	داس من نه نوین چو خاکست بر کرم
از آتش تنم ملال کار مشهور	
از آتش صاحب غم و حکم	

زانه جگر که بر سینه زدم لاشم	متواضع و جود ذوق تا پاشم
از یاد دست و خلدت ابرو	صحت بیکر الفافش آشم
در جایت من بوی کمر در خشم	دار و خبر من در سفر چو خشم
دارم بر بار زانه و هر فرخنده	گردنم طوطی رنگ ششم
از لاله رخ سینه دهر دارم	یل و لعل تو را رایش با غر دارم
کستای خوش و صبا کاسته من	کاه بر سر من از چشم با غر دارم
خدمت شراب ز کسب نمودم	منزله که از حریف فقورم
که رنگ کم کمر شراب نابم	زانه خیر که در دهم تو آید خرم
دلبسته رخا شمعین و خودم	بد مجسمه و آزاد خودم
آینه انعکاس او مقابل دارم	
منشینه دل از یاد بریزد خودم	

صدقت بل از ستم موزده ام	بسر فصل لب زانم ابروزده ام
زخم حکم ز شوخ مرگ نیست	زنجیر شک داده بپوزده ام
استخر خود از صلعه کوشان داریم	بهر کلمه سر زده شاد داریم
در بسته زرد کو هر اینه باشد	ایر جوش سپید از خوشا نه داریم
کل رفت و صغیر شد تا نزدیم	فرایه کل کند ساس نزدیم
سرشاره اولد سافر افسوس	سنانه با نیزه با نیزه نزدیم
از روز و شب جان و کشتیم	زین جاجو رویم جلیک کشتیم
دل بسته یک محل نازیم	آخرو در اجمده هم آهسته کشتیم
چون برق طیف سار خدیم	مارشته مقراض بر دایه خدیم
مار بیدونیک جابیکار نیست	
هائیت دار صورت حال خدیم	

افسوس که حق مجاز کردیم	باز کردیم عقبار سر کردیم
رفتنه چو سحر ز خیر داشتیم	صدیف که دیر کار ساز کردیم
تا چند بر لب غنچه پست کشتیم	جام بکشتیم جلیک کشتیم
سکین شدیم دست با نیزه خیم	برشته خوشا جری کشتیم
فرصت نشانی کنه دایه دلم	خوشید چو کل نخند در بن دلم
آب رخ اعل برق در باقوت	منه بر پریشانش رخ دلم
دل کشت کجا بیخ شومار دارم	دعین مصالح حال ساز دارم
منه فلول و اهل جاننا	آینه پیش چشم کور ساز دارم
افتاد سر زلف و کفارشیدیم	از بوی بهار غنچه ز کاشیدیم
گم گم هر سیم در سواد زلفش	
شب بود که ما ز خوا سیدار شدیم	

دارم که برون خوار نیست نام	اکل حین و در آبرو از ریخته ام
فردا درویم آنچه شستیم امروز	هنگام بخاک آنچه چیده ریخته ام

ایرم که چشم تر بکانه ام	سایم که گریه در فغان ام
از دور غم بسته جو بکانه ام	دل غم کنه صد جگر خزان ام

از جام که چو شمع گل بکشم	بسفت که سر نهاد و بیاورم
و فصل بهار از جگر بکشد	من خود و مروز و بر گل بکشم

دل مریدم بدو سپید بیاورم	من غم غم گل کین بکشم
از خوشی دم سر نفس بیاورم	از کز دشت غم و یکجا بکشم

عمر یک گل آشفته بستانم تویم	خونین جگر غم بستانم تویم
از چو صبا پر زده و امیر مکنم	از مکنم که پایشانم نویم

مستم توستم دایم دایم دایم	مستم نه و شراب را کم دایم
پوشتم ز خود چشم و بکل بکشم	ماطر ز نظر از سر شستم دایم

دست شرا بجانم ببار خودم	غافل ز جهانم و خبر دار خودم
از دامن یار دست کوتاه بکشم	کر سر برود و اسیر کار خودم

جانم در ره آن سرور و افشادم	خندم که بغین و بگو گانه افشادم
سر خیمه خورشید فلک را بید	دستم که با سبب جانم افشادم

ایرم که بر آتش و در باغ خودم	بر قیام سر اسیم صحرای خودم
سنبل رویه ز خاک تا بعد خاک	هسته زنجیر سودا در خودم

نظان و بر جانش دارم	ایمنه بر بر جانش دارم
صبا بکشد و ام جگر بکشم	چشم آموخ جانش دارم

از چشم بکوشم دل باز کنم	از چشم بکوشم دل باز کنم
چشمش نظر ابر باشد صاحب	آهسته در از چه برداز کنم
از استک حجب باز تو این دادم	خنه خوردم کل شایخ رکن دادم
استک آنچه کند بل تمام صاحب	مزد و مزد خود بست کعبه دادم
باید جوانه چشم سپردم	سر کز کمر داشت نشو شردم
چشم غزاله نظر منیت در	از دولت راع چشم و دل سپردم
داغ خوشی که کونش دارم	چو سته زان به پنه خوش دارم
از استک شو خباش دیده کا	در چشم ز تو تیا فروش دارم
نخنه جگر از دیده بداهه دارم	دل خسته کند صد نرا کفن دارم
بوی تو نیر و وز من بعد هلاک	
مرا به کلید تو بر من دارم	

سر سبز با فله را می نام	سپار بجای فله را می نام
زخم جگر هم بس نیاید صاحب	خردست دل کشه را می نام
از استک بکشد تو خنده جگر	در بخت چو بر کز نرنگا نترسم
از غنیم که من از هم با هم	جسید ز غنیمت که با هم برم
چشمش جدا از رخ او خندم	از غیر خایه تو غم خندم
باید و سیر بجنگ آمدم	بر تنه جو بیک و غم خندم
نهاده عشق من غراب افتادم	خنه و دل غنچه و گل بختادم
آواز شکست جام دل مرا کرد	بطحی سپهر کوش کشیدم
از استک با جام شراب دارم	در سینه چو مرغ دل بخت دارم
کشته کرد و با به چه خواهد کرد	
نخیر بختی که کف کتاب دارم	

یاد کرد و سر بر پریشانشستم	ناله مست خراب از منم خنک شستم
یک ششم روبرو کل دو دو شمع	له صندل سر نه غودا کس شستم

افسوس کن بند بر قهر بخشا دیم	در خوشن ز کنگر کل افشادیم
یک ششم بهار عمر و جامه ز دیم	در ابر کس مست سر نه دیم

مترانه تو با سپرد و جان سپردیم	حرفت بر زمین و آسمان سپردیم
نایب که غبار ز دل شسته شود	هر کرم و آب روان سپردیم

افروخت که بر اهر زمر پوشم	از شاه شمع خون بر زمر پوشم
بر چرخ شمع ز کنگر بکرا	لایق که قمار کنگر زمر پوشم

افروخته بر شیشه ام از کنگر جام	لنج دلی را که ز جرم در شیشه ام
--------------------------------	--------------------------------

افروخته دیدم آفتاب و قوت حکم
 یکه که شراب بجز مست بکیم

یاد بجز بکر ز برق خنجر دایم	یاد بجز کاکه و شراب دایم
افشا و بدام با سحر دایم	بر کنج ز دیم شیشه با سحر دایم

داریم بدل عشم جهان شادیم	داوادم شاه و کاهن ز خود آزادیم
مارغ نفس نکسته صیادیم	از بر کس طلب سید دل خجل کردیم

نومیدیم دست ز خنجر دایم	از مهر خنجر کجاست ز خنجر دایم
کنج خنجر شیشه کجاست دایم	محبت بدل خیال از زلفش

اندر کشته ده مرآت و کلم	دیدیم کل و ساخت ز خود منفعل
سازنه بهار و زلف داشت دلم	از عارض لال ز کنگر فرخنده

بجز حبت از شمع بیا میدانم	بجز کو تو مرا و مهر ترا میدانم
---------------------------	--------------------------------

تو شیشه و لپها را میدانم
 من سکه و لپها را میدانم

یکبار بر سر دراز کنیم	نویسم بخیر و درو چکن بکنیم
آه نسیم صبحگاه در دل	فاغچه دل را بنفس بکنیم
از شوق تو در شراب کل میدیم	در کرب میان آب کل میدیم
ز یک شش غروبم در غم	اشبه شب بخواب کل میدیم
چهر رنگ میم خوبتر میگیرم	بیت چو بشکند بر میگیرم
آید اگر آنه قبضه شیرین است	از شوق با قوت جگر میگیرم
امشب که دلیرانه برویش دیدم	منا کل بگلشن خوش دیدم
روگرد نهانه و فرح طفلان است	کل گفتم که یک کردم و خوابیدم
نیش میدم و باوراشدم	آزاد ز قید نفس دام شدم
بستم نظر از خود و شدم عین او	
شیر شکو شکرا با دام شدم	

چشمی که میت تا سر چشمم نرم	از کین که فروخت چراغ نظرم
زانه زلف صد خسته می آمد	آواز که بود سوزناش بکرم
کرده ز بهار لاله رنگت جگر	بر کل ز بدین چشم نرم
تو نه قبا چو چشم کجاست کرم	در دانه جان کل سبک و نرم
کل چو چرخ برامه بروم	روشن که شمع کل بگلشن بروم
آتش ز دم ز شمع جالت بول	از راه خست برق بخورم بروم
روز و شب از زلف و خوشایدم	سبیل رخ بر کسم افتد ام
دل سرد کرد و از شراب بعلش	مذاقش با قوت جگر افتد ام
نهادند که بجان دارم	تا پر شست زیر جگر دارم
المان سینه است با قوت لب	
از آنکه سخت نشسته در بزم	

شمع که زرد و حمر است آراسته ام	اسم که ز غش سینه بر بسته ام
ارابه جدا ز کند کانه بر بری	چند که فرو ده و معر کاسته ام

حراز گل در نو طبع مریدم	بر سرش این جگر مریدم
بر سینه جولا فحایه سوزم	بر دماغ جولا امسک تر مریدم

چمنه ای صبار است کل ز در قضم	چمنه زن با سر در قضم
آنگاه که حریرش آتش پوشند	چمنه شعله بر مننه چمنه شرور قضم

سحر طبلید سینه صحرادادم	قطر طبلیدیدین در یادادم
بر محور جبین شد کلاه نفهم	از بس که ز دل آب سیلا دادم

یاد اینجو هم	یاد اینه جانم نایجو هم
--------------	------------------------

بکر دیر و دیر و دیر و دیر	بکر دیر و دیر و دیر و دیر
یغی که کفر و دیر و دیر و دیر	یغی که کفر و دیر و دیر و دیر

یغی بر بهار دهن کل باغ شدم	یغی برین جو نه لاله راغ شدم
روشن شد از چراغ دل خانه تنم	خاموش شد این فستیل و باغ شدم

در خنده این آب کوهر دارم	در محبوس سینه خود خبر دارم
آینه دانه که خنده در بکر برقی کند	در شوش زمین دین تر دارم

در دین ز قافش خیال دارم	بر پرده نخبه دل نهاده دارم
کر کن که حشر چشم که هر دارم	منه چشم بچشم تو غایه دارم

سناخ کل آب خورده را میمانم	چاکر کلاب خورده را میمانم
سر خوشن خوابت کند مرا کیم	من شیخ شراب خورده را میمانم

نمستر لعل آذر میمانم	آتش شراب بشکر میمانم
----------------------	----------------------

مرنگه سبزه خواب منم	مرنگه سبزه خواب منم
اکهفن سبزه یار بر میمانم	اکهفن سبزه یار بر میمانم

بر خاک نظر کرد که ز سپاسم	بر آب کرد که زد که کس بسیارم
چون دید که در جهان نیکی حسن	دل برد که عالم و کوی بسیارم

از باد خست که کل میام	از خلق خست بخوی کل میام
تو گوشت دستار پاری کمن	در داون جان بوی کل میام

که چشم کنی باز دانی چه بزم	خار شود آینه ز فیض نسیم
خاکستر دل سر به آوازم شد	چون چشمه تبان خوش بیاورم

ما کو هر خود را بجهان نسایم	اورا برین آسمان نسایم
ای قلمم بکوان بود موج زده	ما بخیه دل این آن نسایم

نه چهره برده را میدانم	مرغ جان بگر فشرده را میدانم
------------------------	-----------------------------

دیده است غزال که در چشم ترا

چشم بچشم خورده را میدانم

دل جز بجا چشم چکی ندعم	خو بر من کدو نمی ندعم
مرغ عشق چرخ لاجورد درخشم	آینه دل بدست ز کمر ندعم

آه دل غم کشیده را میدانم	تمتع شب صبح دیده را میدانم
صدابن دلی جو فرقه دارم حساب	در دیش تجر رسیده را میدانم

احسنت پاکه دین بردارم	رنگ کل دل از دباغ دارم
ارسل کل آن بکیم در بر	تا بوی کل را ز ریت بردارم

از ترکس ابرک ستارم	از یاد خوش کل و کلت نشن ام
بر سنگ سباد که خبر و بادلم	آینه خورشید بر ستارم

کچھ بیاورم

مد موشم وقاصد ز یاد ببرم
من بخیرم از مومنین بس خبرم
ز کرم تو نامه زرد و گلگون آرد
این بس خبر نکسج و خشم ترم

عمر سید که افتاده خراب وستم
از شور و محبت کجای وستم

عمر میت که از ساغر گلستانیم
ما خود کنیم رهن مریش که

سر خنجر که جزایه وهرستانیم
بافند که از نو حجام مرستانیم

عمریه که مشاق کل و توام
میبند بچوب غنچهها که درام

کراف مرعوب کل ترشت - دلم
در کوثر و دیگر کافیه ترشت - دلم

انکھا باقاپ رویش انداخت
یعنی که ورق آب بر سر دلم

از رحمت کردگار حمید
جایزه دیرخدا عاکیه کردم

شست نمر آید به شوی کلم
از دست نمر و کاهیه مجلیم

ارجحت نیاید که دین ز دارم
 از شایخ کلان بجز بزم در بر

رکن کل و مل از و سبغ دارم
 تا جوهر کل ز زبر دست بردارم

آید و درین متصل خضر صاحب
سپار دور ک کشوده را می نامم

من قبل است و بهار و گرم
سپهر و زمزه و بهار و گرم

فالم زک مسکه افست جانز خودم
بر باد ده خانه ویرانز خودم

افروخته از آه جگر سوز دلم
منه خسته برق پایانه خودم

آرزویم نبرد و چشمتانم	افکارم بام منزهید و گرم
اگر کفایت خنجر دارا	آمر و نو دین کجا حکم

عمر بنفش شسته با گرم	مردم که بود از تو عالم گرم
دشمنم بجز از تو آید بجزار	احسنت بجا خانه خال گرم

دل آتش دانه گرمیدانم	راه بود که یقوت حکمیدانم
نیستم نه دل آب بکاشش دارو	منزج صددل و طبع میدانم

ما بر پیشان نشن در یانم	ما و سیاه خانه صحرایم
گر خجسته سیاهیم ماحضت داریم	خال کبود عارض ایلام

نبوه آمو که میدانم	رم کرده از میر خجسته میدانم
--------------------	-----------------------------

ابر دین باز بارش دارد
از ناله خط بدورم میدانم

مردم که خراش میکنند با نام	در حرقه و وصل تو بر کجایم
من سینه بینه مالک ندعم	کز بر تو در کس تو مالایم

چشمه و چشم بر سر مردم	شام سیه صبح غبار آدم
چهره کمال شین افشاند زخم	چهره محض عارض بغور مردم

بختی که چانه سحر میازم	دل برد که بر کس تر میازم
چهره دید بر زویر کس بود	مخورد که کلار در کس میازم

شاهره بوس نبل ترچیدم	کیفیت حال دل از دیریدم
کشتا بمنزله عشق ندانم چیدم	بس خواب بر پیشان کس بشیدم

دانش زجر کوبسته ام	حشر در از دوری کس نیست
--------------------	------------------------

این کرد پیشان کس سپهرش خواهد
خاک کس بر سر ز غمت ریخته ام

بشید که ز دین ترا شکم	تا پیش چشم تو چو اختر شکم
ابرش ام باز پیش از بار د	بگر که گسته عقد کو هر شکم
تعدو جهان بسته در ز خودم	پل بر که خزان چو ز خودم
با من بر سینه زان که خنجر بخت	افغانه هست جو از خودم
مهر شسته لب چو خار شکم	سر کرم ز جام عشق شکم
بازلف و خط و خال نظر مر بزم	دارم بکین سواد دل یاد شکم
رنگ رخ دل گشته زامر نام	آتش گشته زامر نام
در خواست بخت خال زلفش زدم	مهر شک بر جسته زامر نام
بید کار در دریا بردم	کرد که بیل بود حجب بردم
دا دم بکجاست جگر و اسودم	
رفتم زمر که تو غوغا بردم	

ببر زین ساعت می نمودم	بفریخت از گل رو مجورم
بر زخم دل و سینه نمکدان شکم	مغانم و سر چه می کنم معذورم
سو کنده بختهای خم ما سیم	مستم دل نشسته ز شک سیم
با ما بچند عس اگر بچندت	ما دامن خود بدامن گل سیم
ز خمر زنده او در سر مر آیم	از او در سرش می نشسته مر آیم
در بار دلم از شک خفت است	ازین سر زلف کسری آیم
ما سر بره دوست باید دسیم	تج سر خورشید بخورشید دسیم
یکجام اگر چشمش گسیبیم	سکه آن در بختش دسیم
در ویشم و بر سر ده جهان پندم	عمریت که پشت پا پندارنده ام
زین کران حلقه بگوشه مرا	
من حلقه به سر بر در دلم اندام	

افزونی و پدید بر سر راه دلم	ای نفسان آه دلم آه دلم
باشه که بدل باز نگاهی بکنم	مگر دیده چه سرخ مر نظرگاه دلم
رنگی که بدل شکسته بودم بنم	تار که ز دل گشته بودم بنم
او و عده بود و او من عده جانم	عهدی که با او بسته بودم بنم
هزار می لعل و جگر میشویم	ز آن لعل میشویم میشویم
وقت ز شاه تا بدویش میس	او که در زخمیام ز خورشید شویم
دو راز رخ تو ز گل نظری بندم	چون لاله باغ مشک تری بندم
کشتی که چو سیک کن ز دروم حصا	الحاسن ز غم بر جگر می بندم
شش گو ز باغ و گل نظری دارم	از باغ جهان دانه جگر بردارم
میکرم و رخسار بخون میشویم	
شاید که از زخم دست و کمر بردارم	

یک چند درین جهان رسوا گشتم	چون آنکشت آید بر یکشتم
و اگر بدل از عشق نهادم حجاب	زین نافه چو بوی مشک رسوا گشتم
تا که دل عشق به جگر تو شدم	ایت که از دل ز زنگ تو شدم
پایم بس که تو آید بر شک	نیلوفری نام ز شک تو شدم
نی بجهد و درین پریشان گشتم	تو بیت غبار دل بیان گشتم
تا رفت ترش چشم و در آن تو سوار	بجست قطار اشتراک گشتم
کو اگر درین شت بنایم هم	او ساز عریک و درین ساز هم
او فامه و من با کفنان کریم	هم نشینم با پیش کیم
عمریت که بآب زنجیر توایم	از نازمند آموان شیر توایم
بر سر رخسار آشیایی داریم	
سامان بهار عشق تیر توایم	

یکجند جدا از تو جدا گشتم	فاندر شک آید بر پشتم
دیدم که دوی بود میان من و تو	از خویش جدا گشتم و گنج گشتم
دور از تو بهر شکم که میکردم	بی زانو و خوشید منم میکردم
چون کج پویران بهر سیرم	باید تو هست در کمر میکردم
بسی شمع نه در تو بر لعل ادا دادم	بسی سحر و طعنه تنها دادم
بسی ست نغمه و آواز آن کز گشتم	بسی رشتدم بر و جان فدا دادم
دور از تو چو غنچه غوطه مخفی دادم	صاف می جامم به گلگون دادم
بر دیده نشین نکردم چون بر لب	عمریت که من خجسته بر سر دادم
گمان میکردم دایر محبت کردم	راه صحرای و زمین بر سر دادم
در خلوت شمع و گل می شب ختمم	
هر فرزند تو ای نور نظر نشینم	

من شود ز بل کج بهر پیش کنم	سته ز بهار گلش خوش کنم
بر عارض اوقه چشم صاب	از بیک گل آن نظر ریش کنم
می سینه خاشاک از آن کز گفتم	من از ملک لعل لبش بر دادم
راحت چه بریم که پوشه هلاک مرا	باز در دهن تو می آید سر دادم
ای شور محمدا و عجب سوخت دلم	ای دلکاپ به اعتبار و بکلم
چون خسته و دق بخواند دل شوم	از کرد و نه صواب نشناختم
در غفلت می گل از گنجا فشا دادم	باده من تر بر لب بهار افشا دادم
این باده ای بس که ز بر و از غنچه	پر بر سر کویت ز غبار فشا دادم
من مرغ خوشش بجان کلان دادم	کجا بگذر کش غنچه بجان دادم
کرم غنچه بکباب و کردل بر دادم	سر خنجر که ستم بر جان دادم

گلگون شام ز جام می مست توام	چون بلبلت بر سر دست توام
برابر دلم ز شسته چو نه می صاحب	منع سر دست تو ده بابت توام
ای شاه پادشاه کجاست کجاست	نیز تو هم سو و حید فرست
این چه رعایت است که گفتنت شها	این تو همان توام که من سر چشم
اکسیر و حو و خاک آن در گاهم	خوش شید سیدم و غبارم
ببین در آن شبها بخانا لیدم	اگر از گوشت دل آگاهم
ای نور نظاری بنیر بر سر چشم	لبیکه کل شک ز بر سر چشم
ز آتش که ز رخ پرده جو خور بگر	بزارت جو آینه منورم در چشم
مجموع تو و کباب بریان توام	سر خیز که مستم بر خوان توام
بر غمت شامان جهان باده ام	چشم و دل سیر از عکاس توام

ای قافیه هر درویش با ده چشم	گلگونیت حریرسان مناد چشم
از چشم تو چشم مردمی بسیار	جای بریان بل کف و او ده چشم
شاه چشم جان دل زبانی کفتم	با او صبا و کل نهانی کفتم
از سر سر خار پان دل بیدارت	انیت رخانه نشانی کفتم
ز آتش که چو رنگ گل ز آتش نظر	برم بخور و ز رنگ گل چشم نرم
کلبوت منو ز آتش چشم حنا	عمری بگذشت دلاله ز جگریم
گل دیدن از رومن خوش را دیدم	او رنگ کن پد و منی غلطیم
زیر کج مهر چشم آرد آب	بسیار برین گفت دل و نشنیدم
رنگ گل خار سر دوار توام	ابر تر دین هوادار توام
تاب از چو دینی لطف غیر افتازا	ز خنجر جیبیک کنه کن
راز دو جهان نیست میخوام	کان ل خود کاف

آه دل که نم نفس مردنم	آینخ یا قوت نرم کردیم
چهره که سر زو لنم در دریاست	اگر کف دست نا جوانم و نم
بشیم صبح از خون آوردیم	بس صبح ازین چه آوردیم
از یک که کم فروخت بخت نجاک	رنگ که رخ چو گل بخت آوردیم
بیکه ترا بخوشتن می رسم	هم رنگ بکها چو بزم رسم
و انم بدست از نخواهد کردن	انست اگر ناله که من رسم
یکچند مسیح دار و در میان بودم	درمان که کاف و بلیا بودم
گفتم که بجای من علامت کنند	ترایق باز زلف می بودم
عمر بخیر تو فیسیر بر کردم	با قات چهره خندک تیر کردم
بر دست کشتن دانه بنی الهخندم	
از صلفه خشم صید کیسری دم	

ن

بر است تا ز نعل تو سر و موزو	آراسته لالا از غدار گلگون
سر یک کل از زخمت زنا دارد	فصیح ازین وی رقیق شمع
بس در زمین بخت خشم ز من	آیین بجز و بر بود که من
آن نعل نم من که با من نهان	از خاک بود ز رنگ و مهر من
در خاک بسیر و العجب بود نهان	آمد بوج و آمد چو بزم بیان
بس لعل در آب و گل تو تعبیه بود	تا بد چو رنمود رای و بر جان
بر سید خوار چای از شیشه که است	دل چو شمع در دست که است
گفتند چه درست کردی توان	که بار توان دید و از شیشه غایت
بر روی تو ای نور چراغ ایمن	بچشم من چشم
ما سر و خراب بنوع حق تویم	
من شور نسیم در بزم واد بزم	

بر کلام از شک بود در دمان	منت چشم ز عذیبستان
چشم نهفته زار که دوشه بود	دارم ز شب سیه بالین بجان

کرد ز جود دیده عشق نهان	دارم جو چشم و نه کوشش ز زبان
تا یکدلیم دیده بر خور دارم	بر لب بخت که داشتو چشم جهان

در جیب صبا شک کند لاله	خلطه بکار بر کب کل ز لاله
فیض کرامت با نسیم آسم	بیدار شود رنگ کل ز لاله

داغ زین تشنگ کل لاله بخون	رنگم بر دانه رنگ قبا کلکون
افروخت تر ز ناله که در انگل	آتش کشید که دانه ز آب فروغ

کریم و کریم و سبلا و نازان	با انیمه عیب حق تعالی خوانان
----------------------------	------------------------------

باخته و او با عین دار و پس
اینکه شد بیکه و صد و دوازده

حسب پنج با پا و با نیشین	که در ز جود ارسام بود نیشین
مرجان کشتنکیت سید انم	بر که در سرش کبر و بر جان نیشین

حیرت زده حسن بکهار حسن	قربان چشم تو غزاله حسن
حسرت نکم در آرزو کوب	از کعبه دل نقب زده نایم حسن

شوقی که مراست کجاست جهان	اغوش دلم کن و او را می بین
زان رنگ سر مرده خورده ارم	اما شواکم که سبارم بر باسن

دارم جو چشم بیت کچین	دارم دل چو دانه کل رنگین
دوستخانه درشت دل از کل داغ	خیمه زده ایم حبه سیخ نیشین

کفتم که دوا در دل بجان کمنه	مکتوب مرا یک
-----------------------------	--------------

خند ز زور مهر برقع برداشت
بغی که درین آینه نشان کمنه

اگر ماه عرب با و در دل نشین	یک روز با جن است اینتر نشین
از تهر با چشم خونبار بین	تا بر سر و دیده در کل نشین
پیشتر مرا عاب برین کوسین	کردنستین را بنی فرسین
رو سخت آینه چهر کلک کز کرد	تو ز چشم و سخن و سرین
شما شناسد فلک شما سن	من صید تو ام سنگ ز غن
آنجا که غزال پادشاه میگردد	از در و راد چرخ کند زم غن
حسنت بفتح داشت مرکل کار	سجده است مو اعرش است میخار
ابرش طبعید ز دل اوید	بر خاست که حبت بر فغان بار
ثقیف چو در آمد ز شیار	مردا و قدر طافت میخار
چشم ترم دید و مو ابر بار	
میخانه بمن داد و قدح بر بار	

اگر شایسته کبریا بر بار	از است ششم ماه تا مهر بار
چهره با قرآن چشم برست	چانه چو بر کینه سپا بر بار
محتاج به برگاه تو پیدا و نهان	از ده کفره تا بخور شید عیان
کردید ز بار که کسب غلک	واند کل عارض تو چشم جهان
نبود انحراف است بخرا به بین	از صفحه دل تا ورق ماه بین
بجای که بش بر ورق دل ای	اگر زلف صورت اصد بین
احسبه سینه سانه در آتش نشین	بر خاسته از میان در آتش نشین
داریم در آتش اندر زاده و ج	جستیم از و نشانه در آتش نشین
دارم و پلا از برق کلاه جان	چهره غریبوت یک
از زلف کاشن را عازم ترا	
زلف که فکس خواست با کج	

از دل بر راه ستم دادگر کن	داد از سر زلف کافران بکن
از کل ز امیر نفس باده نکند	از مرغ گرفتار تو بیا در کن

از خجسته زگر دشمن خشم برفتن	روز و رات شود در درخت شوم
در آفت خود دست کس را	ز آنکه باده مرغی اهر قفن

من که یکه خان بسیار بهیمن	او خن زان به چو برق بکشد
او خفته به تاب ز ماه رخ خوش	از آتش مرستان در درمن

از سر و سهر قامت زلفارین	در کل چرخ عارض دلداره بین
از زکس مخور جبر اهرای	یکبار بآینه گوشت و سنار بین

طفت فخر سلطان من	بخت نام داغ در سیاه من
من کج بدم و بستم بهیمن	آباد او کعبه و دیراند من

از کلام من حس بر دار کن	کوثر بر نیکو بجبار کن
خواهر که بر و حدت من شد	در ایکی به بند و یک کار کن

چشم من خفته نترس به خواهم کرد	باطن بر نیکو به خواهم کرد
بازده سپهر و دین باز خواهم کرد	با این دل باده من خواهم کرد

کوثر بنهار من زار بکن	کز آنکه خوشت نیاید اکن
بایش شکست دل سست غم کرد	بیا ساز و دل دست یکبار کن

مردیت دوست رفقا بکرد	بافس تو مرغ جویا بکرد
در عهد جویا من طاع صحت	چهره سر شد کعبه تو این بکرد

از خویش را به قدر خود افزون کن	مر قطن باشد را در کن
تا جید که جسم او شرمناک کن	از مهر سر زگر در کن

خبر که دلم بجایید نشین	اشکم شیشهها کشاید نشین
رسم که بسیار رسد صحت ما	خورشید تراز دور غایت نشین

از دیده دل بسیار آرم بجبین	از لاله سبالب برق باران نشین
کلکویا نایب از کفایم نزد	این رنگ شستن و دوازده

خود را برسان با وج هر مست کن	هر مهر شو برین سب کن
دیوانه زنجیر سبز لعلش باش	دار بر جو بختیم او سر مست کن

اسر گل سحر امل غرض کوشش کن	فادل شود کجای مرغوش کن
قربان شدنم بکینایت بر سپه	بسمل کن و در دام فراموش کن

شوخ بکشتن خجوه بداد کن	گلک کفر زخون فاشاد کن
عید است و کنند مردانه فریاد کن	
از دام فساد کانه تویم یاد کن	

بر خنجر از صحنه میسر کن	خود را برسان در کد است انجمن
یار آمد و نشست ز پیکر من	شهاب و بهین چه میرود بر من

قدر که کمر مرغاند کرد و دست	باید شد از منیر خانه تاریک دست
جز لعل و دم در کف که گشت نمود	آن لعل که کرد و در شستن افزون

بهانه نشود و باغ نور سپهر کن	این شعله نخواهد نفس در بر کن
فد ستمار با که آید فلک	مید است شرار باز خاکستر کن

تو بر که کفر زن و من بر که خزان	تو خفته باز و من چو کس کمان
تو نامت حبه ماه رخ از بلبل کن	من بافت از دل شب با تکیه کن

از نظر غمش بریده طوفان کن	آر آه سینه برق
خاکستر دل نور صبر افراید	
از دیده از من سر میلان کن	

تو توانی

تو توانی

تو توانی

تو توانی

تو توانی

گر نه گفت تیغ از خونم بکوه من	این بود خط جبهه ما را مضمون
در خشم باد و خورشید خیزد مرا	بر لوح خرامم نویسد بخون

مست جگرم با شمشیر زهره من	بر و آنخذ ز خلق حسر گذران
کو شمرند به سال اتم شد درو	چو آید بر و آنکه غم دارد ز فغان

خشن که نا عینم سر آید شین	خشن که و لطم از نوکش بآید شین
رو از دل تاریک چرا می آید	مدر شب تا روشن بآید شین

در دل ز تو نفس اندر دارم من	مسکن که در پیشش بر دارم من
از جگر تو دوا از خیال تو بری	در کار که شیشه کرد دارم من

کویید جوشش هم میدفکن	امور چنین که دیدم در چنین چنین
----------------------	--------------------------------

سکین دل ز دل دهد دل گیرد
تیرت یار و هم نشسته

کدر ای که از رخ نیکو بچین	سبل جگر بود چنین زلف او بین
اگر که ملال بر فلک بچین	چشم کج او از چشم او بین

نزدت بسو کلش آن سرور درو	بگرفت قدح کج چو مهر با من
برقع رخ افکند که خورشید تر	مهر کرد که صبح در غنچه کشید تر

در غنچه

در خاک سیه تو سرور دارم	در دست تو ذوالفقار برق بارم
بر کشید چو بلی و دشمن برق	باران زمین سینه کل کارم

جگر من خط تپا به از سر درو من	دل سبز کرد و ز تماشای چنین
کوید خلاست بجاشن نظر	از نخست تا دم نابین

پایست بدینا چه در سر درو من	پایست باطل و مراد من
-----------------------------	----------------------

مست بجان که حدت ای

از دامن غل و عجب تر

چو عهد گل و بد را بام چمن	ارمن چو انا که شکر گلشن
از ابر چشم جدا کردید	اراشک با مید که این دمن
کجور شود ز گریه ام بر این	دارم گل تر بخت دل در دامن
چهره گل که ز ابر و چمن نماند	دل داشت و دم نکر به صدف و چمن
از آتش عشق سینه را سوزید	ز ان جام نگاه تو به سیر و گمن
از که به خجسته بخت نرسد	آن صید بادیم کند که گمن
در دیده شود خمر شکم رنگین	این لعل بر آب و اندکین
چو که به چو شمع سر شبر نهد	پدر و تو ای نور نظر بر این
از ابر و سرش کف نام تو کو	مینامی رنگ گل نام تو کو
چو تاب از سر و قدش سر	نمکین تو کو که از آرم تو کو

نه سبزه کین ز خاک نماند ایله	چو جسم جانم نگاه به ایله
ز خاک نماند داشت خا به بند	در خاک طبع منور فرمایله
مرد سر کند ز فروغ با در کو	نوا که بخت ز دل رشت در کو
آه که بخت در دل با جا وارند	دشتر است بر غزال صبا در کو
از و سبزه دل ز خشم غبار مرو	از شمش نظر و در بیکار مرو
دل عاشق و گل عاشق و بخت	خفته میشود از روز بیکار مرو
دل میر سدا ز بخت کعبه او	یکه ست قرح دارد و بکعبه او
از شمع با شرب بکعبه است	هم آتش دل نماند و هم آتش
از قطره به دیار کرم کجاست	از کعبه که در کعبه کجاست
بکعبه ز هوا و موس دل بکعبه	بر کعبه شمش از هوا و موس

از پیش نظر سر خوش مرد	از خانه تباراج دو خوش مرد
در سینه دلم چو گل سبزه	نه از برم سر قصبه پیش مرد

از دایه سر قصبه پیش کو	با آن گل بهمن غنچه پیش کو
نی دل بر خیم ز چاک بخت و در	بر سر قدرت کشود آغوش کو

دل چسبند بر سر مجمر نو	بر بسته ز جازنده مراد نو
سرفتن ز خاکستر پادشاه نو	کردید چو پروانه بر آتش نو

بگذاشت زنجیر کمان شکن مو	زده کرده چشمانه کمان ابرو
زان دیده کشیده سر نه این نظر	از حلقه دام ناهنجار چشم آهو

سر معرکه دل صدا ساز مر کو	مرکان بنده سینه پرواز مر کو
ز خورده که آتش از آتش و انشود	
بطلع جبهه بکسل شهاب زمر کو	

محسره تو بی صبح رخ او	بجای بین برادر اور است بگو
اور است کند طره غنچه بر	اور است مشک سوده تنغ ابرو

از اهل نظر میسر و مشکین	افکنند کند غنچه بر برادر نو
از آتش بر آتش گل نیرد	بنید خا بدست و با آمو

از راجح که خبر زانگل رو	از حبه کوفه زان غنچه مو
از سر و سیح جلین آن گل نیا	از سر کند گل هار رنگ او کو

بر سینه نه عشق و اغراض تو	افروختن خجانه ام جبر اغراض تو
مرکز که از درو گل دل بر بقا	دادند چشم دل سر اغراض تو

دختر سمنه بر گل در بر نو	در معرکه برق جلوه او
افکندن سده بر بر می سپهر	
از رفتن خوش نازنین مر	

آن چشم سید اگر بر بند آمو	از شرم نه میزد بل و چشم و
کلنج انگشت سر که بند و اند	چشم زده است بر کل و پهلوی
از شاه جسطیح چنانچه تو	روشن در شب تاب بکشان تو
افغانستان برین ارض	از چشمت غلطید ز در و اند
از سارنگ کلبه ارکلب	از سر و چشم کجاست آمو
دارد جگر شیر غزال حیات	هم ز کمر کل دار و چشم خو
از سینگ دغ بکوز سر کو	از سارنگ سبای که زافروز سر کو
از دبه چه شد آتش در هزار	از سارنگ سبای که زافروز سر کو
از فلک که نیست مرد مرشد او	خمس دل برق جوشد از تیر او
حاشا از سبک است و دانش	
نکست و کم که بخت شیشه او	

قو طاس و سر کشته تیغ بزم	در دکت جو با سر ز نای بزم
چهره که که شمع کینه روین	بر دیدن کشید و سر و در و نای بزم
حق در دل و در کتاب جویند مده	خوش یاباناب جویند مده
ای خیر بر این جو ما میانه دریا	افق و حجب و آب جویند مده
کویت بود آینه با سر ز مده	خشت دلی گشته جانان مده
چهره که که در زار مده	مستور بهر بیا سن و عریان مده
از راه بای خنجر زاف	یک کلام برین سر خنجر زاف
بر داغ جگر شک چه دایوتن	بر کشتن شک لاله کوزه زاف
کلجین و افروخته رنک آیین	بابل و پروانه بخت آیین
تخانه ز با که گشته نام خدا	
کو که که تمین نام زاف	

سر زو بود چو در غشترت لخواه	اگر شاه با خوش کنی در سالار واد
بغی که یکبار روز و عید از شاه	وزن شش و نیم و عید یکروز

اشکم من از یاد کس کده بسته	خاکم بود از کجی دل بسته
پای بر خاک من نه بسته	خوابین بر سر بر نیانم کردم

عالم و غبار مرده بسته	ناامید غمناک تریم بسته
از مرد و سزایم بر بد بسته	مهرگان من از کس نباشد خا

از نقطه سطح خاک بر خیر کرد	از دین طلا کرد آسیر کرد
از آبرو از بسته در خیر کرد	از باد سراسیمه بر امیر کرد

در کار خدا بود محاسبان	از خواجه بسته دنیان
تا چند بکسر سود و سودا با نهر	تا چند بکسر سود و سودا با نهر
از عاشق در نسام سودا نهر	از عاشق در نسام سودا نهر

پهلوزده پنج سیه من بر ماه	سر و تن من بود مصرم از چاه
صیقل کرد دل من زدم خود من ام	این من ز نه کنش و از آه

آرایش کرد دست یار برق کفاه	منکام غم بایم بسته شاه
افلاک شب روز بد نام و لم	نخستین من به چشم سیاه

جبر زده آهوش از نهر کرد	گم کرد ز خوشی من صحران
گویند که چشم من از نهر شود	ز این چشم گم کردم از نهر شود

مهر خورده و گل بر دست تار زده	از زکات من بجز من کل تار زده
از ناله دل در شب آنز لعل دراز	دانند که این غم من زده را مار زده

صاحب سر خود بیا بر جانه نب	سر در آن انگوهر کیدان
از لطف من سلسله حبس باز قوت	از لطف من سلسله حبس باز قوت
ای دل قدم بر پیش من	ای دل قدم بر پیش من

دانه خود را گل بهوا خواهد مد	برقع کشا روی سحرگاه مد
شکر شکر ز نور آفت دارد	مشتاق فطرت را بخود راه مد
ایر و کشیده یا کانیست بزه	سجده خلت یک کشته زره
تاسین سر زلف و با افکنش	یا خورده با زتاب ز نجر کره
خوگر کرده رسیده قاصد دل آگاه	آورده نامه صبح دم از بر شاه
یک نامه ز خضر بود بسیار شک	یک نامه ز شام فر کمر بود باه
شکر یک کعبه خانه ببرد نشن	از خضر دل که باز گلگون نشن
در خانه چراغ و در حشر بن کج	در آتش کله کله بین هم نشن
خانه بهار از گل آید نشن	بار نام گل ز قندج نخت
آهسته با لطف و زاکت بدنت	
هنر گل و بو گل بهم نخت	

رنگ چمن بهار مجنون نشن	ارشا گل آن بین چمن نشن
رنگ گل ز جلالت میریزد	از خضر دل چشم که گلگون نشن
انگیخته ز پرده بر سر آید آه	اندر و روانه بر سر آید آه
چشمه سینه جان به در آید آه	اینکه جز چشم ز سر آید آه
خمنه ز تن گل زوریت افشوده	دل لاله صید دست بکام افشوده
صبح که نفس با کویت زند	ترسند از و چون استخوان ترسند
مرکز بود ایند و این را نماند	سر بر خط ایند و ایره نه کمره
انگش که گفت روز ز چشم کشم	از خانه دل کبوتر او خیره
در دین ایام خیالیم	بر روز زمین خط
نقشیت بر آب سینه	
بر آینه	

ز دایمجا باو بر نامه راه	چرخه ز کار و انباشتم گاه
نه عشر و هفتاد و نه چرخه	شب رفت و گشت قصه کوتاه
کرتیخ کند چرخ بر ریز آماه	از دامن او دست نیازم کواه
سر در شاه راه تغش دارم	بر چرخه نوشته ام سر راه و آبراه
مشتاق خمیر رختن من ز چرخه	چرخه سحر تو کل بر زده و من ز چرخه
بر نشسته دل سنگ جلا اندازد	دوای منم نوشیده و شمع ز چرخه
بر خیزد که چرخ از نظر دوخته	اینکه کم نگاه هرگز که افروخته
بر خیزد جان ز در باز آتش	از آتش کلان غش افروخته
مشید دلان تیغ که دارند	آتش نفاذ برق سوارند همه
برقع برج افکنند ز دل میگذرد	
از رو که نظر کرده یارند همه	

آرسته ز در باغ و گلشن شن	افروخت چون چراغ ایمن شن
بله بود چو گل فرو سایه بود	دانه که بین سحر چرخه شن
از مهر و در جام هلاک زده	ایلیخ از رنگ خیل زده
کج که کلاه چرخه سحر می مرگان	بدر است شراب بر کلاه زده
از نور نظر چشمه آسمان	بین نفس که خوش بجا آسمان
از خانه ما سوز مرغان نور	ز انشب که بویاد ما آسمان
ز انشب که بیام آسمان بر شن	خورشید در عالم دیگر شن
یوسف بخت بخور و سر زنده	از خوب بس تو خور و زنده
آن نور بدین در غم آید آه	آن ماه ز ابرو بود
ای که بدیده ایمم بدین	
از راه دل چرخه	

لین بن خطان یار قدیمه	برورد نعمت کرمینده
بر حجب نه شان کرد کسار کردار	در نام شب افروزیمینده

پای بر آسمان سبز نهاده	از لب جگر بر جای خود استاده
تو پر تو آفتاب عالم بای	از جابر بلند بر زمین افتاده

کردید سواد وین و او سر کجی	در خانه نیت و کجای کجی
آند ل که سخت جان خار بود	شد آب بباغ گل بالار کجی

از آب و ان کجاستر کجی	حرف ز بهار زنگ کجی
مستانه ز و روئی این کجی	زان غنچه دمان با کجی

نظم بر حلقه دایم کجی	وختی کسر یک سر کجی
----------------------	--------------------

سخت نام خلق از ان برویم
 کس دلم بکوشه نام کجی

صفت مکن خسر و بر سر	عجز است و تو سر و دوتا
هر چند نهان است انخل خود	در آله مکر و حسته دل کوتا

ار شوق جوا چه بهای بود	بس از تو بدین دار و سهو
حیرت صورت دیوار ندارد	کس نرسد ز نید و کفر سر

هر شاه شوق از کجاستر	گلگهر ز شراب خانها
چون عاشق مست سر طرف کجی	خوشش باش که از عالم مراه

از سبک راه حق با هم بود	زانش کمال آن عاشق بود
هچند بر رخ گفتن بکجی	زانه ماه جبارده نام بود

ار شوق بر هر چه کجا دارد	در دیده بسینه دارد
--------------------------	--------------------

هر غنچه کجاستر
 خجسته کجاستر

انگشته چو گل بسنه سلطان	مغرور جوانی بجهان فانی
این خانه که دارم تو سر ای دار	بر چنین جوانی برب گرد داری

مشاورخانه خشک لا شوی	اشکی نشان کرد مالی شوی
در برده دل هزار صورت دار	در نفر حیرت بر ای بکالی شوی

زیر دام فوسیل بریدگی	بخت کت موارد جدی
در سنج عشق جانز دل نه میانی	دست زینت از قصه بیداری

خویش ز دوست بدین مالا	بس کشنه که منبر و محاسن
واله فوسیل سر شک خشم عشق	تو دشمن ز نشینه بروای

کل چه بوسیم جهان را	از آتش بخت بد میانی
یکدن غبار و نیمه خورشید	
کند خنجر و نهیم لجام	

و لقا تو بی فاست دلم دار	جانها تو بسوز خال عنبه دار
خاکستر بر روانه و کل رفتی باد	از شمع گل نام چه در طر دار

از کز پیش چشم غار محو شوی	نظار کز طرف بنا کوشش خود
کل ز چمن آینه نوار جدی	تو خرم کل برابر آغوش خود

حامل دل اگر کشته میدا	در آتش اگر کشته میدا
بر زخم نمک مرهم کافور بود	کرم شک بر باغ بسته میدا

بر دیده صبا طبع جدا کشیده	دام زینت پستان کشیده
اگر کن عمر بخت و خنجر ز تو کش	بر چشم نرم دمس خاسته کشیده

ای دل نشین که عس و پا	از خانه مرد و مرد که مر
آید ز ما چه غنیمت بوی شاد	باز کس

خوش گداز فقر درین بار کس	بیشنی و آب کسب نه بر او کس
ز اسیر خیم یک اگر سر نخیم	چشم غزاله در حقن باز کس

شده فلک شعله یور از آ	ز نور بر آید و یور از آ
مردان در حسن لاجوردی	این خانه تاریک کجور از آ

کرد ویدلم باز پریشا کس	ز دستانه زلف آه مرگ کس
خمس بکره از رو ای افاد	ز راه خراش دل نکه کس

بر گل کشف نظر خود آ	بر هر دهنر سبند از عناه
نیرم کند و نه دام کرد و صبا	آمو کشید است بان خود را

تست دل از زلف پریشا کس	بر صفت جان خود کاس کس
------------------------	-----------------------

در حبه دل است مرا چمن سر مار
 غم نخیزد ز کجاست کس

آگیم از دل سیر و سیر کس	این سید ما نشد قهر کس
مرد و دلم را به پیا پیا خونه	ز نخبه زلف برش کس

چشم زنده بر لب مرا پیا	جادو کج عین زلف کس
از ماه صفت فرق نواد اما	با دین احوال کس کس

غره نشو و خاص درگاه شو	همدر که کز لب بول آید شو
مردان ده از چاه بر افلاک شد	بسیار که تو ز چرخ در پاه شو

موج نوز و غریب سوز	از آتش لعل آب کوس سوز
در شمع کافایت خواهر کس	اگر آنگه ز مناسبت کس سوز

اشک شمش لاله کند ز صبا کس	دارد کس
---------------------------	---------

رعنا شود از آواز
 قند

میخواست دل از بار خود بستاند	دور در چنین حالت صورت سازد
دلدارین راست بچشم خود را	در پرده دیدن بود بعبت باز
تا چند روز کشیده و امانت کرد	چهره برق از میر سوخته خرم کرد
خوشبدر و رخسار که زلفی	با غیر نشسته تو از امانت کرد
از سر و سر که و یا میر علی کرد	سر که بود نخل از میر خوش کرد
یک سینه از و یا میر میر نیک	یک غنچه دانه و اینهمه کاش کرد
از چرخه و چرخه سیر افشاید	از کس تر تو دانی و حیران
مردانم و محنت شب زلف و دواز	بیل جویج رو گل از زان
کوشش وین و لقا جوی	در آتش خانه سوزشها جوی
به نوبت جمع کرم سیر با ستیم سیر جانان تو با جوی	

شده خاک که از زمین تر میرسد	خوشتر اگر حال حکم میرسد
بدر و درش نام نه نشسته کرد	از روز و شب من چه خبر میرسد
که نیت زان غمیشم از به خوا	در طاعت هم از چرخه نه بشا داد
شده و بیدم سفید از شام و قاق	و شمن کجاکر کرده ام مستان
از دل تن سیر و پیکر کی	نیاست نیت نیت از تن کی
از دین و چرخه ریزد و وار	کله نه که رسته از تن کی
کردیم بسیار مرغ جانانه	تستیم ماک چشم او تا دای
بر شمع که شمع از چشم خوش	سازد غزال چشم دول و دای
کشیم سیر کرد و جانانه	راحت نه لطف
بر کرد و سیر و شیر کرد	
خود را بر ماند	

پرتو بلم کهنده ماه عید	تا به صبح نسیم خورشید
در شیشه دل غروب خورشید بین	در جام جواشده شفق رادی

کوشک آواز جگر سوز رن	کواکب آتش اطلس غدا رن
از روز سیکست دلم همیش بار	خورشید رخ کوکه دهم غوغا

از آواز گز گز بشیر کشته	ما بگذریم در میخانه خویش
دل سخت جگر شمع تو سنا خیم	مرحمت تو ایام بکسر گزین

جگر شمع باز سوز اگر درویش	شب را برسانه بروز اگر درویش
در عقن کار حسرت و ناله اوز	چشم از جهان برده روز اگر درویش

جگر ز جگر بگذر	خمشه بر بک ناله ر
از شوق طبع در هم ازلف دلم	کله بریده بشیر بندار

میخوار
دلدار
آه
خویش
از سر
یک
از
خود

کعبه زار و زهره شمشیر کینه	کعبه زار و زهره شمشیر کینه
شمع کل شمع لاله زار خاموش	شمع کل شمع لاله زار خاموش

دارم ز شراب لعل او کرم چه	امام سینه سوده یاقوت بی
از پرده چشم تو لم نورایت	آینه ماه بکجام من افتاده

با دل بر جگر شدم نیم شب	رباب ز دم زوین نقش عجب
در عشق قبول تا که مقبول شود	مهر چشم زرد دارم و انوشیروان

از پسته لب تمام قند و نیل	برونق دل خست من ز نیل
نخست کباب جگر سوختن	منته خبط کباب مارا کباب

داریم زمره کمره دراز تو خوش	پدر و مادر از دل ما
بغش شود باز بکبار کن	دل شمشیر و جگر تو

از شمع لاله زار

عزیز من خوشتر ز موافق شد	با خرس و خار در چمن بار شد
خونت چو ز برق تن خورشید بر	از خواب مرثیانه بیدار شد

باشب سخن از دراز موداری	با ما داشت را ما بوداری
باشبم و محبتم بکار و آه	و چشمم نموش و تو سخن کو داری

مستانه دگر ازل زمرای	خوش شو بهر سایه نظر مرا
بدست زلف کشیدن فاشاد	کاش بر بادا ببرد مرا

نارنج بر نور بار و فرمای	دیرانه تن از تشنگی ببارد
خواهر که میت بشکست گلشن	بر شیشه دل کل زلف از تشنگی

چهار ماه در آرزو بایم چه	تا آنکه خاک تو بایم چه
--------------------------	------------------------

در کار که حبان ترا مر جوی	رفله پیشین دین کار عجب
---------------------------	------------------------

ز منوش یک جام شرابم بر دید	آتش بکج ز در و آیم بر دید
رو بسته ز در فدا شد مرا	در خواب نیامد در خوابم بر دید

ز افش آب که خواب رو نمود در	از جبر روی که شود در
چشم چو ستان میرد نا بچو	نیل برقی نه ز غرچه بود در

بکشت و نکرد او بکالم نظری	از روی کل و با جگر که خبری
من برق اصحاب نو بهار یارم	سم آتش دل خواهم و چشمم تر

طرد کرد است سینه از مهری	من ازل و آیم دل من چه
با فکرش نشنبت من معلوم	دانند دل و هم عمرم چه

نادم و بهر رنگ که در اینجی	دادم تو آیم دل تا بکنی
----------------------------	------------------------

دادم که شکسته دل سپند باشد	خوشش آنکه دل و دلم باشد
----------------------------	-------------------------

ارور تو آیت خورشید
که کل ز کرد و تراستی
جبر لعل بکشت عقیق
صدیق تو دل بسته ترازم

ما تو ز جاده سر برآوردی
یوسف شد گفتند همه لاری
خورشید بکشت عقیق
برق چو کشت خن عالمت

دیدم ز بدو نیک در بر
دل داشت از صحبت یار
جبر لعل بکشت عقیق
خاف ز یگان دل خویش

عشق بکشت عقیق
گفت از لب او خوش بود
جبر لعل بکشت عقیق
دیده ز خوش خوش گفتن از

از کعبه چشم و دل مرا
از راه حجاز ز کعبه مرا
آنکه حجاز و مصروف است
که شام مشین مراست

یادم چه شد از فردا
رخبت دلم نشسته
کردید چه شد از بهار
گلکشت خزان را

کردین ام از خیال او شیدا
ز آنکه جو خوشم شده ام
بادت نمک لعل باهرام
از دین اگر شب بهیو اما

از شاه موافق بر من گذر
دارم بر راه امید نظری
برداشت ز من عشق قار و کلا
مخبرم که بکیر از من خبر

آنکه مر که دلم چو گلشاید
آنکه مر که جو مهر دل یار
آنکه مر که بکیر دم ز خوشی
جگر که ترا بمنزله یار

از غیب مهر دیدار
از فرزند از از از

خوشید بکشت گل بر سر
ایر و بحر

عشق
خون چو

باش
باخیم

ستا
بدست ز

نار
خواهر

چهار

نیک سپهر بر تو زار است	ز سر تو برین آسمان درخت
چو کشت کف و تیغ تو از قدر کن	نور تو بر و سر نه پس

اگر شاکه جانی بر او کردید	اگر قطره زار بر چهره کردید
پرورده دانا بهر حیلش بودید	اگر در بجه امید جدا کردید

خواهم غمت جوی بر چشمم	مرا که نه شک افکن و آب جگر
که چشمم غم مرا کرد و داغ جگر	سر خیز که مستم نه تو باید نظر

دلش ندر زخم دل چهره دید	از صحت هسته بگر کردید
لین صندل اندک خاشاکه دل	لقم کند از دل من نشید

اگر ز درگاه محراب	چین بوبرگ زمراس
-------------------	-----------------

اگر شاکه خاشاکه ز آتش نظر
بدست که از عشق جگر میر

چون

پس گم غم و درد و کور و دایه	چو هست که باز نه بجام خایه
ره دلم دست بنیارس	مار بود از درد و غمت خوشایه

نیز هست مرا بقدر و رخ ریخته	نهمین ادا کرد تو خود میدانه
ز که گرفت دل ترا نش بند	نیز تو خوشست که بود بهکانه

صاحب تو شراب بر سخن ریخته	دل بر پنجه مات چو شیر ریخته
---------------------------	-----------------------------

در آینه خانه بر نمود آینه
معنی چو بگر بود دست گفت یکا

نمونه





مستغنیان و مستغنیان
خفیه

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد و آله الطيبين
الطاهرين

مستغنیان و مستغنیان
خفیه

مستغنیان و مستغنیان
خفیه

مستغنیان و مستغنیان
خفیه

مستغنیان و مستغنیان
خفیه

۵۷۶

مستغنیان و مستغنیان
خفیه

مستغنیان و مستغنیان
خفیه

مستغنیان و مستغنیان
خفیه

مستغنیان و مستغنیان
خفیه

مستغنیان و مستغنیان
خفیه

عشق چو نخل
خون چو زهر

باش بنخل
باشم و محبت

مستانه
بدارت ز قند کوزه

ناز چو بر دریا
خواهر که میریت

چهار ماه در آرزو



